

دیوار اقیانوس

(جلد دوم)

امیر عشیری

امیر عشیری

دیوار اقیانوس

یک داستان خوب پلیسی و جنائی ایرانی

جلد دوم - چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت تهران - خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۳۴۳۷ تلگرافی معرفت

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است
چاپ این کتاب در چاپ سپاهان انجام گردید

امیر عشیری

خودش را از میان در کنار کشید و گفت: خواهش می کنم، بفرمایید.

من در اختیار شما هستم.

بداخل خانه اش رفتم . . . هر ا به کتابخانه اش بردو گفت:

اینجا بهتر می توانیم صحبت کنیم.

در دو طرف میز مستطیل شکل کوچکی نشستیم . چند جلد کتابی که روی میز بود از جلو خودش برداشت و در گوش دیگر میز گذاشت و گفت، حالا می توانید حرفتان را بزنید.

گفتم، خیلی بی پرده می خواهم باشما صحبت کنم، قبلاً می خواهم بدانم شما یک فرانسوی میهن پرست هستید، یا طرفدار آمانیها؛ خندي بدو گفت، منظور نان را می فهمم دوست من . اگر من اجازه می داد، در خط اول جبهه، علیه نازیها می جنگیدم.

گفتم، طور دیگری هم می توانید علیه دشمن بجنگید.

پرسید: از من چه کمکی ساخته است؟

لبخندی بزوی لبانم آوردم و گفتم، دو دست لباس کشیشی و یک معرفی نامه برای یکی از کلیساهاي اسپانيا.

آهسته سرش را نکان داد و گفت، دو دست لباس کشیشی و یک معرفی نامه . . . می توانم بپرسم مشکلتان چیست؟

گفتم، البته که می توانید بپرسید، منظور من و رفیقم که بیرون، در اتو مبیول نشسته، عبور از مرز و ملاقات با چند خاندان انگلیسی است که در یکی از کلیساهاي نزدیک مرز مخفی شده اند، شاید بتوانیم آنها را از خاک اسپانيا فرار بدهیم.

دکتر «لومبه»، سیگار تعارف کرد، یکی هم برای خودش آتش زد و گفت، بالباس کشیشی موافق نیستم. شما و رفیقیان می توانید به عنوان اعضای میسیون ماوارد خاک اسپانيا شوید، فقط کافیست پیراهن مشکی^۱ با یقه سفید بپوشید.

دیواراقیانوس

یکی به سیگار مزدم و گفتم: لطفاً عجله کنید ، تا هر زر اه زیادی را باید طی کنیم .

گفت: اسم خودتان و رفیقان را بفرمائید .
گفتم: بهتر نیست اسم دو نفر از اعضای میسیون خودتان را برای ما انتخاب کنید .

- بد فکری نیست .

- معرفی نامه را به اسم آنها بنویسید .

- در حضور شما می نویسم .

دکتر از جا برخاست ، و دسته یادداشتی که مارک میسیون خودشان را داشت ، آورد . نوک قلمش را به روی کاغذ گذاشت که بنویسد ... مثل اینکه: موضوع فراموش شده ای بیادش آمده باشد . نگاهش را به من دوخت و گفت: اسم آن کلیسا را نگفته بید :

گفتم: اسم کلیسا راهم خودتان در نظر بگیرید . خلاصه ، در این معرفی نامه ، تمام اسامی باید ساختگی پاشند . حتی اسم کلیسا .

خندید و گفت: و حتی خودمن !

لب خندید و گفتم: تنها امضای شما ساختگی نیست . ولی معرفی نامه را باید هاشین کنید .

گفت: اول باید پیش نویش را تهیه کنم .

خاکستر سیگار مرا در زیر سیگاری ریختم و گفتم: خودتان می دانید دکتر . معرفی نامه از هر لحاظ باید محکم باشد که اگر احیاناً پین مامورین ، مرزی فرانسه ، مامورین مخفی گشتاپوهم بودند ، آنها نتوانند در اصالت معرفی نامه میسیون مذهبی شماشک کنند .

- مطمئن باشید آقای ...

- قرار دهد خودتان یک اسم برای من و یکی هم برای رفیق انتخاب کنید .

امیر عشیری

خندید و گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، شما باید از مأمورین
محفوی متفقین باشید .

پوز خندی زدم و گفتم : نمیخواهید حمت را کم کنم ؟
شما چقدر زرنگ هستید .

اجازه بدھید قبل از شما تشکر کنم .

خندید ، و بعد به نوشتن مشغول شد ... سپس ماشین تحریر کوچکی
را که بشکل کیف دستی بود ، از گوشہ کتابخانه آورد و آنرا روی
میز گذاشت و به ماشین کردن معرفی نامه‌ای که نوشته بود پرداخت .
در آن موقع که دکتر «لومبه» مشغول کارش بود و من به او
خیره شده بودم ، تنها موضوعی که به منزه راه نمی‌یافتد ، این بود که
فکر کنم «لاکوملومبه» ، رئیس میسیون مذهبی مرد قابل اعتمادی
نیست و امکان دارد مأمورین گشتاپو را در جریان بگذارد . ولی او
اطمینان من ابه خودش جلب کرده بود . ماهیت دکتر با آنچه که عنوانش
بود و حرفاًی که زده بود ، کمترین اختلافی نداشت . او نمیتوانست
غیر از آنچه که معرفی نشده بود ، باشد .

وقتی معرفی نامه را بدمستم داد گفت ، شما را به کلیسای شهر
«یامبلونا» معرفی کردم . کشیش آنجا از دوستان قدیمی من است . به
او اطمینان داشته باشید .

معرفی نامه را خواندم . بسیار جالب بود . دکتر من و «زان» را
به اسامی مستعار به کشیش کلیسای «یامبلونا» معرفی کرده بود که اعانه
جمع آوری شده بوسیله آن کلیسا را از کشیش که اسمش «سالاس دولوس
کالکا» بود ، تحويل بگیریم .

دکتر «لومبه» پرسید : اگر متن معرفی نامه موثر نیست عوضش
می‌کنم .

گفتم : از این بهتر نمی‌شد نوشت . خیلی جالب است .

دیواراقیانوس

کفت : حالا باید برای شما لباس تهیه کنم. لطفا همینجا باشید
تا برگردم .

لبخندی زدم و گفتم : یادتان باشد که ما دو نفر هستیم .
— بله میدانم .

— ضمنا ما عجله داریم و زورتر باید حرکت کنیم .
— فقط یکی دودقیقه .

بعد مراتنهای گذاشت ... دو سه دقیقه بعد برگشت. لباسهای را که
بر نکوشکی بود و برای من آورده بود، بروی میز گذاشت و گفت :
— لطفا بپوشید .

شلوار مشکی را برداشتیم و به پشت قفسه کتابها رفتیم. شلوارم را
از تنم درآوردم و شلوارمشکی را پوشیدم. مثل این بود که برای من
دوخته اند. از پشت قفسه بیرون آمدم. لباده بلند و مشکی را از روی میز
برداشتیم و آن را به تنم کردم. بلندی آن تامیچ پایم بود : دکتر در حالی که
لبانش متسم بود، کلاه سقف کوتاه لبه گردا بر سرم گذاشت و خودش
را کمی به عقب کشید و نگاهم کرد و گفت : هیچ فکر نمیکردم این لباس
اندازه شما باشد. حالادرست قیافه یک مردم مناسبی را پیدا کرده اید؟
گفتیم، واين همان چيز یست که در جستجویش بودم .
— خیلی بر از نده است .

— اجازه بدهید رفیقمر اصد اکفم .
— برای او شلوار و کلاه کم دارید .
— از کجا می توانید تهیه کنید .

کفت : به یکی از دوستانم تلفن میکنم شما بگوئید رفیقتان بباید
اینجا تا ببینم در چه اندازه ای لباس به نشانی خورد .

با شتاب از خانه دکتر بیرون آمدم. «زان» پشت فرمان اتومبیل
نشسته بود. صدایش کردم . بر گشت به من نگاه کرد . اول نشناخت ،

امیر عشیری

و همینکه مرادر آن لباس دید، خنده اش گرفت. از اتومبیل پیاده شد و بطرف آمد، و درحالی که لبانش متبرسم بود گفت: با من کاری داشتید پدر روحانی؟

با صدای دور گهای گفتم: بله، پسرم هر آه من بیا.

بعد هر دو خندیدیم. «زان» گفت: تو واقعاً مرد هزار چهره

هستی!

گفتم: عجله کن، دکتر «لومبه» می خواهد برای تولی اس تنهیه کنند.

«زان» را به خانه دکتر بردم و او را به عنوان «دوست من» به دکتر «لومبه» معرفی کرد. آن دو دست یکدیگر را فشردند ..

دکتر به «زان» گفت: لطفاً این لباده را بپوشید، شاید اندازه تان باشد.

«زان» لباده بلند کشیش را به تن کرد ... کمی برایش گشاد بود و عاریه بودنش توجهش می خورد.

دکتر گفت: فکر می کنم لباس «زادک»، اندازه شما باشد. او از اعضای فعال میسیون ماست.

پرسیدم: حالا «زادک» را از کجا پیدا می کنید؟
گفت: قبل از آمدن شما، او از خانه اش به من تلفن کرد. الان باید در منزلش باشد.

بعد به طرف تلفن رفت ... و به «زادک» تلفن کرد و به او گفت که یک دست لباس کامل خودش را به خانه او بیاورد.

وقتی دکتر گوشی را گذاشت، گفت: می دانم عجله دارید، ولی چاره ای نیست. باید مجهز باشید که کسی به شما مظبط نشود. حالا اجازه بدھید تا آمدن «زادک»، برای شما قهوه درست کنم.

گفتم: متشکریم دکتر، باشد برای موقعی که از ماموریت بر

دیواراقیانوس

میگردیم .

«زان» گفت : بیست و چهار ساعت بیشتر است که یک فنجان قهوه نخورددهام .

دکتر گفت : زنم در درست کردن قهوه استاد است.

و باعجله از کتابخانه بین ون رفت .. «زان» آهسته پرسید : به این آقای دکتر می شود اطمینان کرد ، یا هنوز از شهر خارج نشده ، دستگیرمان می کنند ؟

گفتم : آره ، می شود اعتماد کرد . همان طوری که من به تو اعتماد کردهام .

- پس دیگر جای نگرانی نیست .

- مگر قرار بود نگران باشیم .

- از خودم دارم حرف میزنم .

گفتم : کمکهای دکتر ، قابل تقدیس است .

پرسید : چی به او گفتی که حاضر شد به ما کمک بکند ؟

گفتم : وضع و موقعیت خودمان را برایش تشريح کردم .

با تعجب گفت : نه امکان ندارد تورا جمع به مأموریت حرفي به او زده باشی . حتمداری شو خی میکنی !

باتبسم گفتم . کمک به فرار چند خلبان انگلیسی که در اسپانیا مخفی شده اند ... مگر مأموریت مغایر از اینست ؟!

خندهید و گفت : نه ، مأموریت ها جز این چیز دیگری نیست .

دکتر بایک سینی که سه فنجان قهوه در آن بود ، برگشت

پوش ما و گفت : این قهوه باعجله درست شده ..

«زان» یکی از فنجان هارا برداشت و گفت : هر چه باشد ، برای من مطبوع است .

من هم فنجان خود را برداشم و گفتم : آقای ژاک دیر کرد .

امیر عشیری

دکتر «لومبه» کفت، الان باید در راه باشد.

گفتم: می‌توانم خواهش بکنم که آقای «زاک» مارا نبیند.

دکتر کمی قهوه نوشید و گفت هر طوری میل شماست.

صدای زنگ در بلند شد. دکتر گفت، باید زاک باشد.

فنجانش را بروی میز گذاشت برای باز کردن درخانه، از کتابخانه بیرون رفت... کمی بعد بایک دست لباس مشابه لباسی که من پوشیده بود بر گشت و گفت، لباسهارا از زاک گرفتم و مرخص کردم.

به زان گفتم: بقیه قهوه‌ات را بگذار برای بعد، حالا لباسها را پوش. خیلی وقت است اینجا هستیم.

«زان» هم مثل من به پشت قسم کتابخانه رفت، شلوار مشکی زاک را پوشید و از آنجا بیرون آمد و گفت:

— کامل‌اً اندازه است.

بعد لباده را به تن کرد و کلاه را هم بسی گذاشت...

گفتم: حالا تو هم یک مرد مذهبی شدی.

زان خندید و گفت، چه فایده که نمی‌توانم وعظ بکنم.

گفتم: اگر بتوانی تا آخر کار همین ریخت و قیافه را حفظ بکنی، خودش خیلی مهم است.

دکتر در حالی که نگاهش به زان بود گفت: حدس میزدم که لباس زاک باید اندازه باشد.

دو کردم به دکتر و گفتم: ما یک چیزی کم‌داریم.

با تعجب گفت، اشکال کارشما تهیه لباس بود که حالا همه چیز هر قب شده. حتی معرفی نامه را هم که دارد. فکر نمی‌کنم چیزی کم داشته باشید.

لیخندي بروي لبانم آوردم و گفتم، کارت عضويت‌تميسیون

دیواراقیانوس

شما خیلی موثر است.

خنده‌ای کرد و گفت: بله، حق باشما است.

گفتم: لطفاً عجله کنید، خیلی وقت است ما اینجا هستیم.
— همین الان.

— خواهش می‌کنم.

دکتر از کشو میز تحریر پرش دو کارت صفحه چاپی پیرون آورد،
بعد رفت پشت ماشین تحریر پرش نشست و معرفی نامه را از من گرفت
چون آن دو اسم مستعاری که برای ما انتخاب کرده بود، یادش
رفته بود، دوباره به معرفی نامه نگاه کرد ...
دکتر مشغول ماشین کردن کارت‌های مباشد .. «ذان» یعنی
گفت: لباس‌های زیادی را بایدهمین جا بگذاریم.

گفتم: همین کار را می‌کنیم.

بعد پرسیدم: فکر می‌کنی بتوانیم قبل از ساعت ده شب به مقصد
برسیم؟
— قول می‌دهم ترا چند دقیقه قبل از ساعت ده به «الیزوندو»
برسانم.

— راه زیادی را باید طی کنیم.

گفت: نگران نباش. به فرض اینکه چند دقیقه هم دیر
برسیم، طرف تو باید منتظر بماند.

گفتم: تو همه چیز را آسان فرض می‌کنی.
دکتر کارتها را ماشین کرد. بعد پائین هر دو کارت را مهر
زد و امضاء کرد و آنها را با معرفی نامه بدست من داد و گفت:
— دیگر فکر نمی‌کنم چیزی که داشته باشید: حالا کاملاً مججز
هستید.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

امیر عشیری

- بله ، دو مرد مذهبی قلابی کاملاً مجهز ۱
دکتر خنده‌اش گرفت و گفت:
— دو فرانسوی میهن برست در لباس مذهبی .
گفتم ، فقط یک چیز باقی میماند .
دکتر گفت ، هرچه هست بگوئید ، شاید بتوانم انجامش
بدهم .
- گفتم ، این یکی مربوط به خودمان است ، و آن جبران
محبت‌های شماست اما هیچ جور نمیشود این محبت‌ها را جبران
کرد .
- دکتر «لومبه» دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت:
همینقدر که در مبارزات خودتان علیه نازیها از من یاد کنید ،
خوشحال‌می‌شوم .
- اجازه بدهید این ماموریت به اسم شما باشد .
- فکر نمی‌کنید اینهمه افتخار برای من غیرقابل تحمل است؛
دستم را بظرفش برم و در حالی که دست یک‌دینگر را
می‌فرسدم ، گفتم ، اگر موفق شدم ، سهم شما بیش از ماست .
دستم را بگرمی فشد و گفت ، برای موقفيت شما دعا
می‌کنم .
- بعد با «زان» دست داد و گفت ، یک دقیقه صبر کنید .
باشتایب از کتابخانه پیرون رفت... طولی نکشید که بادوکیف
مشکی چرمی برگشت و از قفسه کتابها ، تعدادی جزوی مذهبی در
داخل کیفها جداد و بهر کدام یک کتاب مقدس هم اضافه کرد و
گفت ،
- حالا می‌توانم بگویم که دو مرد مذهبی هستید و هیچکس
به شما ظنین نخواهد شد .

دیوار اقیانوس

خنده‌ام گرفت ... دکتر پرسید ، چیزی کم‌دارید؟
گفتم : حتی یک آدم عادی هم به ما ظنین می‌شود ، چون
صلیب همراه نداریم.

دکتر هشت گره کرده‌اش را آهسته بروی میز کو بید و گفت:
تقصیر خودتان است که به من فرصت نمی‌دهید ، با عجله‌ای که شما
دارید ، من نمی‌توانم حواسم را جمع کنم .
گفتم : اشکالی ندارد .

دکتر از کتابخانه‌اش بیرون رفت ... کمی بعد ، برگشت ،
دو صلیب که هر کدام را به بند مشکی مخصوص کشیده بودند ، در
دستش بود . صلیب‌ها را بگردن ما آویخت و گفت : سفر بخیز .
گفتم : اگر اجازه بدهید ، لباس‌های اضافه‌مان را ، همین
جا بگذاریم .

گفت : با کمال میل .

بعد بازهم از کتابخانه بیرون آمدیم . دکتر تا دم در خانه‌اش
همراه ما آمد . . . یک بار دیگر از او خدا حافظی کردیم .
وقتی « زان » اتومبیل را برای انداخت ، دکتر دستش را بعنوان
خدا حافظی تکان داد . چند دقیقه بعد ، خیابان « الیزا » را پشت
سر گذاشتیم . و همینکه از شهر خارج شدیم : « زان » اتومبیل را
با سرعت بیشتری راند ... گفتم : سعی کن تا وقتی تو این لیاس
هستی ، رفتار و طرز حرف زدنت ، مثل آدمهای مذهبی و اهل کلیسا
باشد که کسی به‌عاظنین نشود .

گفت : کارهایی که تومی‌کنی ، آدم را بعیرت می‌اندازد .
گفتم : دلیلش اینست که من یک آدم معمولی نیستم .
نگاهم کرد و گفت : تو که می‌دانستی چه کار باید بکنی ،

امیر عشیری

پس دیگر چرا مرانحت فشار گذاشته بودی که لباس کشیشی تهیه کنم .

لبخندی زدم و گفتم : منظورم این بود که احساس مسئولیت بکنی .

— پس می خواهی کاریا دم بدھی .

— نه ، می خواهم کاری کنم که مغزت را بکار بیندازی .
گفت ، من یک جنگجوی جریک هستم و با این جور کارهایی که تومی کنی ، اصلاً آشنائی ندارم .

گفتم : تغییر قیافه دادن ، باید جزوی از عملیات جریکی باشد .

خنده‌ای کرد و گفت : به من یاددا داده اند که تفنگ راجطوری بدمستم بگیرم و تیر اندازی بکنم .

گفتم : تو حتی نمی‌دانستی میسیون مذهبی یعنی چه .

گفت ، دلیلش اینست که کمتر کلیسا میر و م .

— پس یکی از جزوهای را که دکتر توی کیفت گذاشته ، مطالعه کن .

— برای مطالعه ، وقتی نباشه .

پیش راه یک جائی نگهدار ، ناهار بخوریم .

— کاش همان موقع که در « سنت ژان دانزلی » بودیم ، ناهار می‌خوردیم .

گفتم : یادم بود ، ولی مانباید در سنت ژان ناهار می‌خوردیم .
آهسته سرش را تکان داد و گفت آره ، حق با توست
نکاهی به ساعتم کردم و گفتم : ساعت سه بعد از ظهر است ، فقط
هفت ساعت وقت داریم که خودمان را به آنطرف مرز برسانیم .
فکر می‌کنی بتوانیم قبل از ساعت ده شب در مقصد باشیم ؟

دیوار اقیانوس

گفت ، از این بابت نکران نیاش . فعلاً باید شکمان را سیر کنیم . حالا نگاهی به نقشه بنکن ببین کجا داریم میرویم . نقشه را باز کردم . نگاهی به آن انداختم و گفتم : سنت هیلز .

— ناهار را همانجا می خوریم .

— چه جو رجائی است ؟

— یک شهر نسبتاً کوچک . بعد پیکسر میرویم بردو ...

— بعدش هم به بیارتیز ، و از آنجا تا مرز آنقدر راهی نیست .

پرسید ، برای این دو قبضه مسلسل و اسلحه کمری فکری کرده‌ای که کجا باید اینها را مخفی کنیم ؟ گفتم : جائی باید مخفی کنیم که دم دستمان باشد . مناسب‌ترین جا ، زیر صندلی است .

بعد دو قبضه مسلسل خودکار و دواسلحه کمری را زیر صندلی خودم مخفی کردم ...

گفت : موضوعی که یادم رفته بود بیرسم : راجع به بدکتر « لومبه » است .

گفتم : به دکتر « لومبه » می‌شود اعتماد کرد . او همان دکتر « لومبه » رئیس میسیون مذهبی است .

— این دیگر باتوست .

— نترس ، او هارا لونمی‌دهد .

بیست دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که به شهر سنت هیلز رسیدیم . به « زان » گفتم : این وقت روزمشکل بتوانیم غذا پیدا کنیم .

امیر عشیری

گفت : با دوفنجان قهوه و مقداری نان شیرینی هم می توانیم خودمان را سیر کنیم .
به یکی دورستوران سر زدیم، اما غذا نداشتند. به کافه کوچکی رفتیم و همانطور که «زان» گفته بوده‌ر کدام یک فنجان قهوه با مقداری نان شیرینی خوردیم و بعد برآه خودمان ادامه دادیم ...

یک ربع از ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود که به شهر «بردو» رسیدیم، و پس از آنکه باک اتومبیل را پر از بنزین کردیم، شهر را بقصد مرز، ترک گفتیم : «زان» اتومبیل را با سرعت میراند و می خواست بقولی که داده بود ، عمل کند و قبل از ساعت د شب، در آنطرف مرز باشیم ...

او بقول خودش عمل کرد . کمی از ساعت نه شب گذشته بود که به شهر مرزی «دانشایا» رسیدیم. قبیل از آنکه مامورین مرزی بسر اغمان بیایند، «زان» گفت: حالامی شود که ما واقعاً آدمامهای خوش شانسی هستیم، یا نه.

گفتم : مطمئناً آنها اتومبیل مارا بازرسی می کنند و خیلی سریع اجازه حرکت می دهند .
دو مامور مرزی فرانسه به اتومبیل ما نزدیک شدند و همینکه چشمشان به ما افتاد ، ادای احترام کردند . یکی از آنها گفت : ممکنست خواهش کنم گذر نامه تان را بدهید.

گفتم : ما عضو میسیون مذهبی سنت زان دانشلی هستیم.
بعد معرفی نامهای را که دکتر «لومبه» برای ما نوشته بود ، بدست آن مامور دادم... او و همکارش در روشنایی چرا غسر در ساختمان، معرفی نامه را خواندند . آن مامور درحالی که معرفی نامه را به من رد می کرد، پرسید : کارت عضویت با خوددارید؟
گفتم : بله، البته .

دیوار اقیانوس

بعد کارت خودم و «زان» را بستش دادم ... آن مامور که ارشد دیگری بود، گفت: پس اجازه بفرمایید برای شما برگ عبور از مرز صادر کنیم.

با تبسم گفتم: شما لطفدارید.
گفت: به مادستور داده اند که خروج اعضای میسیون از مرز علاوه بر معرفی نامبه میسیون، برگ خروج هم لازم دارد.
گفتم: دکتر «لومبه» این موضوع را یادآوری کرده بود.
آن مامور پرسید: در پامپلونا، چند روز توقف می کنید؟
گفتم: دوروز آنقدر که کارمان تمام شود باید برگردیم.
چون قرار است بادکتر «لومبه» و اعضای میسیون دوباره به اسپانیا سفر کنیم:

او کارتهای ما را بدست همکارش داد و گفت که برگ عبور از مرز را صادر کند، ولی «در آن مدت تعیین نکند».
وقتی همکار او داخل ساختمان شد، آن مامور روکرد به ما و گفت: برای هادعا کنید که از اینجا زودتر منتقل شویم. الان نزدیک به سه سال است که در این جاداریم کارمی کنیم.
گفتم: وقتی برگشتهیم، این موضوع را بدهد کتر «لومبه» می گوییم، شاید بتواند کاری برای شما بخوبی.
مامور مرزی پرسید: فکر می کنید دکتر «لومبه»
بتواند؟

گفتم: او از دوستان قدیمی مارشال پتن است. چطور ممکن است نتواند؟

ماموز با خوشحالی گفت: پس باید از شما تشکر کنم.
گفتم: هنوز که کاری انجام نگرفته، ضمناً یادتان باشد وقتی برگشتهیم، اسم خودتان و همکارستان را بدهید که بیشتر شمارا

امیر عشیری

بشناسیم .

بعد پرسیدم : مامورین آلمانی اینظرها پیداشان نمی شود ؟

گفت : خیلی بندرت اینظرها خبری نیست . تقریباً می توانم بگویم که مادر منطقه نسبتاً آرام و دور از جنک زندگی می کنیم .

« زان » که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت :

— شما مردمی که اینظرها زندگی می کنند ، واقعاً خوشبخت هستید که دور از میدان های جنک بسیار بسیار بردید .

آن مامور خنده ای کرد و گفت :

— اگر من و همکارم به سن باز نشستگی فرسیده بودیم ، همان موقع که فرانسه وارد جنک شد ، ما هم جزو سر بازانی بودیم که باید می جنگیم . حالا یا کشته می شدیم یا زنده می ماندیم .

گفتم : هر دو نان جزو آدمهای خوش شانس هستید .

او بالحن محکم گفت : ولی ما این رابه حساب بدشایی خودمان گذاشته ایم . چون تنها آرزومن این بود که کاش جوان بودیم و بادشمن می جنگیم .

همکار او از دفتر کارشان بیرون آمد ، و بر گهای عبور از مرز را که برای ما صادر کرده بود . بدنست من داد پرسیدم :

— با مادیگر کاری ندازید ؟

آن مامور گفت :

— جواب مامورین گمرک با ما ، می توانید حرکت کنید .

از آن دومامور خدا حافظی کردیم . « زان » اتوبیل را روشن کرد و آنرا برای انداخت همینکه از مقابل ساختمان گمرک رد شدیم ، زان نفسی که توی سینه اش حبس کرده بود بیرون داد و گفت :

— از بند اول خلاص شدیم .

دیوار اقیانوس

گفتم : اشکال کار فقط در بند اول بود .

چند دقیقه بعد ، ما به آنطرف مرز رسیده بودیم . مامورین مرزی اسپانیا . پس از آنکه هدارک هارادیدند ، اجازه حرکت دادند ...

« زان » گفت :

— حالا می توانیم بر احتی نفس بکشیم .

گفتم : باید ممنون دکتر « لومبه » باشیم که تمام مشکلات مارا از جلو پایمان برداشت .

بعد نگاهی به ساعتم کردم و ادامه دادم ،
بیست دقیقه با ساعت دهمانده .

گفت ، تا « الیزوندو » ، چندان راهی نیست . همانطور که بہت قول داده بودم ، قبل از ساعت ده هابه مقصدی رسیم .

گفتم : از توهם باید ممنون باشم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

— اگر من نبودم ، توبه در درس می افتدی .

— آره ، حتی ممکن بود دستگیرم کنند .

— تو پسر شیطان هستی ، هیچ وقت دستگیر نمی شوی .

— دیگر داری پرت و پلامی گوئی . حواست به جاده باشد .

— شاید علیش خستگی باشد .

گفتم : آدم یک دنده ای هستی . چند ساعت قبل باید جای خودت را بامن عوض می کردم .

گفت : دیگر داریم می رسیم دانگهی ، تعهد کرده بودم که قبل از ساعت ده شب به مقصد برسیم .

پنج دقیقه به ساعت دهمانده بود که وارد « الیزوندو »

امیر عشیری

شدم و به تنها هتل درجه یک آنجا رفتیم و یک اتاق گرفتیم..
« زان » که هفت ساعت رانندگی کرده بود ، خودش را بالباس
بروی تختخواب انداخت و گفت ،

- بمن کاری نداشته باش ، بگذار تا صبح بخوابم.
گفتم ، لااقل آن لباده بلندرا ازتنست پیرون بیار.

- نمی توانم

- خیلی خوب ، پس حرف نزن تاخوا بتبرد .

وقتی ساعت دهش ب شد ، هر لحظه منتظر بودم که چند ضربه بدر
اتاق بخورد . تردید نداشتم کسی که باید او را آنجا ملاقات می کردم ،
ازورود من یا خبر شده است . این اطمینان از آن نظر بود که می دانستم
او هم در همان هتل اتاق گرفته . چون در « الیزوند » فقط یک هتل درجه
یک وجود داشت و معمولاً در این گونه موضع ، مأمورین سری بهترین
هتل را برای اقامت خود انتخاب می کنند به فرض اینکه هیچ کدام
از حدود خارج من درست نمی بود ، او در آن دلیل مدتی می توانست من را پیدا
کند . از بین مأمورین اداره خودمان ، آنهایی را که می شناختم ، سه
نفر شان را کنار گذاشتم ، و حدود زدم ممکن است او ، یکی از این سه
نفر ، یعنی استراتفورد ، هیلز و یاسن گرد « برتن » باشد ...

نگاهم به عقر به دقیقه شمار بود .. سه دقیقه از ساعت ده شب
گذشته بود که چند ضربه خفیف ، بدر اتاق خورد . بطرف در رقت
و آنرا باز کردم . با « هیلز » یکی از آن سه نفری که حدود زده بودم ،
رو بروشدم . لبخندی بر لب داشت .

- اجازه هست ؟

من تنها نیستم ، بهتر است در اتاق توضیح بگذرم .
- اتاق شماره یازده ، در همین راهرو . بطرف اتاقش رفت ..
در اتاق را بستم . یکی از دو کیف دستی را که دو قبضه مسلسل خود

هیواراقیانوس

کار و اسلحه کمری در آن بود ، برداشت . نگاهی به «زان» انداختم .
به خواب عمیقی فرورفتیم بود . از اتفاقات بیرون رفتم و در را قفل
کردم و بطرف اتاق شماره یازده برای افتادم ...

«هیلز» پرسید :

— این چه قیافه‌ایست که برای خودت درست کرده‌ای ؟

گفتم : برای عبور از مرز ، راه دیگری نبود .

— کسی را با خودت آورده‌ای ؟

— آره یکی از اعضای نهضت مقاومت .

— حدس می‌زدم

— خوب ، بهتر است برویم بر سر اصل مطلب

هیلز گفت ،

— کلنل «بروک» به من مأموریت داده که باتو ملاقات کنم :

قبل از اینکه با خطوط اصلی مأموریت جدیدت آشناشوی ، میل دارم
کلیه حوادثی را که در پاریس برایت اتفاق افتاده ، بشنوم .

پرسیدم ، گزارشی که به لندن مخابره کردم ، کافی نبود ؟
گفت ، نه آنطور که حالامی خواهی گزارش بدی .

وضع و موقعیت هائی را که از لحظه ورود به پاریس پیدا کرده
بودم و طی آن حوادث و برخورد هائی برایم اتفاق افتاده بود بطور
کامل برای هیلز شرح دادم و اضافه کردم ، آنکه مهم است ، اینست
که «بروک آنسپاش» یک میهن پرست بود .

هیلز گفت :

— قبل از رسیدن گزارش توبه لندن کلنل بروک ، طور دیگری
درباره «بروک» قضاؤت می‌کرد .

— خائن اصلی «پلاتو» بود که کشته شد .

— نقشه نجات بروک از زندان گشناپو ، بی شباهت به نقشه فرار

امیر عشیری

دادن «موسولینی» نبوده .

— متناسبانه با مرک بروک زحمات ما بهدر رفت .

پرسید :

— بروک اطلاعات دیگری در اختیارت نگذاشت ؟

گفتم : او فقط توانست اسم دونفر از نازیها را بگوید . تب .

تعریف فکری را ازو گرفه بود .

گفت : وحالا من آمده ام که راجع به ماموریت جدیدت صحبت کنم .

سراجعت به پاریس . این اولین حرفی است که می خواهی بزنی .

— همینطور است .

— با کمی باید تماس بگیرم :

خندید و گفت ،

— تو مجال حرف زدن بمن نمیدهی ؟

گفتم : معذرت می خواهم ، حرف را بزن .

گفت : اطلاع از خطوط دفاعی و وضع قوای آلمان در سواحل نرماندی ، برای ما اهمیت زیادی دارد . همانطور که می دانی ، این ماموریت به «بروک آنسپاش» و آگذار شده بود ، ولی او به علت خیانت «پلانو» نتوانست اطلاعاتی را که بدست آورده بود ، به لندن بخابره کند وحالا این ماموریت به تو و آگذار می شود .

گفتم : در حقیقت من هم باید همان راهی را که «بروک» رفته بود ، طی کنم .

هیلز گفت ،

— «اشپانهایم» خبرنگار آلمانی و سروان «ویندهوکر» دو عامل موثری هستند که در این ماموریت می توانند کمک بکنند ،

دیواراقیانوس

گفتم : اینطور که معلوم است ، وضع قوای آلمان در سواحل فرماندی ، برای متفقین باید خیلی مهم باشد .

— بیش از آنچه تصور کنی .

— در واقع روی اطلاعاتی که بدست خواهد آمد ، می شود مسیر جنک را تغییر داد .

— البته به نفع متفقین .

— منظور من هم همین بود .

— سعی خودم را می کنم :

«هیلز» اسم رمز آشنائی با «اشپانهايم» و مشخصات او و مخلی که اورادر آنجا باید ملاقات کنم ، در اختیارم کذاشت و گفت که «اشپانهايم» ترتیب ملاقاتم را با سروان «ویندهوکر» خواهد داد .

پرسیدم ، گزارشات خودم را از جه طریق باید مخابره کنم ؟

گفت ، ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب هر شب ،

می توانی بوسیله فرستنده نهضت مقاومت ملی ، اطلاعات بدست آمده را مخابره کنم . ضمناً اسم رمز این ماموریت «خر گوش خاکستری» است و مخابرة اطلاعات با اسم رمز شروع می شود .

گفتم ، راجع به علامت حفاظت امنیتی حرفي نزدی .

گفت ، علامت حفاظت امنیتی همان اسم رمز ماموریت است . به این شکل که اگر گزارشات تو بادو کلمه «خر گوش سفید» و يك خط و نقطه مخابره شود مامی فهمیم که تودرو وضع غیرعادی قرار گرفته ای و گزارشات تماماً ساختگی است .

گفتم ، منظورت اینست که اگر احیاناً به تله گشتا پوافتام و همان وضع «بروک» را پیدا کردم زنگ خر گوش را عوض کنم و يك خط و نقطه هم به آن اضافه کنم ؛

«هیلز» خندهید و گفت ، دروضع عادی ، گزارشات خود را با اسم رمز «خر گوش خاکستری» مخابره کن و هیچ نوع علامتی هم نباشد .

امیر عشیری

به آن اضافه شود .

بعد پرسید : سؤال دیگری نداری ؟

گفتم : یك کار دیگر هم می توانیم بکنیم .

— مثلًا چه کاری ؟

— علامت حفاظت امنیتی را دو بار مخابره کنم و بعد گذارش را .

— بد فکری نیست ،

— پس دیگر لزومی ندارد که خرگوش تغییر رنگ

بدهد .

کفت ، بنتظر من لازمه است ، چون این علامت‌ها در لندن تعیین شده و تغییر ناپذیر است .

گفتم : پس با تکرار دو بار علامت حفاظت امنیتی موافقی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت : با این یکی موافقم .

پرسیدم : توجه وقت باید حرکت کنی ؟

— بعد از صرف صبحانه بر می گردم به مادرید . ولی تو ؟

— من وزان باید سری هم به «پامپلونا» بزنیم .

— «پامپلونا» ؟ آنجا کارداری ؟

گفتم : سالان و لوس گالگا . این اسم کشیش کلیسا ای آنجاست .
باید ملاقات نش کنم .

«هیلز» گفت : بعقیده من بهتر است از همین جا برگردی فرانسه .

گفتم : ولی باید ظاهر این لباس را حفظ کرد .

در همان موقع چهزی بدرآفاق خورد . «هیلز» و من بیکدیگر نگاه کردیم . با حرکت دست به او فهماندم که حرف بیزند . «هیلز» از ماموین کهنه کار و با تجزیه بود . موضوع صحبت هان را به قوای

دیواراقیانوس

متقین در ایتالیا کشاند . اوهم مثل من حدس زده بود که پشت در اتاق کسی استراق سمع می کند .

من آهسته از صندلی بلند شدم و بطرف در اتاق رفتم . «هیلز» همچنان به صحبت خود ادامه می داد . چون اگر اوهم مثل من سکوت می کرد ، کسی که پشت در به حرفا های ما گوش می داد ، احساس خطر می کرد و غیبی میزد . صحبت های «هیلز» آن کس را که پشت در ایستاده بود . و ادار می کرد که همانجا باشد و اطلاعات بیشتری کسب کند .

بعد در اتاق رسیدم . دستگیره در را توی دستم گرفتم و با یک حرکت سریع ، در را باز کردم . مردی جوان که گوشش را بدر اتاق گذاشته بود ، ناگهان پا بفرار گذاشت . بواسطه راهرو نرسیده بود که خودم را بایک خیزبروی او انداختم . یک دستم را بزیر چانه اش بردم و فشار محکمی به آن وارد آوردم . بعد او را به اتاق «هیلز» کشاندم داخل اتاق که شدیم ، دستم را از زیر چانه اش کشیدم و او را بر کف اتاق انداختم بالکد . محکم به پهلویش کوبیدم .

«هیلز» او را از کف اتاق بلند کرد و با مشت ضربه محکمی به شکم آن مرد جوان ، یا بهتر است بگوییم جاسوس آلمانی ، کوبید ضربه مشت بحدی محکم و کاری بود که جاسوس آلمانی کمرش خشم شدو دستها یش را بروی شکمش گرفت . از پریدگی و خطوط فشرده چهره اش ، معلوم بود که از شدت درد بخودش می پیچد .

به «هیلز» گفتم ، ما وقت اینکه تهوی کازرا در بیاوریم ، نداریم . باید بشکلی از شرش خلاص شویم .

گفت ، نمی کذاریم از اینجا فرده بروند بیرون .

گفتم «هنهم می خواستم همین پیشنهاد را بکنم .

با عصبانیت گفت ، جیب هایش را بگزد .

امیر عشیری

در بازرسی بدنی ازاو ، یک قبضه اسلحه کمری کالیبر ۳۴ دلیک کارد بدهست آمد. بعد محتویات جیب‌هایش را بیرون آوردیم . کارت شناسائی اتومبیل و گواهی نامه رانندگی ، تنها مدارک تعیین‌هویتش بود .

«هیلز» گواهی نامه رانندگی و کارت اتومبیل او را از دستم گرفت . نگاهی به آن دومدارک انداخت و گفت : «آلفرد - لوکاس» راننده تاکسی .

گفتم : باید قلابی باشد .

بعد بادست محکم بصورت «آلفرد» کوبیدم و پرسیدم : پشت در اتاق چه کاری کردی ؟
با صدائی که بسختی از گلویش خارج می‌شد، گفت : دنبال اتاق دوستم می‌گشتم .

پرسیدم : اسم دوستت چیه ؟

جواب نداد . «هیلز» که از فرط عصبا نیت رنگ چهره اش برافروخته شده بود ، دو مین‌مشترک را به پشت گردان او کوبید «آلفرد» مثل فانوس تاشد و بینه بر کف اتاق افتاد . یقه کتش را گرفتم و او را از کف اتاق بلند کردم و بر روی صندلی نشاندم و پرسیدم ، آنها دیگر کجا هستند ، اینجا یا بیرون هتل ؟ حرف بزن .

لوکاس گفت ، کسی با من نیست ، تنها هستم .

گفتم : کی به تو گفته بود بیانی پشت دراین اتاق بایستی ؟
گفت : کسی به من نگفته بود بیایم اینجا ، خودم آمدم پشت در اتاق شما ایستادم که صدای رفیق‌م را بشنوم ، چون خیال‌می‌کردم او اینجاست !

هیلز روکرد بمن و با عصبا نیت گفت ، از پرت و پلاگفتنش پیداست که خودش را به حماقت زده !

دیوار اقیانوس

گفتم : حوصله داشته باشد ا

لوکاس گفت ، شما بی خودی به من ظنین شده اید ، من برای کسی جاسوسی نمی کنم .

گفتم : همین حرف دلیل برای نیست که تو جاسوسی او که هنوز در دنیا از پسر به های مشت هیلز را احساس می کرد ، با خونسردی احمقانه اش که هر دو ساختگی بود گفت .

— شما چه کاره هستید که از جاسوسان آلمانی هامق ^{تو سپیده} هیلز سیلی محکمی بصورت او زد و گفت :

— تا چند دقیقه دیگر می فهمی ما کی هستیم ^{از شاهزاده} از بینی لوکاس خون جاری شد ، او پشت دستش را به بینی اش کشید و گفت :

— من جاسوس آلمانی ها نیستم . بگذارید دنبال کارم

بروم ۱

از توی کیف دستی ام ، اسلحه کمری را بیرون کشیدم . لوله آنرا بعزمیر چانه لوکاس گذاشت و گفت :

— حالا همدیگر را بهتر می شناسیم ، بگو ، کی ترا به اینجا فرستاده ؟

بالبختی که زائیده ترس و اضطرابش بود گفت :

— کشن من نه بتفع شماست و نه بضر رشما . می خواهید مر ابکشید که یک جاسوس آلمانی را از بین برده باشید ؟ من هم مثل شما هستم . زن و پچه دارم . از این کمه را بکشید ، به شمامدال یا جایزه که نمی دهنند . اسم این را می گذارند جنایت به مخاطر هیچ طور دیگری هم می توانند مر ابه حرف بیاورید .

هیلز همانطور که نگاهش به لوکاس بود گفت :

— تو نباید راننده تاکسی باشی ۱

امیر عشیری

لوکاس گفت :

دُرست حدس زدید . من را ننده تا کسی نیستم . حرفاها ئی هم که زدم راجع به مبانی فلسفه نبود که چیزی دستگیر تان نشده باشد . از خودم گفتم که کشتن من جزیک جنایت چیز دیگری نمی تواند باشد و حالا چرا ما که زبان همدیگر را می فهمیم ، با هم کنار نیائیم . چون شما می دانید من کی هستم و هم من شمار اشناخته ام پس دیگر دلیل ندارد که مر ابکشید .

هیلز رو کرد بمن و گفت :

با این حرفاهای دهان پر کن ، می خواهد مارا اغفال کند . باید کلکش را کند .

به هیلز گفت : هنوز ما یوسمان نکرده بهش فرصت می دهیم که خودش را بیشتر بشناساند .

بعد رو کردم به لوکاس و گفت :

- پس توجاسوس آلمانی ها هستی !

گفت : بله ، من جاسوس هستم ، ولی نه جاسوس آلمانی ها . بلکه جاسوس حرفا ای . هر یک از دو طرف پول بیشتری بمن بدهد ، خودم را در اختیارش می گذارم . سرویس جاسوسی آلمان در مادرید من اکشف کرد واستخدام نمود .

پرسیدم : ترا استخدام کرد که چکار بکنی ؟

با فمه دردی که بر اثر ضربه های مشت هیلز در وجودش حس می کرد ، شمرده و بی پرده حرف میزد .

گفت : لاجد تعجب می کنید از اینکه به آسانی دست خودم را رو کردم .

گفتم : شاید دلیل اینکه دست خودت را رو کردی وجود این اسلحه باشد که لوله اش درست زیر چانه ات قرار گرفته ... چون

دیوار اقیانوس

می‌دانی من هم به آسانی می‌توانم ماشه را بکشم و تکه‌های مغزت بدرو
دیوار اتاق بچسبد

لوکاس بدنبال لبخندی بیرون نگفت :

- البته می‌توانید هر ابکشید . چون وقتی ماشه اسلحه را
بکشید ، من کشنده می‌شوم و شما به آن چیزی که در جستجوی
دانستنش هستید ، نمی‌رسید . درواقع شما ضردمی‌کنید نه من .. حال
چرا فقط راجع به کشنده من حرف می‌زنید . شما می‌توانید هر آبا پول
بخرید . همان کاری که سرویس جاسوسی آلمان کرد ، البته با پول
بیشتر ... چون من نه نوکر آلمانی ها هستم و نه طرفدار متفقین . من
 فقط نوکر خودم و پول بیشتر هستم . هیچ نوع تعصی هم ندارم . با کلماتی
 مثل وطن پرستی ، فداکاری ، جنگ ، وظیفه ، دفاع از آب و خاک
 اجدادی و این جو چیزها اصلاً آشنا نی ندارم . دلیلش هم اینست
 که تمام کره زمین را وطن خودم می‌دانم ، و وقتی می‌بینم نمی‌توانم
 از وطن به این بزرگی دفاع کنم . پس چه بهتر که وطن نداشته باشم .
 من با یک دست اطلاعات سری دارم . حالا بهر طریقی که شده بدهست
 می‌آورم و آن اطلاعات را بادست دیگر به خریدار پروپا قرصش ردد
 می‌کنم . و پول خوبی می‌گیرم . درست مثل یک تاجر ، با این تفاوت
 که مالیات نمی‌دهم و خرجهای متقرقه ندارم . در پایان کارهم . کسی
 از من بیلان کار و ترازو نامه نمی‌خواهد . این رساله من است . شاید
 شما خوشتان نیاید .

از حرشهای پرمغز لوکاس معلوم بود که ما بازرنگتر از خودمان
 رو بروشده ایم . او با بی پرواپی ، به معروفی خودش پرداخت و اطمینان
 داشت ، با این روش نه فقط خودش را از مرگ نجات می‌دهد . بلکه
 پولی هم به جوب همیزند و خودش را برندۀ اعلام می‌کند .
 هیلز گفت ، این لوکاس خیلی هم پرچانه است .

امیر عشیری

روگردم به هیلز و گفتم :

— بقول خودش به آسانی دارد دستش را رومی کند . دچهرا واقعیش
رانشان می دهد .

هیلز گفت ، او با این حرفها دارد وقت هر دو مان را می گیرد .
مطمئنا حقهای در کارش هست . باید بایک گلو له راحت شکنی .

گفتم ! من عقیده دیگری دارم !

گفت ، لا بد می خواهی آزادش کنی .

گفتم ، حالانه ؛ ولی اگر لازم شد همین کار راهی کنم .

هیلز با عصبا نیت گفت ؛ تودیوانهای ، او با حرفهای خودش
تر افسون کرده !

پوزخندی زدم و گفتم :

— از لوکاس قوی تر و با تجریبه تر هم نمی تواند من تحت تاثیر
حرفهایش قرار دهد . تو می خواهی که این جاسوس حرفهایی کشته شود .
ولی حالاً موقعش نیست .

هیلز شانه هایش را بالا نداشت و گفت :

— هر کاری می خواهی بکن ، مسئولیتش با خودت است . ضمناً
یادت باشد که در قاموس ما ترحم و دلسوزی اصلاً وجود ندازد ...

گفتم ، من در خشونت و بی رحمی جلو تراز تو هستم . خودت هم
این را می دانی . حالاً بگزار لوکاس بقیه حرفهایش را بزنند ؛ باید
اطلاعات جالبی داشته باشد . اینطور که معلوم است اور تعقیب تو
بوده ا

لوکاس گفت ، اگر فکر می کنید که با کشتن من هر دو تان به
آرامش قبل از توفیان بر می گردید ، بهتر است ماشه اس洁ه را بکشی
و کار را یکسره بکنی . همان موقع که در آتاق را باز کردی و من

دیواراقیانوس

نتوانستم فرار کنم فهمیدم که بدانش انسی آورده‌ام .
به لوله اسلحه که زیر چانه‌اش بود فشار آوردم و گفتم ،
— از خودت نساز ، تو برای ما هیچ هستی بهتر است حرفاها را
بنزفی .

گفت : شما بپرسید ، من جواب میدهم .
پرسیدم : سرویس جاسوسی آلمان از توجه استفاده‌ای
می‌کرد ؟

لوکاس گفت : من در مقابل حقوقی معادل شه هزار مارک در
ماه ، برای آنها کارمی کردم . کارمن طوری بود که باید دنبالش
می‌رفتم . آنها هیچ نوع ماموریتی به من واگذار نمی‌کردند . خلاصه
کنم سرویس جاسوسی آلمان فعالیت من را به این شکل خریده که هر نوع
اطلاعات سری نظمی و سیاسی متفقین را که بددست می‌آورم ، آن
اطلاعات را به آنها بفروشم . این راههم اضافه‌می‌کنم ، پولی کم سرویس
جاسوسی آلمان با بت خرید اطلاعات سری بمنداد ، سوای حقوق
ماهیانه‌ام بود .

پرسیدم ، تا حالا چه نوع اطلاعاتی به سرویس جاسوسی آلمان
فروخته‌ای ؟

گفت : یادم نیست !
دستم را که اسلحه در آن بود و لوله آنرا بنزیر چانه‌لوکاس
گرفته بودم پائین آوردم و پرسیدم ، سرویس جاسوسی آلمان در
مادرید ، می‌داند که تو از مادرید خارج شده‌ای ؟
لبخندی زد و گفت :

— لابد انتظار دارید برای ترساندن شما بگویم بله . ولی نه ،
هیچ‌کدام از جاسوسان آلمانی که در مادرید هستند ، از ماموریتی که
خودم به عهده خودم گذاشتند خبر ندارد . از این با بت خیالتان

امیر عشیری

راحت باشد که من بدون اطلاع آنها ، از مادرید بیرون آمدم و تنها هستم .

روشی که او در مورد خودش پیش گرفته بود ، حیرت آورد بود ، با اینکه می دید به تله افتاده ، و احتمال کشته شدن زیاد است ، بدون ترس و وحشت از کشته شدن ، به واقعیات اشاره می کرد . راستش بین جاسوسان حرفه ای و غیر حرفه ای ، به آدمی مثل لوکامن برخورده بودم که آنطور با صراحت خودش را معرفی کند و حقایق را آنطور که هست مطرح نماید . او واقعا مرد با جراتی بود . متحیر بودم که با آدمی مثل او چه کار کنم . حتی هیلز هم وضع هرا داشت .

هیلز ، در حالی که نگاهش به او بود گفت :

- پس تا اینجا مرا تعقیب می کردم .

لوکاس با خونسردی گفت : بله آقای هیلز

هیلز و من جاخوردیم . دچار حیرت شدیم . باید می فهمیدیم که اطلاعات او درباره هیلز تا چه حدیست ، واورا از کجای شناسد . تردید نداشت که هیلز بوسیله سروپس جاسوسی آلمان در مادرید به لوکاس معرفی شده ، و این شناساندن ، بمنظور خاصی صورت گرفته است ..

به لوکاس گفتم :

- ولی ایشان آقای هیلز نیستند !

جاموس حرفه ای لبخندی زد و گفت :

- از شما عکسی در آرشیو جاسوسی آلمان در مادرید ندیدم و این اولین دفعه ایست که شما را می بینم ، ولی اطمینان دارم شما که لباس اعضای یک میسیون مذهبی را پوشیده اید ، باید از مأمورین سری هتفقین باشید . آقای هیلز هم برای ملاقات شما به این شهر

دیوار اقیانوس

مرزی آمده .

گفتم : راجع به هیلز صحبت کن !

لوکاس گفت : در اینکه همکارشما آقای هیلز هم در این اتفاق هستند تردید ندارم . سرویس جاسوسی آلمان در مادرید دو عکس از ایشان به من نشان داد .

پرسیدم : فقط عکس آقای هیلز را به توضیح دادند ، یا اطلاعاتی هم درباره ایشان در اختیارت گذاشتند .

گفت ، وقتی عکس آقای هیلز را نشان دادند ، گفتند که صاحب عکس از مامورین ورزیده اداره جاسوسی انگلستان است ، و از من خواستند که هر موقع صاحب عکس ، یعنی ، آقای هیلز را پیدا کردم ، تعقیبیش کنم و همینکه به محل اقامت او پی بردم ، سرویس جاسوسی آلمان را در چریان بگذارم .

هیلز پرسید : صاحب آن عکس را کجا دیدید .

لوکاس گفت : منظورتان اینست که شما را کجایدیدم ؟

هیلز سیلی محکمی به صورت لوکاس زد و گفت :

— فقط به سوال من جواب بده .

از این عمل هیلز ناراحت شدم ، زیرا وضع و موقعیت ما اجازه نمی داد که به رفتار خشن خود نسبت به لوکاس ادامه دهیم ، وضع من من و هیلز هم طوری بود که نمی توانستم از روشن نامطلوب و ناصحیح او انتقاد کنم . زیرا او ارشمند بود .

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که نگذارم لوکاس بdest او کشته شود .

لوکاس در حالی که دستش را به صورتش گرفته بود ، و جای سیلی را آهسته مالش میداد گفت : همه ما خشن و بی رحم هستیم ، یعنی شغل و حرفه ما این طور ایجاد می کند ، ولی خشونت آقای هیلز را نک

امیر عشیری

خشونت حرفهای را نداشت.

لوکاس درست می‌گفت، هیلز دچار نوعی حالت عصبی بود و فکر می‌کرد تنها راه کشتن لوکاس است. اما موقعیت و شرایط زمان و مکانی ما چنین اجازه‌ای نمیداد که لوکاس دادره‌تل به قتل برسانیم و آنجا را ترک کنیم.

هیلز با همان لحن عصبانی به لوکاس گفت: سوالی کنم کنند جواب بده!

لوکاس گفت: من بدون سوال، هر چه میدانم می‌کویم.
از لوکاس پرسیدم: اولین دفعه، هیلز را کجا دیدی و شناختیش؟

گفت: در کاباره «پارادور»!

پرسیدم: بعد چه کار کردی؟

گفت: صبر کردم تا آفای هیلز از کاباره بیرون آمد. بعد ایشان را تاهتل «رزیدانسا کاستلانا» تعقیب کردم. وقتی شماره اتفاق را فهمیدم، بدفترهتل مراجعت کردم. معلوم شد آفای هیلز با اسم مستعار «فیروی سان لمو» وارد هتل شده، و در آنجا اتفاق گرفته. پرسیدم: وقتی هیلز را شناختی و محل اقامتش را هم پیدا کرده بودی، چرا سویس جاسوسی آلمان در مادرید را در جریان نگذاشتی که هیلز را دستگیر کنند؟

لوکاس لبخند خفیفی بروی لبانش آورد و گفت: در آن صورت پول کمی به من میدادند. هدف من این بود که هیلز را زیر نظر بگیرم هر جا میرود تعقیبش کنم.

چون تقریباً مطمئن بودم که او برای انجام ماموریتی وارد مادرید شده، وقتی هیلز را تا «الیزوندو» تعقیبش کردم؛ و بعد از شما و آن همسکار تان وارد هتل شدید، اطمینانم به اینکه هیلز در

دیوار اقیانوس

اینجا قرار ملاقاتی دارد بیشتر شد . بخصوص که شما از فرانسه وارد آسیا نیاشده بودید . این موضوع به من هشدار داد که حتی برای یک لحظه هم هیلز را فراموش نکنم .
گفتم ، ادامه بده !

گفت : بعد هیلز را دیدم که بدراتاق شما نزدیک شد ، وقتی شما دراتاق را باز کردید ، چیزی به او گفتید . هیلز به اتاق خودش برگشت و چند دقیقه بعد ، شما با یک کیف دستی به اینجا آمدید و با هم صحبت کردید .

گفتم ؛ پس میدانی ماراجع به چه موضوعی با هم صحبت کرده ایم ؟

هیلز گفت : از اینکه حرفهای مارا از پشت در شنیده تر دیدی نیست !

لوکاس گفت : اینهم از پذشانسی من بود که نتوانستم حتی یک کلمه از حرفهای شمارا بشنوم .

پرسیدم : سویس جاسوسی آلمان در مادرید را چه کسی رهبری میکند ؟

گفت : ناخدا یکم رو دلف ویلد ، در حدود پنجاه و پنج سال دارد .

گفتم ، خوب که گفتی از حرفهای ما چیزی نفهمیده ای ؟
گفت ، باور کنید حقیقت را گفتم .

گفتم ، دروغ میگوئی !

گفت ، به چه دلیل باید دروغ گفته باشم ؟

گفتم ، به این دلیل که خودت را آنطور که هستی معرفی کردم تا از این راه اطمینان مارا به خودت جلب کنی و ما آزادت کنیم . ولی این یکی را کور خوانده ای ؟

امیر عشیری

لوکاس گفت، اگر یادتان باشد، به شما گفتم که می‌توانیدم را بخرید. شما هم قبول کردید، حالا بده در آورده‌اید و دنبال بها نه می‌گردید که از این بابت پولی، بمن ندهید.

گفتم، پانصد لیره برایت کنار گذاشته‌ایم. جایش محفوظ است، ولی بیکی دوسیوال دیگر باید جواب بدھی!

گفت: شما بپرسید من هم جواب می‌دهم! گفتم، آدرس سرویس جاسوسی آلمان در مادرید را روی، کاغذ بنویس.

لوکاس گفت: آدرسش خیلی سرد است. خیابان دکتر کاستلوشماره ۷

پرسیدم: از حرفهای ما چی فهمیده‌ای؟ گفت: شما و آقای هیلز آنقدر آهسته صحبت می‌کردید که من نتوانستم حرف‌هایتان را بشنوم.

هیلز به لوکاس گفت: دروغ می‌گوئی! لوکاس گفت: هر چه به شما گفتم جز حقیقت چیز دیگری نبود. حتی راجع به این موضوع.

به او گفتم: ساعتی را که بسته بسته‌ای باز کن. هتچعب شد و گفت: این قضیه چهار تبااطی به ساعت دست من دارد!

گفتم: تنها ارتباطش با این قضیه اینست که ساعت توییک ساعت معمولی نیست.

پوزخندی زد و گفت: اینهم از آن حرفهایست! بتندی گفتم: هر کاری می‌کوییم بکن! لوکاس ساعت را از مچ دستش باز کرد و ناگهان از آن حالت تسلیم بدون قید و شرط بیرون آمد و حالت حمله و تهدید به خودش

دیوار افیانوس

گرفت و درحالی که ساعت را تقوی دستش گرفته بود ، بالحنی تهدید آمیز گفت : حالا هر سه مان باهم کشته می شویم . این ساعت محتوی مواد منفجره است . فقط کافیست تکمه آنرا فشار بدهم : هیلز خودش راعقب کشید . من از جایم تکان نخوردم . لوکاس آهسته و درحالی که نگاهش بهمن بود از روی صندلی بلندش ، فاصله من با اودر حدود دو قدم بود . گفتم : بنشین سر جات و آن ساعت را بده بهمن !

لبخندی که آمیخته به خشم و کینه بود بروی لبانتش آورد و گفت : از قیافه هر دو تان پیداست که از مرأگ هی ترسید . بهتر است آن اسلحه را بیندازی و خودت هم بروی کنار دیوار بایستی ! هیلز با عصبا نیت گفت : همان موقع که غافلگیری من کردیم باید می کشتنیم .

گفتم : هنوز هم دیر فشده !
لوکاس با خنده ساختگی گفت : هر سمعان باهم کشته می شویم . اگر تمام گلوله های آن اسلحه را بطرف من شلیک بکنی فرست و قدرت این را دارم که تکمه ساعت را فشار بدهم .
گفتم : دیگر داری پرچانگی می کنی ، آن ساعت را بده بمن !
گفت : خیلی به خودت اطمینان داری ؟
گفتم : بهمین دلیل است که از تهدید تو و حشتی ندارم .
هیلز گفت : بظر فش شلیک کن !
گفتم : منتظرم که خودش باین بازی مستخره خاتمه بدهد . نه گلوله !

لوکاس پوزخندی زد و گفت : این بازی کاملاً جدیست . میتوانی امتحان کنی من هم ساعت را منفجر می کنم . آنوقت می بینی که چه اتفاقی می افتد !

امیر عشیری

گفتم، آن ساعت تو یک خبیط صوت است نه یک بمب.
لوکاس خندید و گفت، از کجا که هر دو را باهم انجام ندهد؟!
گفتم، اگر ساعت تو یک بمب بود، حاضر نمیشدی خودت را
هم بخطر بیندازی. سعی میکردی خودت را از مرگ حتمی نجات بدی
ولی مثل اینکه نمیدانستی این جور حقه ها کهنه شده و خریدار
ندارد.

لوکاس گفت، از کجا که همین تصمیم را نگرفته باشم؟
بعد بطرف در اتفاق به راه افتاد...
هیلز گفت، جرا معطلی زرّ، به طرفش شلیک کن!
لوکاس را مخاطب قرار دادم و گفتم، عجله نکن که بطرف
شنلیک کنم!

ایستاد و گفت، اگر شلیک بکنی من هم تکمه این ساعت نمارا
فشار میدهم.

بطرفش رفتم.... گفت، جلو نیا، هر سه مان کشته می شویم.
نژدیکش که رسیدم دستم را بطرفش بردم و گفتم، آن ساعت
رابده بمن!
آبدھاش را قورت داد و گفت همین الان تکمه را فشار
میدهم.

گفتم، من هم حاضرم کمکت بکنم!
کمی جلوتر رفتم و بادست دیگرم محکم بصورتش کوبیدم.
تعادلش بهم خورد. بادومین سیلی نتوانست خودش را سپانگهدار د
و بر کف اتفاق افتاد. ساعت‌هنوز در دستش بود... خم شدم و ساعت را از
توى دستش بیرون آوردم... و گفتم، حال امیتوانی بلندشوی؟
لوکاس، آهسته از کف اتفاق بلندشد. هیلز جلو آمد... ساعت
را که شبیه کرونومتر بود نشان او دادم و گفتم، از همان دستگاههای

دیواراقیانوس

ضبط صوتی است که از جاسوسان آلمانی در لندن بدست آمد.
بعد سیم فلزی باریکی از کنارتکمه فلزی دستگاه ضبط صوت
بیرون کشیدم و به هیلن گفتم، لوکاس، این سیم مغناطیسی را از سوراخ
در قفل وارد اتاق کرده بود تا بتواند صحبت‌های مارا بر روی نوار دستگاه
ضبط کند.

لوکاس گفت، همان موقع که تنها می‌بدر اتاق خورد، سیم
مغناطیسی را از سوراخ قفل بیرون کشیدم.

گفتم، ... و همان موقع باید فراد می‌کردی.
گفت، اشتباه کردم، دلیلش هم این بود که فکر می‌کردم
می‌توانم با شما کنار بیایم.

هیلن گفت، اگر این دستگاه ضبط صوت ساعت نمایم همراه است
نیوود، شاید می‌توانستی اطمینان مارا نسبت بخودت جلب کنی.
لوکاس گفت، هر مامور دیگری بجای شما بود، با تهدیدی
که من کردم، مرعوب می‌شد ولی شما اصلاً جا نخوردید.
گفتم، البته منظورت از هر مامور دیگر، جاسوسان آلمانی
هستند.

گفت، جاسوسان متفقین هم نقاط ضعف شان زیاد است
ناگهان صدای ضعیف شلیک گلوله‌ای از پشت سرم برخاست.
بدنبال آن، لوکاس ناله‌ای کرد و گفت، بالاخره مرا کشید.
نمی‌اید... این کار را... می‌کردم!

هیلن در حالی که اسلحه‌اش را توی دستش گرفته بود پشتسر
من ایستاده بود. با فاراحتی به او گفتم، چرا خیرم نکردی!
بی‌آنکه حرفی بزنند، دومین گلوله را بطرف لوکاس شلیک
کرد... جاسوس حرفه‌ای که برای سرپا نگهداشت خود دستش را
به صندلی گرفته بود، بضرب گلوله دوم بر روی زمین افتاد و بعد بر کف

امیر عشیری

اتاق غلتید. دو گلوله به قلب و شکمتش اصابت کرده بود. از محل اصابت گلوله‌ها خون بشدت جاری بود.

درسکوت ناراحت‌کننده‌ای فرو رفته بودم. نگاهم به لوکاس بود. او آخرین لحظات زندگی پر ماجرایش را طی می‌کرد. از این ناراحت بودم که چرا باید او کشته شود. ولی جواب این‌چرا، و چراهای دیگر را جنک میداد... چرا که بی‌اعتنابودن به این گونه برخوردها را امکان ناپذیر مینمود. و قانون جنگل را رودر و قرار میداد، «بکش تا کشته نشوی»... و این قانونی بود که درست تا سر جبهه‌های جنک بدان عمل میشد!

استدلال هیلز صحیح بود. با موقعیتی که ما داشتیم، و بنحو غیرقابل تصوری که لوکاس دستش رو شده بود، باید شر اورا کم میکردیم و تنها راه کشتن او بود، او از مذاکرات سری ما آگاهی یافته بود و نمیشد آزادش کرد. خود من نیز تصمیم به کشتن او داشتم، درست همان موقعی که او با تهدیدهای توخالی خود قصد داشت خودش را به خارج اتاق برساند، انکشتم، اندکی برمایش اسلحه‌فسرده شد، و اگر او از رفت‌باز نمی‌ایستاد، جنک تیر بظرف شلیک می‌کردم. ولی او ایستاد و من که مطمئن بودم آن ساعت جز یک دستگاه ضبط صوت چیز دیگری نیست، بظرف رفتم.

حسن‌کار ما در این بود که اسلحه هیلز و من به صداخفره کن مجهز بود، و صدای شلیک گلوله‌ها از جهار دیواری اتاق بیرون نمیرفت. در غیر این صورت، هتل بهم میریخت و ما با وضع دشواری رو برو می‌شدیم.

هیلز هم مثل من درسکوت، به لوکاس چشم دوخته بود. همینکه جاسوس حرفه‌ای جان داد، و در آن حالی که نگاهم به جسد لوکاس بود، آهسته گفتم، تو همین الان باید هتل را ترک کنی.

دیواراقیانوس

هیلز گفت، وقتی هوا روشن شد، این کار را می کنم. این وقت شب وسیله‌ای پیدا نمیشود.

— من برمی گردم به اتفاقمان!

— مطالبی که گفتم یادت نرفته؟

— نه می توانی امتحان کنی.

هیلز پرسید، از کشتن لوکاس ندارحتی؟

پوزخندی زدم و گفتم، چاره دیگری نداشتیم، باید

می کشتمش!

— ولی تو با کشتن او موافق نبودی!

— آن موقع که تو اصرار داشتی اورا بکشیم، خیلی زود بود!

— تو بن گرد به اتفاق!

پرسیدم، توجه کار میکنی؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت، از نیمه شب هم گذشته، سعی می کنم چند ساعتی بخوابم و وقتی هوا روشن شد، از هتل خارج می شوم.

گفتم، باید خیلی مواطن خودت باشی.

گفت: ساعت شش صبح یک اتوبوس بطرف مادرید حرکت می کند.

گفتم، من اگر جای توباشم، از اینجا مستقیماً به مادرید نمیروم، و سعی می کنم ردگم کنم.

— همین کار را می کنم؟

— چند روز در مادرید توقف میکنی؟

— بهتر بود می پرسیدی چند ساعت.

— وازا نجا به جبل الطارق میروی؟

گفت: پس انتظار داشتی کجا بروم. برمی گردم به پایگاه

امیر عشیری

خودمان و از آنجا، بایک پروازی کسره میروم لندن ... و منتظر میمانم
که گزارش‌های رادیوئی ترا دریافت کنم. سعی کن با اولین گزارش،
اطلاعات مهمی مخابره کنی .

پرسیدم برای سرویس جاسوسی آلمان در مادرید نقشه‌ای
نکشیده‌ای؟

گفت: به سرویس ضد اطلاعاتی خودمان واگذار
می‌کنم!

اسلحة‌ام را در کیف دستی گذاشت. بعد کیف را بدهستم گرفتم
و گفتم: باز هم میگوییم مواطن خودت باش، و سعی کن با چند وسیله
و از راه‌های مختلف خودت را به مادرید برسانی.

لبخندی زد و گفت: برگرد به اتاق و با خیال راحت بخواب
و تنها فکرت این باشد که هر چه زودتر به فرانسه برگردی و در
پاریس ماموریت جدیدت را شروع کنی .

بعد دست یکدیگر را فشردیم... هیلز گفت: بگذار توی
راهرو را نگاه کنم!

گفتم: یک دقیقه صبر کن!

- چه کار میخواهی بکنی؟

- نگاه کن ببین چه کار می‌کنم!

بعد کیف دستی را روی میز گذاشت و لباده مشکی را از تنم
بین ون آوردم و آنرا تاکردم و توی کیف دستی گذاشت و گفتم. حالا
می‌توانی توی راهرو را نگاه کنی!

هیلز در اتاق را باز کرد، نگاهی به راهرو انداخت. بعد رو
گرد به من و گفت:

- عجله کن

خیلی سریع از اتاق هیلز بیرون آمد، و به اتاق خودمان

دیواراقیانوس

رفتم. در را قفل کردم. زان هنوز درخواب بود. کیف دستی پراز اسلحه را زیر تختخواب گذاشتم و چند دقیقه بعد چراغ انلاق را خاموش کردم و بروی تختخواب دراز کشیدم.

در حدود ساعت هشت و نیم صبح روز ۲۶ آوریل ۱۹۴۴ بود. «زان» و من برای صرف صبحانه به سالن هتل رفتیم. اکثر ساکنین هتل مشغول صرف صبحانه بودند. هیلز درمیان آنها نبود. مطمئن بودم که او صبح زود هتل را به مقصد «مادرید» ترک گفته است، و در آن ساعت که ما در سالن هتل نشسته بودیم، هیلز باید کیلومترها از «الیزوندو» دور شده باشد.

کارکنان هتل به ما به چشم دیگری نگاه می‌کردند. احترام می‌گذاشتند و این بخاطر لباسی بود که ما پوشیده بودیم. میزهای دور و بر ما تقریباً اشغال نشده بود و ما می‌توانستیم آزادانه صحبت کنیم.

«زان» گفت، کم کم دارم به این فکر می‌افتم که عضویت یکی از میسیون‌های مذهبی را قبول کنم.

گفتم: منهم موافقم، شاید یک روزی به مقام کاردینالی بررسی! خنده دید و گفت: اگر به کشیشی قبول کنند، خیلی مهم است. بشو خی گفتم: ترا بدر بانی کلیسا هم قبولت نمی‌کنند! گارسون به میز ما نزدیک شد و صبحانه‌ای را که سفارش داده بودیم، بروی میز گذاشت. با اشتها مشغول صرف صبحانه شدیم... زان آهسته گفت، بالاخره نکفتن دیشب چه کار کردی. آن شخص را دیدی یا نه؟

گفتم: باز هم می‌گویم، وقتی از اینجا بیرون رفتیم با هم صحبت می‌کنیم. فعلاً حواسات به املت باشد که دارد سرد می‌شود. این

امیر عشیری

املت را با تخم غاز درست کرده‌اند. غذای بسیار لذیذ است . مشغول شو ...

کمی املت خورد و پرسید چه وقت باید حر کت کنیم؟
گفتم، ناهار را بین راه می‌خوریم. مخالف که نیستی.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، مگر می‌شود دستورات فرمانده را اجرا نکرد، آنهم در زمان جنک؛! من یکی که جراتش را ندارم. هر تصمیمی بگیری. من با آن موافقم و تنها خواهشم از تو اینست که در مردکار خودت نظر یا عقیده مرا نپرسی.

گفتم، از کی تا حالا فرمانده شده‌ام که خودم خبر ندارم؛!
گفت، مأموریت‌های خطرناکی که تو انجام می‌دهی ، یا
هر مأمور سری دیگر، برای عملیات جنگی یک گردان سر باز است.
بهمین دلیل هر مأمور سری، یک فرمانده است .

برای خودم یک فنجان قهوه دینختم و گفتم، در حال حاضر هر دومن از اعضای میسیون مذهبی هستیم و باید بكارهای کلیساي «پامپلونا» رسیدگی کنیم .

خنده‌اش گرفت و گفت، املت خوشمزه‌ای بود !

گفتم، خوب بلدى موضوع صحبت را عوض کنی. درست مثل سیاستمداران که وقتی بهم میرسند، از آب و هوای محل و گرمی آفتاب و میزان رطوبت‌ها صحبت می‌کنند.

- ولی من یک پارتیزان هستم.

- پارتیزانی که خیلی چیزها سرش می‌شود .

بعد فنجان قهوه‌ام را از روی میز بلند کردم تا کمی قهوه بنوش ... «دان» لیوان آب میوه را جلو کشید و گفت، بعوض آن فنجان قهوه ، بهتر بود یک لیوان آب اناناس می‌خوردی .
خواستم چیزی بگویم... ناگهان جمیع ذنی که معلوم بود

دیوار اقیانوس

سخت بوجشت افتاده، از طبقه بالای هتل شنیده شد. هتل کوچک بود، و صدای فریاد آن زن در هتل پیچید. آنها که در سالن بودند، ناگهان در سکوت اضطراب آمیزی فرو رفتند.

«دان» سرش را بطرف من آورد و آهسته پرسید: «چه

خبر شده؟

گفتم: من هم مثل تو و آنها دیگر، نمی‌دانم. گفت، فکر می‌کنم در طبقه بالا اتفاق وحشتناکی افتاده که آن زن جیغ کشید؛

گفتم، بالاخره می‌فهمم چرا آن زن جیغ کشید. بزودی قضیه روشن می‌شود.

— چطور است من بروم ببینم؟

— از جایت تکان نخود. رفتن تونوی حماقت است.

«دان» سکوت کرد. من تنها کسی بودم که می‌دانستم آن بالا در طبقه دوم هتل، چه غوغای وحشتناکی برآه افتاده است. حدس زدم قضیه باید از این قرار باشد که یکی از مستخدمین زن، وارد همان اتاقی که هیلز شب گذشته را در آنجا بصبح رسانیده بودشده، تا آنجارا تمیز و مرتب کند و ناگهان با جسد خون آلود یک مرد که همان کارلوس بود روپوشده واز شدت ترس، بیرون دویده و جیغ کشیده است.

در بیرون سالن، جنب و جوش اضطراب آوری احساس می‌شد. گارسونها که جیغ آن زن را شنیده بودند، همه‌شان از سالن بیرون دویده بودند. سکوت مانند سرب بر فضای سالن سنگینی می‌کرد. طولی نکشید که یکی از گارسونها به سالن برگشت. از ردیف میزهای جلو، مردی مهاتسال پرسید، چه اتفاقی افتاده؟ گارسون گفت، یک نفر را کشته‌اند.

امیر عشیری

یکی از زنها فریاد کوتاهی کشید:

— خدای من چقدر وحشتناک است.

من از روی صندلی بلند شدم. به قیافه و دستهایم حالت مخصوص کشیشها را دادم و گفتم.

— آرام باشید و برای روح مقتول طلب مغفرت کنید.

از مهمهای که به میان زنان و مردان در سالن افتاده بود، اضطراب و نگرانی آنها حس می شد.

بدنبال چند کلمهای که گفتم: تا حدی آرامش برقرار شد، ولی همه مضطرب بودند.

زن مسنی روکرد به من و پرسید: پدر شما نمی ترسید؟
گفتم: ما خدمتگزاران کلیسا، حتی از هر ک هم وحشتی نداریم.

بعد درجای خود قرار گرفتم... تقریبا ساعت نه و نیم صبح بود که مامورین پلیس وارد هتل شدند و بطبقه بالا رفتند. یکی از مامورین پلیس که لباس شخصی پوشیده بود، وارد سالن شد و بزبان اسپانیولی چند کلمهای صحبت کرد. بعد یکی از گارسون‌ها گفته‌های مامور پلیس را این‌طور برای ما ترجمه کرد:

— خانمها و آقایان، لطفا از سالن خارج نشوند...

«زان» آهسته گفت:

— ازحالا بیداست که ناهار را همینجا باید بخوریم.

گفتم: تا «پامپلونا» چندان راهی نیست. با اتومبیل قراضه تو، حداقل دو ساعت در راه هستیم.

— خیلی دلم می خواست می دانستم آن بالا چه خبر شده.

— مگر نشنیدی گارسون چی گفت؟ یک نفر را در اتفاقش کشته‌اند.

دیواراقیانوس

- چرا شنیدم. منظورم این بود که مقتول را ببینم.

گفتم، مقتول را ببینی که چطور بشود؟

کفت، بعقیده تو چرا مقتول را کشته‌اند؟

گفتم: حتی اگر پلیس هم بودم، نمی‌توانستم همین الان جوابت را بدهم.

کفت، ممکن است مقتول بدنبال یک ماجراهی جاسوسی کشته شده باشد.

پوزخندی زدم و پرسیدم: به چه دلیل ممکن است قضیه به این شکل باشد؟

«دان» گفت، از وقتی که همکاری با ترا قبول کرده‌ام با هر حادثه و ماجراهایی که رو برو می‌شوم یا می‌شنوم، آن حوادث و ماجراهای را با دوربین‌های جاسوسی بررسی می‌کنم.

همانطور که نگاهش می‌کردم، گفتم، بعضی دوربین‌جاسوسی، بهتر بود می‌گفتی دید جاسوسی. و انکه‌ی، چرا با این حرفاها بی‌سر و نه داری خودت را خسته می‌کنی؟

- حس‌کنجکاوی را حتم نمی‌گذارد. تعاملش تقصیر توست.

- همین حس‌کنجکاویست که آدم را به کشتن می‌دهد.

- این حس‌کنجکاوی شدید را تو به من داده‌ای.

گفتم، بهتر است ساكت باشی و با مطالب بی‌معنی توجه کسی را به میز خودمان جلب نکنی.

کفت، اگر قرار باشد همه را بازرسی بدنند، آن وقت وضع ما ناجور می‌شود.

- چرا ناجور می‌شود؟

- من اسلحه‌ام را زیر پیراهن بسته‌ام.

- هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی.

امیر عشیری

— من بدون اسلحه نمی‌توانم راه بروم .

کفتم؛ مامورین پلیس چنین اجازه‌ای را ندارند از کسانی که اینجا هستند بازرسی بدنبال بکنند به احتمال قوی کارت هویت را مطالبه می‌کنند .

«زان» سکوت کرد، ولی از قیافه‌اش پیدا بود که تمام افکارش در اطراف قتلی که در طبقه بالا اتفاق افتاده، دور میزند. او از پاره‌یانهای باهوش و نترس نهضت مقاومت ملی فرانسه بود. اورا خیلی خوب ارزیابی کرده بودم. استعداد عجیبی در زمینه مسائل جاسوسی داشت و اگر تحت تعلیم قرار می‌گرفت، خیلی سریع می‌درخشید. استعداد او در حدی بود که تجربه دیگران را برای خود می‌گرفت. او نه فقط باهوش و زدنک بود، بلکه جنکجوئی خشن و فداکار هم بحساب می‌آمد و برای وطنش فرانسه حاضر بود جانش را فداکند نیم ساعت بعد، مردی کوتاه‌قد و چاق، که سبیل مشکی و پرپشتی داشت، وارد سالن شد. او و دونفری که همراهش بودند، هرسه، لباس شخصی بتن داشتند. بنظر میرسید که او رئیس پلیس «الیزوند» باشد ابتدا بزبان خودشان، و بعد بزبان فرانسوی خطاب به زنان و مردانی که در سالن بودند گفت که لطفاً کارت پاس مدارک هویت خودشان را نشان بدهند و از درسالن خارج شوند.

بی‌آنکه سر و صدائی بلند شود، زن و مرد در یک صفحه قرار گرفتند. «زان» و منهم وسط صفحه ایستادیم ... آن مرد کوتاه‌قد، با دو همکارش، دم درسالن ایستادند و مدارک هویت اشخاص را بدققت بازرسی می‌کردند و بعد اجازه خروج از سالن داده می‌شد . نوبت به «زان» و من رسید. رئیس پلیس و همکارانش خیلی به ما احترام گذاشتند. ما کارت عضویت میسیون و معرفی نامه‌ای که دکتر «لومبه» برای «سالاس دولوس گالگا»، کشیش کلیساي «پامپلونا»،

دیوار اقیانوس

نوشته بود، نشان رئیس پلیس دادیم .
یکی از دو مامور پلیس به من گفت، ببخشید، می توانم خواهش
کنم در کیف دستی خود نان را باز کنید ؟
لبخندی زدم و گفتم، البته که می توانید . شما باید به
وظیفه تان عمل کنید .

بعد در کیف دستی را باز کردم ... «زان» و من در لحظات
حس و خطرناکی قرار گرفته بودیم ، زیرا سلاحها را در هر دو
کیف دستی مخفی کرده بودیم و روی آنها را با جزووهای تبلیغات
دینی و کتاب مقدس پوشانده بودیم. سرنوشت ما به موئی بسته بود
و فقط کافی بود آن مامور بعض آنکه یکی از جزووهای را بردارد و
نگاهی به آن بیاندازد ، تمام جزووهای تو کیف را بیرون بیاورد.
در آن صورت «زان» و من به اتهام قتل و جاسوسی روانه زندان
می شدیم .

آن مامور جزووهای را که از توی کیف دستی من برداشته
بود، سرجایش گذاشت و گفت، ببخشید، پدر می توانید بروید ..
«زان» هم در کیف را باز کرد و آنرا نشان آنها داد... رئیس
پلیس هم از ما معندرت خواست و گفت ، ما قصد توهین به شمارا
نداشتیم، فقط بوظیفه عمان عمل کردیم .
با لحن خاص یک کشیش گفت، رفتار شما نسبت به ماتوهین-
آمیز نبود. شما مامور پلیس هستید و در این گونه موقع باید به
وظیفه ای که دارید ، عمل کنید .

رئیس پلیس گفت، ممنونم پدر، بفرمائید بروید .
گفتم، ما عازم «پامپلونا» هستیم .
گفت، بله ، معرفی نامه تان را دیدم . می توانید حرکت
بکنید .

امیر عشیری

«زان» و من از در سالن بیرون آمدیم. هر دو مان نفس را حتی کشیدیم. «زان» که شانه بشانه من گام بر میداشت، آهسته گفت، کم مانده بود که دستمان رو شود.

گفتم، می توانی نا وقتی که اینجا هستیم کمتر حرف بزنی؟...

— این را که می توانم به سم چه وقت راه می افتم؟

— ناهار را بین راه می خوریم.

— من پول هتل را حساب می کنم.

— تو اتفاق جیزی جا نگذانته ای؟

گفت، ما هستیم و این دو کیف دستی چوز دیگری نداشتیم. گفتم، بیرون هتل منتظرت میمانم.

«زان» بدفتر هتل رفت. من هم بطرف در خروجی هتل رفتم...

ها صاف و آفتابی بود. در آن میل مان را باز کرده و کیف دستی را روی صندلی جلو گذاشت و خودم همانجا ایستادم.

— پدر، من هم به پامهلو نا میروم. ممکن است مرا هم با خودتان ببرید؟

با آنکه صد نا آشنا، و خواسته صاحبیش غیرمنتظره بود، ناگهان به عقب بر نگشتم ببینم صاحب جدا کیست. سیانت و خونسردی خاص کشیشی را حفظ کردم. آهسته سر به قب کرداندم تا صاحب صدا را بشناسم... کمی مسن تراز من بود. کت و شلواری بر نیکخاکستری روشن پوشیده بود. موهای دو طرف سرش رو به سهیدی رفته بود. چشم ان فرو رفته و صورت نسبتاً لاغری داشت. معلوم بود که بزبان فرانسوی نسلط کامل دارد، ولی لهجه داشت و معلوم بود که فرانسوی نیست.

وقتی رو در روی او قرار گرفتم، لبخندی بروی لبانم آوردم و پرسیدم، شما اهل «پامهلو نا» هستید؟

دیوار اقیانوس

مرد بالحنی مودبانه گفت: بله بدر، اهل آنجا هستم. وقتی شنیدم بهرئیس پلیس گفتید که عازم «پامپلونا» هستید، خوشحال شدم. این بود که تقاضا کردم مرأه با خود تان بپرید. با همان لحن ملایم گفتم. البته با کمال میل، اتومبیل ما برای شما جادارد.

بعد پرسیدم، شما تنها هستید؟
گفت: بله، زن و بچه ام در پامپلونا منتظرم هستند.
— ببخشید افتخار آشناشی با چه کسی را دارم?
— کابانشو.
— بفرمایید سوارشوید.

گفت: صبر میکنم تا دوست و همکار تان هم از هتل بیرون بیاید.

وقتی «زان» از هتل بیرون آمد و مرآبا آن مرد دید، قبل از آنکه بپرسد او کی و چکاره است، رو کردم با وو گفتم، آقای کابانشو تا پامپلونا، همسفر ما هستند.

«کابانشو» در حالیکه نگاهش به «زان» بود، سرش را بحال احترام اندکی خم کرد «زان» با اکراه اوراتحولیل گرفت به «کابانشو» گفتم: سوارشوید.

او در عقب را باز کرد و داخل اتومبیل شد ... «زان» پشت فرمان اتومبیل نشست هنهم بغل دستش جا گرفت ... کمی بعد، بطرف «پامپلونا» حرکت کردیم ...

قبل از آنکه از شهر خارج شویم، از «کابانشو» پرسیدم، در این نزدیکی ها رستوران ارزان قیمت که غذای خوبی هم داشته باشد، سراغ ندارید؟

گفت: کاش زودتر گفته بودید ... حوالی هتل یک رستوران

امیر عشیری

ارزان قیمت بود .

گفتم ، مهم نیست ، بین راه ناها رهی خود بیم . شما هم میهمان
ما هستید .

لبخندی زد و گفت ، شما خیلی لطف دارید پدر .
«دان» در بر زنخ بسر میبرد . معلوم بود که از ریخت و قیافه
«کابانشو» خوش نیامده واورا مزاحم خودمان میداند .
بالاخره سکوت نداشتم و آنرا مزاحم خودمان شکست . اورا مخاطب
قرار داد و پرسید ، شما چه کاره هستید ؟
«کابانشو» گفت ، فعلا بیکار هستم . به «الیزو ندو» آمده
بودم که کاری پیدا کنم ولی موفق نشدم .

گفتم ، داشتن زن و بچه ، آنهم در این موقع که شما بیکار هستید ،
زندگی را به انسان تلخ می کند .
گفت ، مختصر بس اندازی دارم . سعی می کنم یک کاری برای
خودم پیدا کنم .

از شهر خارج شدیم ... «کابانشو» گفت خوب بود در «الیزو ندو»
ناها رهی خوردید . در پامپلونا ، جای مناسبی که غذایش بدردشما
بغورد پیدا نمی شود .

گفتم ، چه اشکالی دارد که کمی دیر تر غذا بخوریم .
«کابانشو» گفت ، صبحانه فقط یک فنجان قهوه خوردم :
کیف دستی ام را زحلوپایم برداشت و آنرا بین «دان» و خودم
گذاشت . بعد یک بروی نشتم و از کابانشو پرسیدم ، شمامسیحی هستید ؟
گفت ، بله ، کاتولیک هستم .
باتبسم گفتم ، پس می توانم شمارا با نشریات میسیون خودمان
آشنا کنم .

«کابانشو» خنده کوتاهی کرد و گفت ، سوادخواندن جزو های

دیوار اقیانوس

منهی را ندارم .

در کیفم را باز کردم . چند تا جزوه از توی کیف بیرون آوردم و گفتم : با سواد کمی که دارید ، وقتی یکی از این جزوها را بخوانید ، ایمانتان بیشتر می شود .

— من آدم بیکاری هستم ، حوصله خواندن این جزوها را ندارم .

— این جزوها را برای گان در اختیار تان می گذارم .

بعد دستم را که چندتا جزو در آن بود بطریش بردم ، و اضافه کردم ، بگیرید و مطالعه کنید .
دوست از جزوها از دستم افتاد کف اتومبیل . گفتم ؟ ببخشید ، آن جزوها مال شماست .

کابانشو خنده دید و گفت ، شما از مبلغین با تجربه ای هستید .
بعد خم شد که جزوها را از کف اتومبیل بردارد . همینکه جزوها را برداشت و سرش را بلند کرد ، با اسلحه ای که در دست من بود ولله آنرا رو به او گرفته بودم رو برو شد . جاخورد ولبخند ساختگی بر روی لبانش آورد و گفت ، اسلحه برای چیست ؟
گفتم ؟ مگر نکف تید که من از مبلغین با تجربه هستم . خوب ، اینهم نوعی تجربه است . حال استهایت را بپشت سرت .

«زان» نگاهی به من انداخت . متوجه بود . خواست اتومبیل را نگهدارد ، گفتم ؟ برآه خودمان ادامه می دهیم ، همینطوری هم می شود آقای «کابانشو» را خلع سلاح کرد .

«کابانشو» با تعجب ساختگی گفت می خواهید من را خلع سلاح کنید ؟!

بعد پوزخندی زد و گفت ؟ این دیگر مسخره است . منکه اسلحه ندارم .

امیر عشیزی

گفتم، همان موقع که باهم رو بروشدم و قیافه حق بجانب بخودت گرفته بودی، برآمدگی اسلحه‌ای که زیر لباس است بسته‌ای کامل محسوس بود... معطل نشو، اسلحه‌ات را در بیار، لوله‌اش را رو به خودت بگیر و آنرا بده بهمن... «زان» گفت، زرث تو معجزه می‌کنی.

«کابانشو» غافل‌گیر شده بود. از قیافه‌اش پیدا بود که افسوس فرصت‌های از دست رفته را می‌خورد.. اما چاره‌ای نداشت، باید اسلحه‌اش را تحویل می‌داد... در حالیکه نگاهش بهمن بود، دستش را بزیر کشش برد.

گفتم، انگشت من روی ماسه است، یک وقت حمایت نکنی. کابانشو اسلحه‌اش را ازیر کشش بیرون آورد، لوله آنرا رو به خودش گرفت و دستش را بطرف من آورد.. اسلحه را از تونی دستش بیرون کشیدم و گفتم، حالا خودت تعریف‌می‌کنی یا زبانت را بزور باز کنم.

«زان» گفت، این آقای هیچ‌کاره، چه جانور خطر فاکی بود؟ گفتم، جانور که نبود، فقط پیش خودش حساب کرده بود که می‌تواند ازما یولی بعنوان حق السکوت بگیرد.

«کابانشو» گفت؛ پس شما عضو می‌سیون مذهبی نیستید؟ یوزخندی زدم و گفتم، همانطور که تو هم یک آدم بیکار نبودی. نه. ما عضو می‌سیون مذهبی نیستیم. هر دو ما از مامورین سرویس جاسوسی آلمان هستیم.

«زان» به تن‌دی گفت، چی داری می‌گوئی زرث... گفتم، آقای «کابانشو» میل دارد مارا بشناسد. من هم دارم خودمان را معرفی می‌کنم. «زان» گفت. تو دیوانه‌ای.

دیواراقیانوس

با تبسم گفتم: نه من دیوانه‌ام، نه تو. همسفر مان دیوانه بود. پیش خودش حساب‌هایی کرده بود و حالا حساب‌ها یش غلط از آب درآمده وبعوض اینکه حق السکوت‌ش را بکیرد، خودش را بدردرس انداخته.

«زان» پرسید: موضوع حق السکوت چیست؟
گفتم: حق السکوت اینکه ما عضو میسیون منهی نیستیم،
و پولی به آقا بدهیم که هارا لو ندهد.

«کابانشو» سکوت‌ش را شکست و گفت، چرا به همکاری نمی‌گوئی که تو و آنکسی که دیشب به ملاقات‌ش رفتی و امر و ز صحیح ناکهان غیبیش زد، دونفری تو انساق او یک نفر را کشتید. بهش بگو که جسدی که امر و ز تو هتل پیدا شد، قاتلش توهستی.

با پایم به پای «زان» زدم و به او فهم‌اندم که سکوت بکند...
بعد روکردم به «کابانشو» و گفتم:

— بالاخره زبان‌ت باز شد و موضوع حق السکوت را روشن کردم، حدس میزدم دنبال جی هستی.

«کابانشو» گفت، حتی می‌دانم که اسلحه‌تان را نوی کیف‌دستی مخفی کرده‌اید و هر دو تان برای جاسوسی وارد اسپانیا شده‌اید.
گفتم، با این حال آدم بی‌تجربه و احمقی هستی. اگر همان موقع که جلو هتل باهم آشنا شدیم موضوع حق السکوت را مطرح می‌کردی، شاید موفق می‌شدی پولی ازما بگیری، ولی حالا ممکن است بعض اسکناس‌های ده پوندی، یکی دو گلوله سربی داغ تحویلت بدشم.

ترس و وحشت در او رخنه کرد. گفت، شما نمی‌توانید مرا بکشید. پلیس هر دو تان را دستگیر می‌کند.

گفتم: امروز صحیح خودت ناظر بودی و دیدی که پلیس

امیر عشیری

کمترین سوء ظنی به ما نبرد . توهمن مثل «لوکاس» ، وقتی پلیس جسدت را پیدا کرد، دنبال قاتلت می گردد و بعداز مدتی پرونده قتل را به این علت که قاتل شناخته نشده ، می بندند .
«ذان» گفت :

— کابانشو باید اسم مستعارش باشد . حالا باید دید این همسفر ما چکاره است که از ما حق السکوت می خواست .
گفتم: این «کابانشو» هم مثل لوکاس ، جاسوس حرفه ایست ، منتها بیگدار به آب زده ...

«کابانشو» که ازندانم کاری خودش . و از اینکه فرصت های گرانها را از دست داده بود سخت عصبانی بود، با لحنی تند گفت: من اشتباه کردم . باید همان موقعی که رئیس پلیس مدارک هویت شمارا می دید، هر دو تان را لو می دادم .

لبخندی زدم و گفتم: حسابهای که کرده بودی ، کاملا درست بود. البته فقط درمورد نقشه ای که کشیده بودی .

مضطر بانه پرسید ، برای من چه خوابی دیده ای؟
گفتم: وقتی راجع به خودت صحبت کردم ، آن وقت تصمیم می گیریم که یا توجه معامله ای بگنیم .

گفت: من در تعقیب لوکاس بودم. به این دلیل که اورا ذرنکتر از خودم می دانستم ، تصمیم داشتم وقتی از پشت در اتاق آن همکار تان به اتاق خودش پر کشت بسراغش بروم و حق خودم را بگیرم واگر مقاومت کرد راحتش کنم . ولی تو ناگهان در اتاق را باز کردی و او تا آمد فرار بکند. از پشت سر دستگیرش کردی . بعد همان موقع فهمیدم که «لوکاس» زنده از آن اتاق بیرون نمی آید .
این بود که صبر کردم ببینم چه اتفاقی می افتد .

گفتم: آن وقت آمدی پشت در آن اطاق ایستادی.

دیواراقیانوس

«کابانشو» گفت، نه، پشت دراتاق شما نایستادم. لای دراتاق خودم ایستادم. از این می ترسیدم که اگر جای «لوکاس» را بگیرم، ممکن است وضع اورا پیدا کنم. چون می دانستم شما لوکاس را می کشید، نقشه کار را طور ذیگری طرح کردم:

«زان» گفت، لاید همان موقع به این فکر افتادی کنه اگر لوکاس کشته شد، حق السکوت قتل اورا از ما بگیری.

«کابانشو» گفت، درست فهمیدی:

گفتم، ادامه بده.

گفت، وقتی تو با آن کیف دستی ات از اتاق همکارت بیرون آمدی، حبس زدم «لوکاس» باید کشته شده باشد.

پرسیدم، چرا همان موقع اسلحه که داشتی، غافلگیرم نکردم؟

آب دهانش را فروداد و گفت، راستش فکر کردم ممکن است همکارت از سوراخ قفل در مواظب تو باشد و اگر من ترا غافلگیر کنم، ممکن است باز نده شوم و تمام نقشه هایم از بین برود، و نتوانم به خواسته خودم برسم:

گفتم، درست فکر کرده بودی. همکار من از سوراخ قفل در مرا می پائید و اگر تو وارد معر که می شدی، باز نده نمی شدی، بلکه به «لوکاس» ملحق می شدی. باید بگویم که آن موقع آدم عاقلی بودی، ولی بعد حماقت کردي که خودت را بدردرس انداختی.
— توبنده شدی.

— حماقت تو باعث شد که ما بر نده شویم.

بعد پرسیدم، توهمندی سرویس جاسوسی آلمان کار می کنی؟
گفت نه، من برای خودم کار می کنم حقوقی هم از آنها نمی گیرم.

امیر عشیری

پرسیدم، میل داری برای ما کاربکنی؛
گفت، بدم نمیاد، البته اگر حقوق خوبی بدهید.
کفتم؛ «لوکاس» هم برای ما کار میکرد ولی وقتی فهمیدم دو
دوزه بازی میکنند، اورا به «الیزوندو» کشاندیم و همانجا کلکش را
کنديم. اگر توهمند بعد از مدتی باين فکر بيفتنی که برای بدمست آوردن
بول بيشتر برای سرويس جاسوسی متفقين هم کاربکنی، سرنوشت
«لوکاس» را خواهی داشت.

بالحنی که معلوم بود حرفهای من باور نکرده، پرسیدم، شما
جدا می خواهید استخدامم کنید؟
کفتم، با حقوق معادل دوهزار هارک درماه. این حقوق سوای
پولی است که بابت اطلاعات و مدارک سری دریافت میکنم. اگر
اطلاعات نظامی و سیاسی متفقین را بدمست آوری، خریدارش ما
هستیم،

«کابانشو» با خوشحالی گفت، نمی توانم باور بکنم
کفتم، وقتی با «رودولف ویلد» ملاقات کردم، آن وقت از شک
وقر دید بیرون میباشی؟
گفت، پس همین امر دوست می توانم بدیدن «رودولف ویلد»
بروم؟

کفتم، بموضع خودم خبرت میکنم، ولی اول باید بدانم چند
سال است که وارد این کارشده ای.

«کابانشو» گفت، از سال ۱۹۳۶ با این کار آشنا شدم.
پرسیدم، کی ترا با این کار آشنا کرد؟
- کارل فولدا.

پرسیدم:
- فقط همان یکنفر؟

دیوار اقیانوس

— مدت کوتاهی هم با «ناریسکو» کار کرد.
— دیگر با کی کار کردی؟

گفت، وقتی جنک شروع شد، شخصا کار میکرد. در حمله قوای آلمان به فرانسه، یک گلوله بشکم خورد، چند ماه در بیمارستان بستری بود. بعد به اسپانیا آمد، ولی دیگر مثل سابق نمیتوانستم فعالیت کنم.

پرسیدم: اسمت چیه؟

خندید و گفت، اسم اصلی من «پرالدا آزوگا» است.
گفتم، حالامی توانی با خیال راحت یک سیگار آش بزنی.
گفت، خوشبختانه سیگار نمیکشم.
گفتم، لابد با مشروب هم میانه خوبی نداری.
«کابانشو» گفت، الان یکسال میشود که لب بمشروب نزده ام.
«زان» با خنده گفت، پس بدرجه چه کاری میخوری؟
«کابانشو» گفت، مشروب را دکتر برایم قدغش کرده، ولی روابطم با جنس لطیف بدنیست.

«زان» گفت، اگر از جنس لطیف هم بدت میامد همینجا میکشتم!

جاسوس حرفه‌ای خندید و درحالی که نکاهش بهمن بود گفت،
— همکارشما آدم شوخ طبی است.

— گفتم، در تیر اندازی هم رودست ندارد.
«زان» گفت، تا چند دقیقه دیگر به «پامپلونا» میرسیم.
«کابانشو» گفت، به پامپلونا که رسیدیم، اجسازه بدھید من بروم،

گفتم، ما در آنجا کار زیادی نداریم. وقتی کارمان تمام شد، توبطرف مادریک حرکت میکنی، ما هم بیست و چهار ساعت بعد. از

اهمیر عشیری

راه «زارگزا» به مادرید برمی‌گردیم. امیدوارم در آن موقع ترا ادر محل اقامت «رودلف ویلد»، ببینم.

گفت، از کجا معلوم است که او را استخدام کند؟...

با این اطمینان بخش گفتم: بالاخره یک نفر باید جای خالی «لوکاس» را پر بکند، ولی ازحالا در فکر این نباش که از راه دوچار بودن، یول زیادی به جیب بنزدی. کوچکترین انحراف در طرز کار و رفتار، ترا بکشن میدهد، همانطور که «لوکاس» کشته شد. فکر این که مارا فریب بدھی، باید از سرت بیرون کنم.

«رودلف ویلد» از جاسوسان کاز آزموده‌ای است و بر مامورین شبکه خودش تسلط کامل دارد.

«کابانشو» گفت، تلاش من فقط برای بازگشت به حرفه‌ام بود. حالا که به هدفم رسیده‌ام، دیگر دلیل ندارد که بخواهیم شبکه شما را فریب بدھم، یا دودوزه بازی کنم. به من اعتماد داشته باشید. به «زان» گفتم، در یک رستوران ناها رمی‌خوریم و بعد بکارها یمان می‌رسیم،

چند دقیقه بعد، بیک رستوران که در خلوت‌ترین نقطه شهر واقع بود رفتیم و مشغول صرف ناها شدیم... از مدین رستوران ساعت حرکت قطار را پرسیدم، گفت، قطار ساعت سه بعد از ظهر وارد استگاه می‌شود و پس از ده دقیقه توقف، بطرف مادرید حرکت می‌کند.

«کابانشو» گفت، اپنطور که معلوم است، بزودی از هم‌جدا می‌شویم.

گفتم، قبل از هر کار، اول باید ترا بقطار برسانیم. نگاهی بساعت‌اش انداخت و گفت، یک ساعت وقت داریم. «زان» آهسته گفت، همین‌جا می‌نشیتیم. بعد بصرف قهوه پرداختیم. یک‌در بیم ساعت سه بعد از ظهر مانده

دیوار اقیانوس

بود که از رستوران بیرون آمدیم و با اتومبیل خودمان بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردیم... بین راه نشانی محل اقامت «رودلف ویلد» رئیس شبکه جاسوسی آلمان در مادرید را اختیار کابانشو گذاشت. آن نشانی را «لوکاس» بهنگامی که تحت بازجوئی «هیلز» و من قرار گرفته بود، در اختیار مان گذاشته بود. آن نشانی درست بودیانه، برای من مهم نبود. مهم این بود که «کابانشو» را بدبیال نخودسیاه بفرستم و شرش را کم کنم، کشتن او صحیح نبود و امکان داشت «زان» و مر از لحظه محل قتل بدر دسر بیاندازد و الا از لحظه امنیتی ذحمتی برای ما ایجاد نمیکرد.

در اول کار تصمیم داشتم اورا با خودمان، و بطور مخفیانه، به خاک فرانسه برمی و در آنجا کلکشن را بگیریم، ولی بعد به این فکر افتادم که شبکه جاسوسی آلمان در مادرید این مأموریت را انجام بدهد. «کابانشو» گفت، معمولاً این قبیل ملاقاتها بایک اسم یا عبارت رمزشروع میشود.

گفتم، ولی هنوز حرفهای من تمام نشده.

— معدتر میخواهم.

— عروسک گچی، اسم رمز برخورد تو با «ویلد» است.

اسم رمز را تکرار کرد و گفت، میل دارم مشخصات «ویلد» را هم داشته باشم،

گفتم؛ وقتی به نشانی «ویلد» مراجعه کردی، از کسی که در را برویت بازمی کند، سراغ «رودلف ویلد» را بگیر. آن شخص بی آنکه بپرسد تو کی وجه کاره هستی، ترا به اتفاق «ویلد» میبرد.

گفت، وقتی با اوروبه شدم، باید اسم رمز را بگویم؛

گفتم، «ویلد» مردی خشن و اخمواست. اولین مشوالش از تو اینست که کی هستی، و تو با اسم رمز خودت را معرفی میکنی و میگوئی

امبر عشیری

«عروشك گچی» بست شماره هشت شکسته شد. سعی کن بسؤالی که او می کند جواب بدھی. از تعریف اضافه، هیچ خوش نمی آید.

پرسید، راجع به برخوردم با شما حرفی نزنم؟
گفتم، خود «ویلد» می پرسد.

— اسلحه مرا نمی دهید؟

— بهتر است بدون اسلحه به دیدن «ویلد» بروی.

بعد دویست پزتا (پول اسپانیا) در اختیارش گذاشت و گفتم:
این خرج سفر تو از اینجا تا مادرید، بلیط قطار را هم ما برایت تهیه می کنیم.

«کابانشو» خندهید و گفت، چه برخورد عجیبی! هدف من چه بود، شما را غافلگیر کردید، و حالا ترتیب استخدام را در شبکه خودتان داده اید.

گفتم: آدم خوش شانسی هستی. چون اگر از جاسوسان متفقین بودی، بین راه می کشتم.

«کابانشو» گفت، من هم درمورد شما اشتباه کرده بودم. فکر می کردم شما از مأمورین سری متفقین هستید. تصمیم داشتم هر دو تان را با اتومبیل خودتان به مادرید ببرم و بوسیله یکی از جاسوسان حرفا ای، با شبکه جاسوسی آلمان در آنجا تماس بگیرم و شما دونفر را در مقابل پول زیاد، به آنها تحويل بدهم.

به محوطه جلوایستکاه راه آهن رسیدیم.. «زان» رو کرد به «کابانشو» و گفت، در واقع می خواستی مارا بفروشی!

گفتم: دو سه دقیقه به ورود قطار نمانده، بهتر است کابانشو و من پیاده شویم.

هر دواز اتومبیل پائین رفتیم. به «زان» گفتم: همین جا منتظر باش.

دیوار اقیانوس

بعد، «کابانشو» و من بطرف ایستگاه برای افتادیم... یک بلیط درجه دو به مقصد مادرید خریدم و آنرا در اختیارش گذاشتم و گفتم، حرفهایی که درباره «ویلد» زدم، یادت نزود.

همان موقع قطار وارد ایستگاه شد... «کابانشو» گفت:

آنقدرها هم که شما خیال می‌کنید، بی تجربه نیستم.

گفتم: یک اشتباه کوچک ممکن است «ویلد» را عصیانی کند فقط به سوالاتش جواب بده.

باهم از سالان ایستگاه بیرون رفتیم... یکی دودقيقه به حرکت قطار مانده بود، «کابانشو» خدا حافظی کرد و سوار قطار شد... وقتی قطار حرکت کرد، «کابانشو» کنار پنجره و اگن ایستاده بود و دست تکان می‌داد، ولی من فقط نگاهش می‌کردم... بدنیال مردمی کسی برای مشایعت مسافرین خود آمده بودند، از ایستگاه خارج شدم... همینکه «ذان» اتومبیل را برای انداخت، گفتم: همین امشب باید برگردیم به فرانسه.

پرسید: با سالاس دولوم چه کارداری؟

گفتم: بیک ملاقات چند دقیقه‌ای، و بعدش هم گرفتن یک نامه از او برای دکتر «لومبه» کار دیگری نداریم، حتی می‌توانیم به ملاقات «سالاس» نرویم. و از همینجا یکسره بطرف مرز حرکت بکنیم. ولی ملاقات «سالاس» دگرفتن جواب نامه «لومبه» از او، موقعیت مارا در عبور از مرز محکم می‌کند.

گفت: این قبیل مسائل را تومی فهمی نه من.

گفتم: فقط خواستم روشن کرده باشم.

خندید و گفت: بیچاره «کابانشو»، به محض اینکه اسم روز را به «ویلد» بگویید، کارش تمام است.

سوگاری آتش زدم و گفتم: «رودلف ویلد»، با او همان کاری

امیر عشیری

را می‌کند که ما باید می‌کردیم.

- بهتر نبود خودما کلکشن را می‌کنیدیم؛

- بذر دسش نمی‌ارزید.

- ممکن هم هست اصلاً به ملاقات «ویلد» نرود.

گفتم، بهر جا لشش از سه ما کنده شد.

گفت، نمی‌خواهی ماجرای کشته شدن «لوکاس» را برایم

تعریف کنی؟

ماجرا را بطور خلاصه برایش تعریف کردم...

گفت، آن موقع من چرا باید خوابیده باشم. فکرش را بکن،

اگر «لوکاس» اول بسراغ من می‌آمد و غافلگیر می‌کرد، چه وضعی
پیش می‌آمد. کلک هر سه مان را می‌کند.

گفتم. شلوغش نکن. «لوکاس» در جستجویی بدبست آوردن
اطلاعات سری بود که با فروش آن اطلاعات، بتواند پول حسابی از سوی
جاسوسی آلمان در مادرید بگیرد. حرفهمای من و «هیلز» را هم
شنیده بود، ولی بدنشانی بسراغش آمد و قبل از آنکه بتواند فرار
بکند، غافلگیر شد.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، بفرض اینکه نرا از خواب
بیدار می‌کرد و لوله اسلحه را روی پیشانی ات می‌گذاشت با تهدید تو و
غافلگیری من و «هیلز»، چه کار مشتبی می‌توانست انجام بدهد؛... هدفتش
 فقط بدبست آوردن اطلاعات سری بود.
- اینهم کلیسا.

- اگر آدمهای خوش شانسی باشیم، کشیش «سالاس» باید در
کلیسا باشد.

«زان» گفت، کشیش‌ها هیچ وقت از در کلیسا بیرون نمی‌روند،
مگر بندرت. آنها یا در محزاب هستند، یا در کتابخانه.

دیوار اقیانوس

اتومبیل را در مقابل در کلیسا نگهداشت... گفت، همینجا باش تا بر گردم.

از اتومبیل پائین آمدم... در کلیسا نیمه باز بود. از میان در گفت... از راهب جوانی سراغ کشیش «سالام» را گرفتم. گفت: عالیجناب را در کتابخانه می‌توانید ملاقات کنید. شمارا راهنمایی می‌کنم.

بطرف کتابخانه که می‌رفتیم پرسید: شما فرانسوی هستید؟ گفت، بله، عضو میسیون دکتر «لومبه» هستم. خنده دید و گفت، لومبه مرد با تقوائی است. سال گذشته یک هفته میهمان ما بود.

به کتابخانه که رسیدم، او را پشت در نگهداشت و گفت، اجازه بدهید و درود شمارا به عالیجناب اطلاع بدhem ببخشید، اسمنان را بفرمائید.

گفت، به عالیجناب بگوئید که از دکتر «لومبه» برای ایشان نامه‌ای دارم.

راهب جوان بداخل کتابخانه رفت... لحظه‌یی بعد، از آنجا بیرون آمد گفت: عالیجناب منتظر شما هستند.

از راهب تشکر کردم و بداخل کتابخانه رفت. عالیجناب «سالام» مشغول مطالعه بود. کتاب را بروی میز گذاشت. عینک سفیدش را از چشم‌اش برداشت و دستش را بطرف من دراز کرد... دست اورا بوسیدم و نامه دکتر «لومبه» را به او دادم.

بادستش صندلی را نشان داد و گفت: بنشینید.

نشستم و نگاهم را به او که مشغول باز کردن پاکت نامه بود دو ختم... عالیجناب «سالام» مردی بود مسن و بلند قد و کمی سیاه چهره با آنکه اسپانیائی بود و قاعده‌تا باید لهجه داشته باشد، ولی اینطور نبود.

امیر عشیری

بز بان فر انسوی سلط کامل داشت. آرام و شمرده صحبت می کرد. مردی بود خوش برخورد و قابل احترام. برخوردن با من چنان بود که اگر در لباس مردم عادی هم می بود، درمن نسبت به خودش ایجاد محبت می کرد.

نامه را که خواند، نگاهش را به من دوخت و گفت، دکتر «لومبه» از یاران قدیمی من است. برای او اخترازم زیادی قائل هستم. کلیسا ماهم هوچوقت محبت های او و میسیون مذهبی «لومبه» را فراموش نمی کند:

گفتم، دکتر «لومبه» هم همین عقیده را در مورد عالی چنان داشت.

- در «پامپلونا» چند روز هیما نمود؟

- فقط چند ساعت.

با تعجب گفت، فقط چند ساعت؟ با این عجله کجا می خواهد بروید؟

گفتم، در «زارگزا» هم کاری داریم.

- پس شما تنها نیستید.

- خیر قربان، یکی از یاران دکتر «لومبه» هم با من است.

- پس جواب نامه دکتر «لومبه» را همین حالا باید بنویسم.

- اگر چنین لطفی بفرمایید، متشکر من شوم.

آمده نوشتن شد... چند دقیقه بعد، نامه ای را که نوشته بود در باکتی گذاشت. سر آنرا بست و دوی پاکت را هم نوشت بعد نامه را بدستمدادو گفت، برای شما دعا می کنم.

سرم را بعلامت احترام خم کردم و گفتم:

- همه ما دعا می کنیم که جنک بزودی تمام شود.

گفت، به دکتر بگوئید که منتظرش هستم.

دیوار اقیانوس

بازدست عالیجناب را بوسیدم و از کتابخانه بیرون آمدم، و
کمی بعد کلیسارا ترک گفتم...
همینکه بغل دست «زان» نشستم، گفتم: حرکت کن، یکسره
میر دیم بطرف مرز.

از خودش حرکتی نشان نداد... نگاهش کردم که بپرسم آیا
اشکالی پیش آمده... اورا مضطرب دیدم. پرسیدم، اتفاقی افتاده
که اینطور مضطرب هستی؟

آهسته گفت، برای مادیگر مرزی وجود ندارد. مارا غافلگیر
کردند. برگرد سمت راست خودت را نگاه کن.
آهسته سرم را به سمت راست گرداندم... جسم به مردی افتاد
که با اتومبیل ما چندان فاصله‌ای نداشت. کت و شلواری بر نگذوشن
پوشیده بود. دست راستش توی جیب کتش بود. معلوم بود که اسلحه
را توی مشتش گرفته است.

سرم را بطرف «زان» برگرداندم که چیزی بگویم، دیدم یک
نفر هم در سمت او ایستاده.

«زان» آهسته گفت، بی فایده است حتی اگر مسلسل خود کارهای
تودستمان بود، نمیتوانستیم کاری بینیم.

آن دو مرد، بی آنکه حرفی بزنند، از دو طرف اتومبیل بالا
آمدند و روی صندلی عقب نشستند. مردی که پشت سر من نشسته بود،
بالحنی آمرانه گفت، حرکت کن.

مثل اینکه بارسنگینی را بروی سینه‌ام گذاشته باشد، نفس
در سینه‌ام پیچید. خطر بدام افتادن، که فکر می‌کردم با ما فاصله
بسیار دوری دارد، اکنون زیر گوشمان بود. وضع آدام و اطمینان—
بخش ما، چنان بهم ریخته شده بود که مرا بیاد اولین بار که در آلمان
بدام گشتا بوافتادم، انداخت. لازم نبود از آنها بپرسم کی و چه کاره

امیر عشیری

هستند. هر دو جاسوس آلمانی بودند . ولی آنها چطور رد مارا برداشته بودند، این مهم بود.

مردی که پشتسر «زان» نشسته بود و لباس تیره‌ای بتن داشت، گفت، پندر و حانی، می‌توانم بپرسم چرا باید اعضای میسیون مذهبی مسلسل خود کار و اسلحه کمری با خودشان حمل کنند؟ ... گفتم، از همکاران که بغل دست نشسته بپرس. او بهتر از تو می‌داند .

مرد لباس روشن گفت ، دو جاسوس دشمن ، در لباس میسیون مذهبی .

گفتم، اگر منظورت ماهستیم که داری اشتباه می‌کنی . میتوانی مدارک هویت هر دو مان را ببینی . ما عضویلک میسیون مذهبی هستیم. رئیس میسیون هم اسمش دکتر «لومبه» است.

همان مرد گفت، احتیاج بدیدن مدارک نیست. هر دو تان جاسوس انگلیسی هستید. آن کسی هم که در هتل «الیزوندو» بقتل رسید، شما دونفر قاتلش هستید و میل داری باز هم بگوییم؟

گفتم، فعلاً که اسلحه در دست توست. حتی میتوانی بگوئی ما دونفر بودیم که اروپا را به آتش جنک کشاندیم از این حرف‌ها زیاد می‌شود زد.

گفت، وقتی زیر شکنجه قرار گرفتید، آن وقت زبان باز می‌کنید.

گفتم، لابد از اینکه بخيال خود تان دو جاسوس دشمن را بدم اندداخته‌اید، احساس غرور می‌کنید ولی بزودی می‌فهمید که حماقت کرده‌اید. ما جاسوس دشمن نیستیم.

با خشونت گفت، وقتی از شهر خارج شدیم، طوری ادب می‌کنیم که کلمه حماقت را دیگر تکرار نکنی.

دیوار افیانوس

«زان» گفت، این اهانت بکلیوس است.

رفیق او خنده مسخره آمیزی کرد و گفت، کلیسا هم و سیله ای شده برای شما جاسوسان دشمن که در آنجا مخفی شوید و علیه آلمان بزرگ توطئه کنید.

گفتم، هنوز هم شما خیال می کنید آلمان آشغالگر به مان قدرت و عظمت سالهای اول جنات است.

بامشت بپشت سرم کوبیدم و گفت: مجبورم نکن که از پشت سر مغز را متلاشی کنم.

سکوت کردم. چون اگر بحر فهای تن خودم ادامه میدادم، او بیدرنگ یک گلوه بمغز خالی می کرد. آنها را به خشم کشیدن و اعصابشان را با حر فهای نیستدار کوبیدن وضع را از آنجه بود بدتر می کرد. باید در فکر چاره جوئی برمی آمدم و بی آنکه بهر دو مان آسیبی برسد، از آن تنگنا نجات پیدامی کردم.

وقتی از «پامپلونا» خارج شدیم، ساعت در حدود چهار و نیم بعد از ظهر بود.. مسافتی کوتاه که از شهر دور شدیم، یکی از آنها به «زان» گفت که اتومبیل را کنار جاده نگهداشد.

همان کسی که پشت سرم نشسته بود، پیاده شد و «زان» را از اتومبیل بیرون کشید. اورا بازرسی بدنی کرد. بعد نوبت بعن رسید... نامه ای که عالی جناب «سالام دولاس» به عنوان دکتر «لومبه» نوشته بود و مدارکی که مربوط به هویت و عضویت من در میسیون بود، از جویهای لباس بیرون آورد. بعد سیلی محکمی بمن زد و گفت: سعی کن مودب باشی.

صود تم، برادر سیلی محکم او گرفت... گفتم، راجع بطرز پذیرائی شما نازیها خیلی حرفها شنیده بودم.

گفت: حالا، هم دیدی و هم احساس کر دی.

امیر عشیری

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم، بله، احسام کردم.
چنک بشانه‌ام زد و مرا بداخل اتومبیل هلداد... خودش هم
رفت سرجایش نشست، دو مرتبه حرکت کردیم... همان‌هر دلباس
روشن، با لوله اسلحه‌اش به پشت سرم زد و گفت؛ هر سوالی که می‌کنم
باید جواب بدهی. اسمت چیه؟
گفتم؛ مدارک هویتم پیش‌توست.

— بسئوال جواب بده.

— اجباری ندارم که جواب بدهم.

بامشت برم زد و گفت، مقاومت بی‌فایده است.
گفتم؛ اگر قرار باشد جواب بدهم، برئیس توجیه‌بندی‌هم.
پرسید، اسم رفیقت چیه؟

با خونسردی ظاهری گفتم؛ می‌توانی از خودش پرسی.
«ذان» با خنده ساختگی گفت؛ خودم هم نمی‌دانم اسمم چیه.
هر چه هست، تو آن کارت عضویت میسیون نوشته است، بخوان، شاید
بفهمی. زبان‌ما را هم که خوب می‌دانی.
مردی که پشت سر «ذان» نشسته بود، گفت، شمادونفر مارا
دست انداخته‌اید.

بعد خودش را کمی بجلو کشید و بادست بصورت «ذان» زد و
گفت؛ پذیرائی از تو کمی دیر شده بود.
رفیقش گفت؛

— طوری هر دو شان را شکنجه می‌دهیم که اسم اجدادشان را
هم بکویند.

گفتم؛ این حروفها در شان شما دونفر که باحتمال قسوی از
جاسوسان آلمانی هستید، نیست.

گفت؛ دو جاسوس حقه‌باز در لباس کشیشی.

دیوار اقیانوس

«دان» گفت، شما حق ندارید بکلیسا اهانت بکنید.
مرد لباس روشن گفت، سکوت و انکارشما دونفر بی فایده است. دکتر «لومبه» تحت تأثیر شکنجه اعتراف کرد که به شما لباس داده و کارت عضویت قلابی صادر کرده متاسفانه نتوانستیم ردمای را بموقع بدست بیاوریم «این بود که در پامپلونا» منتظر تان شدیم.
پرسیدم، دکتر «لومبه» دیگر چه حرفا هائی زده.
گفت، اگر بموضع به «الیزوندو» رسیده بودیم، «لوکاس» بدست شما کشته نمی شد.

گفتم، پس شما همه چیز را می دانید؟
آن مرد لباس روشن گفت، و خیلی چیز های دیگر هم هست که خودتان باید بگوئید.

«دان» گفت، ما چیزی نمی دانیم.
آن مرد بالوله اسلحه اش آهسته به شانه ام زد و پرسید، در اسپانیا چه مأموریتی داشتی؟
گفتم، مأموریت اعضای یک تیم میسیون مذهبی مشخص است.
پرسید، در پاریس با چه اشخاصی در تماس بودی؟
گفتم، با اهل کلیسا.

گفت، لابد این را می دانی که با جاسوسان دشمن که در زمان جنگ دستگیر می شوند، چه کار می کنند. اعدامشان می کنند. البته بعد از بازجویی.

درجای خودم جنبه دیدم و گفتم، اعضای میسیون مذهبی، دنیال این جور مسائل فمیرونند.

گفت، ما حتی لباسهای شمارا در خانه دکتر «لومبه» پیدا کردیم.

گفتم، و صاحب آن لباسها را هم در خاک اسپانیا پیدا کردیم.

امیر عشیری

واقعاً مسخره است

«زان» گفت، بیچاره دکتر لومبه، چه زجری کشیده.

مامور مراقب او گفت: نوبت شما هم نزدیک است.

گفتم، فکر نمی‌کنم کارما با آنجا برسد.

مامور مراقب من گفت، خیلی بخودت اطمینان داری.

بالحنی هلایم گفتم، این اطمینان را کلیسا به مداده، ولی

شما فقط به اسلحه متکی هستید.

«زان» پرسید: بادکتر لومبه چکار کردید؟

مرد لباس روشن گفت، آدم پوست کلفتی است، باید زیر شکنجه

های ما می‌مرد، ولی هنوز زنده است. اینهم از بدشانسی شماست که

باید با اورور و شوید.

بعد پرسید: «لوکاس» را برای چه کشته‌ید؟

رفیقش گفت، جسد «لوکاس» را در آفاق یک نفر دیگر بیدا

کرده بودند، بی شک اینها سه نفر بوده‌اند.

آن مرد گفت، ولی دکتر «لومبه» اعتراف کرد که برای دو

نفر لباس تهیه کرده بود. مشخصاتی هم که داده. با مشخصات این دو

نفر تطبیق می‌کند.

در آن حال زیر چشمی به «زان» نگاه می‌کردم. می‌خواستم

وضع اورا در بن پستی که قرار گرفته بودیم، بستجیم. قیافه گرفته‌ای

داشت. عصباً نویش بیش از نگرانیش احساس می‌شد، و این امیدوار

کننده بود که احیاناً اگر نقشه‌ای برای رهائی خودمان از آن بن-

بست طرح می‌کردم، می‌توانستم روی «زان» حساب کنم.

متاسفانه هر نقشه‌ای که طرح آن را می‌ریختم، «زان» و مراهم

بمخاطره می‌انداخت. تنها امید من بسیگارهای ایمنی محتوى مواد

منفجره بود، ولی بجهه طریق باید یکی از آن سیگارها را بکار

دیوال ار اقیانوس

می بردم، این مهم بود. راستش فکرم بعجاوی نمی رسید. نا امید هم
ذشده بودم. به مفزم فشار می آوردم که معماً بن بست را طوری حل

کنم که به «زان» و من آسیبی نرسد. به جاده کوهستانی رسیدیم.

مسافتی کوتاه که رفتیم، «زان» اتومبیل را در چند قدمی
کامیونی که جاده را بسته بود، متوقف کرد. آن دو جاسوس آلمانی
غرفت کردند، یکی شان گفت،

— شاید بتوانیم از کنار کامیون بگذریم.

«زان» گفت،

— راه برای عبوریک اتومبیل سواری هم باز نیست.

ماموری که پشت سر «زان» نشسته بود، بزبان خودش بهمکارش
گفت،

می روم ببینم چه اتفاقی افتاده، و با عصبانیت از اتومبیل پائین
رفت... من پیوسته نگاهش می کردم. پیچیده جلو کامیون. دو سه دقیقه
بعد وقتی آن مامور از جلو کامیون بیرون آمد، مردی با او بود. از
دیخت و قیافه آن مرد، ولباسی که بر تن داشت معلوم بود که راننده
کامیون است. مامور آلمانی موقعی که بطرف کامیون می رفت، عینک
آفتابی بچشم نزد بود.. ولی در مراجعت چشمهاش را با عینک
آفتابی پوشانده بود. دست راستش را در چیز کتش فرو پرده بود و
دست دیگر شم آزاد بود. باین تغییر وضع مختصر او، که قابل اهمیت
هم نبود، شاید همکارش که پشت سر ما نشسته بود، توجه نکرده بود.

آنها جلو آمدند. به اتومبیل ما که نزدیک شدند، قیافه راننده
بنظر آشنا آمد، سبیل پر بختی داشت. هردو در کنار اتومبیل ایستاده
بودند «زان» و من فقط زیر چشمی می توانستیم آنها را نگاه کنیم.
جاسوس آلمانی که بیرون ایستاده بود، رفیقش را مخاطب
قرار داد و گفت،

امیر عشیری

— کامیون با یک اتومبیل سواری که دوسرنین انگلیسی داشته بشدت تصادف کرده، حال هردوشان وخیم است.

جاسوس لباس روشن، که پشت سر من نشسته بود، خودش را بطرف درست چپ کشاند و گفت:

— هردوشان باید جاسوس باشند.

راننده بن بان اسپا نیولی گفت:

— یک چمدان پر از اسناد هم دارند.

جاسوس لباس روشن بهمکارش گفت:

— مواطن اینها باش، من بروم وضع آنها را ببینم.

بعد در اتومبیل را باز کرد که پیاده شود. درست موقعی که یک پایش را از اتومبیل بیرون گذاشته بود و می خواست تنهاش را از میان دربیرون بکشد، راننده سبیل کلفت، جاسوس آلمانی بغل دست خودش را خیلی سریع بجلو هل داد و اورام حکم بدر اتومبیل کوبید... جاسوس آلمانی که در حال پیاده شدن بود، فریادش بذند شد. وضع خیلی سریع عوض شده بود. به «زان» گفتم بپرسیم.

بدنبال این کلام خودم را از اتومبیل بیرون انداختم، و اتومبیل را از پشت دور زدم. راننده سبیل کلفت که کسی جز «هیلز» نبود، درحالیکه لوا، اسلحه اش را پشت سر جاسوس آلمانی گذاشت بود، دفیق اورا مخاطب قرارداد و گفت:

— اسلحه ات را بینداز، والا دفیقت را می کشم.

بعد دست به جیب نیم تنهاش برد یک اسلحه کمری بیرون آورد آنرا به من داد و گفت، مواطنستان باش.

جاسوس لباس روشن که برادر فشار در اتومبیل دردشیدی در بدنش احساس می کرد، هنوز اسلحه در دستش بود؛ ولی امکان نداشت بتواند از آن اسلحه استفاده کند، زیرا لوله اسلحه «هیلز»

دیواراقیانوس

با سر همکار او معاشر بود؛ گذشته از این «زان» و منهم از تیررس او خارج شده بودیم. او همانطور که نگاهش به «هیلز» بود؛ اسلحه اش را با اکراه کف اتومبیل انداخت.

«هیلز» به او گفت:

— دستهایت را بگذار روی سرت و از اتومبیل پیاده شو.

جاسوس آلمانی بشکلی که «هیلز» به او دستور داده بود، از اتومبیل پائین آمد، رود روی همکارش قرار گرفت و چنان سیلی محکمی به او زد که عینک آفتابی مامور آلمانی از جایش حرکت کرد و بر روی زمین افتاد.

ناگهان «زان» از پشت سر چنگ بشانه همان مامور لباس روشن زد و اورا بایک حرکت سریع بعقب کشید و با همراه، محکم بصورت او کو بید. جاسوس آلمانی فریادی از دل کشید، و دستهایش را بصورت شکم گرفت. «زان» که در اوج خشم و کینه بسر میبرد، با همراه ضربه‌ای بشکم او وارد کرد.

فریاد زدم. زان چه کار میکنی؟

«هیلز» رو کرد بهمن و گفت:

— کارش نداشته باش. دلسوزی تو بی مورد است.

مامور آلمانی دستهایش را بشکمش گرفت. صورت او غرق در خون بود. «زان» دست بردار نبود. یقه کت اورا از پشت سر گرفت و سرش را بصدق عقب کو بید. مامور آلمانی ناله بی کرد، و وقتی «زان» اورا رها ساخت همانجا پای صندوق عقب اتومبیل افتاد. آن صحنه بیشتر شبیه به صحنه‌های فیلم‌های قهرمانی غرب بود. با این تفاوت که «زان» قهرمان آن صحنه، واقعاً مشتمیزد و هدفش کشتن جاسوس آلمانی بود. حتی موقعی که مامور آلمانی بر روی زمین افتاد، «زان» که ازشدت خشم و کینه رنگش بشدت برآفروخته

امیر عشیری

بود، بالای سر شکار از پای در آمده ایستاده بود و منتظر بود که به خودش حرکتی بدهد تا برای چند مین بار اورا بزیر ضربهای سنگین مشت خود بگیرد. اما مامور آلمانی حرکتی نکرد. حتی ناله اش هم در نیامده. «زان» با خشم فریاد زد، بلند شو، با توهستم.

وقتی دید جاسوس آلمانی جنبشی ندارد، خم شد، یقه کتش را گرفت و اورا بطرف پرنگاه کشاند.
فریاد زدم؛

«زان»، ولش کن. او مرد.

جاسوس آلمانی را بپائین پرنگاه انداخت و گفت،
- ژرژ؛ ولش کردم!

و آنگاه بطرفها آمد و گفت،

- با این یکی چه کارمی خواهید بکنید؟

«هیلز» به او گفت، بهتر است بمرگردی سرجایت و پشت فرمان اتومبیل بنشینی.

«زان» گفت،

- وقت خودتان را تلف نکنید این جاسوس آلمانی را هم بفرستیدش پیش همکارش.

بعد سرش را بزیر انداخت و داخل اتومبیل شد.
از هیلز پرسیدم،

- چه کارمی خواهی بکنی؟

گفت. همینجا آزادش میکنیم

گفتم: پس مامی تو افیم بر ویم؟

گفت، فورا حرکت کنید. به فن و ب آفتاب چیزی نمانده.

«زان» از اتومبیل پیاده شد و بمن گفت،

- نمی توانم رانندگی کنم. تو بنشین پشت فرمان.

دیوار اقیانوس

«هیلز» به «زان» گفت:

— کاری که تو کردی، یک گلو له سبی، خیلی سریعتر میتوانست
انجام بدهد.

«زان» در حالی که اخوهاش را درهم کشیده بود گفت:
— من یک پار تیزان هستم و باید اورامی کشم. حتی این یکی
هم تباورد نمی‌باشد.

«هیلز» روکرد بمن و گفت:

— شما حرکت کنید. ممکن است از دو طرف اتومبیل برسد.
به «زان» گفتم: سوا بر شو.

«زان» برای افتاد که از پشت اتومبیل دور بزند و از در
سمت راست سوار اتومبیل شود. من در اتومبیل را باز کردم و داشتم
جا «هیلز» صحبت میکردم، که ناگهان صدای شلیک گلو له ای برخاست.
خیلی سریع بر گشتم بیشم چه اتفاقی افتاده... «زان» را کنار
گلگیر اتومبیل دیدم که اسلحه بدست ایستاده، و جاسوس آلمانی که
هدف گلو له واقع شده بود، بر روی زمین افتاده و به خود می پیچید. «زان»
کار آن یکی را هم ساخته بود.

«هیلز» با عصبانیت به «زان» گفت:

— کی به تو گفته بود بطرف او شلیک بکنی؟

«زان» همانطور که نگاهش به جاسوس تیر خورده آلمانی
بود و دستش را پائین گرفته بود، دو میون گلو له را بطرف جاسوس
آلمانی شلیک کرد و بالعین آرام گفت:
— حالا خیال همه مان راحت شد.

جاسوس آلمانی بدنبال چند تشنگ خفیف، جان داد ...
«زان» یقه کت جسد را گرفت و آنرا بطرف پرتگاه کشاند، بعد
با لکد اورا بقعر دره انداخت و آنگاه به طرف ما بر گشت. رو

امیر عشیری

کرد به «هیلز» و گفت :

— دو گلو له سربی، همان کار را انجام داد.

«هیلز» لبخندی بروی لبانش آورد و به «زان» گفت:

— فکر می کنم حالا بتوانی پشت فرمان اتومبیل بشینی،

چون وظیفه یک پارتیزان را به خوبی انجام دادی !

«زان» گفت :

— شما رانمی شناسم، ولی معلوم است که از همکاران «زرزه»

هستید. اگر حقه شماموثر واقع نمی شد، آنها کلک هارا می کنندند.
برای ماراه نجاتی وجود نداشت.

از هیلز پرسیدم :

— چطور شد اینجا پیدات شد؟ ... از کجا مارا تعقیب

می کردی؟

«هیلز» خنده کوتاهی کرد و گفت :

— از «الیزوندو» که خارج شدم، یکسره به یامپلونا رفتم.

جلو کلیسا منتظر تان بودم. وقتی آن دو جاسوس آلمانی «زان» را غافلگیر کردند، من آنجا بودم، ولی هیچ کاری نمی توانستم بکنم. هر اقدامی از طرف من، نتیجه ایش این بود که پلیس دخالت بکند و هر سه مان به خطر بیفتم. تنها راه نجات شما: واژ بین بردن آنها، این بود که خارج از یامپلونا دست بکارشوم... صبر کردم، همینکه آنها شما را بطرف «الیزوندو» حرکت دادند، من سریعتر حرکت کردم و این نقطه را برای نقشه ای که طرح کرده بودم مناسب تشخیص دادم. ولی «زان» خیلی تندرفت. تصمیم نداشتم آنها را بکشم.

پوزخندی زدم و گفتم :

— از کجا که تو سریعتر از «زان» دست به کار کشتن آنها نمی شدی؟

«هیلز» شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

دیوار اقیانوس

— نمی‌دانم ، شاید .

برسیدم :

— با این کامیون چطور توانستی از اتومبیل ما سبقت
بکمیری ؟

«هیلز» بالبخندی تمثیل آمیز گفت :

— راننده کامیون و شاگردش ، تو کامیون نشته‌اند . آن
اتومبیل‌سواری که ظاهرآ با کامیون تصادف کرده ، اتومبیل من است ،
ولی خوشبختانه تصادف دوستانه بود و کسی زخمی نشد !
بعدستش را بطرف زان بردا در حالی که دست او را به‌کرمی
می‌فرشد ، گفت :

— سفر به‌خیر ، پارتیزان منصبی .

زان باخندید گفت :

— مثل اینکه این لباس تا اینجا برای ما خوش شانسی
آورده !

«هیلز» دست مردم به‌گرمی فشد و گفت :

— طبق دستورات داده شده ، عمل کن .

گفتم ، موضوعی که یادم رفت بتویگویم اینست که آن دو
جاسوس آلمانی که کشته شدند ، از دستکمیری دکتر لومبه حرف
میزدند . گمان‌می‌کنم گشتاپو به‌سراج «لومبه» رفته باشد .

هیلز گفت :

— قبیل از رسیدن به سنت زان دانش‌لی ، تغییر لباس بدھید و سعی
کنید مسیر شما از آن شهر نباشد . سفر به‌خیر . منتظر اولین گزارش
رادیوئی تو هستم .

زان پشت فرمان اتومبیل نشست و به «هیلز» گفت :

— لطفا راه را باز کنید ،

امیر عشیری

«هیلن» خنده دید و گفت :

- کمی صبور کنید ..

بعد خدا حافظی کرد و باشتا به طرف کامیون رفت . . . چند دقیقه بعد ، هیلن با اتومبیلش از کنارها گذشت و عازم پامپاوا شد تا از آنجا رهسپار مادرید شود . . . «زان» اتومبیل را برای انداخت و پس از عبور از یک پیچ تند کوهستانی از کامیون سبقت گرفتیم . . .

هو اتاریک شده بود که ما به «الیزوندو» رسیدیم . پس از بنزین کمی ، بکافه بی که در انتهای خیابانی که به جاده مرزی وصل می شد رفتیم تا یک فنجان قهوه یا یک تو شیدنی سرد بتوشیم . تصمیم من این بود که بعد از نیمه شب از مرز خارج شویم . زان عقیده داشت که در «الیزوندو» تغییر لباس بدھیم و از یک نقطه دیگر مرزی وارد خاک فرانسه شویم . استدلال او این بود که ممکن است جاسوس آلمانی در «دانشاریا» ، همان نقطه مرزی که از آنجا وارد خاک اسپانیا شدیم در کمین ما باشد . ولی نظر من درست عکس نظر او بود ، به او گفتم که بالباس منحبوی و از «دانشاریا» عبور می کنیم .

زان پس از نوشیدن قهوه سیگاری آتش زد و گفت :

- تو آدم کله شقی هستی .

گفتم :

- ممکن است جاسوس آلمانی ، یا بهتر است بگوییم مامورین «گشتاپو» درخانه دکتر «لومبه» درست زان دانشی منتظر و رو دمان باشند . گفت ،

- پس آن دو جاسوس آلمانی . مزخرف می گفتد ؟

- من چنین حرفی نزدم .

- از کجا معلوم است که مامورین گشتاپود مرز منتظر مان نباشند ؟

دیوار اقیانوس

گفتم، مامورین ضد جاسوسی با همکاری مامورین گشتاپو پس از آنکه دکتر لومبه را دستگیر شدند و او تحت تأثیر شکنجه های کشنده آنها اسم مستعار و مشخصات مارا در اختیارشان گذاشت. آن دو ماموری را که تو آنها را کشتی در تعقیب ما فرستادند آنها هم با اطلاعاتی که از لومبه گرفته بودند، می دانستند ما به کلیسای «پامپلونا» می رویم، و همانطور که دیدی هر دو مان را غافلگیر کردند، و بعد به آن شکل که ناظرش بودیم، ارزندان یا مرک حتمی نجات پیدا کردیم.

لحظه‌ای مکت کردم و بعد ادامه دادم، مامورین گشتاپو و ضد جاسوسی آلمان، برای بدایم انداختن ما دونقه حساب شده و بر اساس اطلاعاتی که دکتر «لومبه» در اختیارشان گذاشت طرح کرده اند. نقشه اول را آن دو مامور ضد جاسوسی باید اجرا می کردند، و موفق هم شدند و به احتمال قوی اگر نجات پیدا نمی کردیم آنها به محض اینکه مارا به «الیزوندو» می رسانندند، از اینجا یک پیام رمز و کوتاه به فرانسه مخابره می کردند و دستگیری مارا به اطلاع سرویس خودشان می رسانندند، در آن صورت احتمال داشت که مامورین گشتاپو در مرز، مارا تحويل بگیرند.

ته مانده قهوه ام را که سرد شده بود، نوشیدم و گفتم، و اما نقشه دوم آنها در خازه دکتر «لومبه» در «سنت زان دانژلی» باید اجرا شود. آنها پیش بینی کرده اند که اگر دو مامور ضد جاسوسی موفق نشوند، ما بی خیر از همه جا در مرآجعت به خاک فرانسه، یکسره به خانه دکتر «لومبه» در سنت «زان دانژلی» می رویم.

«زان» دومین سیگارش را آتش زد و بالحنی محکم گفت،

— ما از «دان شاریا» وارد خاک فرانسه نمی شویم..

— مثل اینکه خیلی عصبا نی هستی.

امیر عشیری

نه، ولی این یکی را باید بعهده من بگذاری.

بنظر تو از چه راهی باید وارد خاک فرانسه شویم؟

- همین الان بطرف «ورا» حرکت می کنیم:

— تا اینجا نباید زیاد دور باشد.

— همینطور است.

خندید و گفت:

— فرماده چدید اشتیاه نمی‌کند. به من اعتماد داشته باش.

من به راههای این منطقه کاملاً آشنا هستم. بھر قیمتی شده، باید ترا
صحیح و سالم به آن نظر ف مرز برسانم.

کفته، خوشحال که بالآخره مغزت را بگذراند اختری، آمیدوارم.

کردنی

با تبریض گفت:

— پس همه آن حرفهایی که نزد
آنها شناخته شده اند

— ازه، برای این بود که توهم معرفتاً بخوبیستاری،
تذکرہ تواند از مفهوم انتقالی تا مفهوم مطلق نمایاند.

๕๖

– فقط من خواصه دسته توحيد عکس‌العمل نشان می‌دهد.

متوانیم که این را

از حا به خاسته و گفت:

Digitized by srujanika@gmail.com

براه افقادم و ازدر کافه بـ دن آمدیـ . کـ بعد دـ زان، به مـ

دیوار اقیانوس

ملحق شد و رفت پشت فرمان انواعی نشست. وقتی حرکت کردیم، پرسیدم:

— گرسنه نیستی؟

کفت، نه، فعلاً اشتها ندارم.

گفتم، معمولاً اضطراب و نگرانی، اشتها را از بین می‌برد.

— من اصلاً نمی‌ترسم.

— نمی‌ترسی، ولی نوعی نگرانی گنک و مبهم در وجودت هست.

— شاید، ولی توجی؟

گفتم، برخورد با مورین مخفی گشتابو و مامودین ضدجاسوسی آلمان، برای من یک امر عادیست. اولین دفعه‌ای نبود که با آنها آشنا می‌شدم. از آن بدتر و خطرناک‌تر را هم دیده‌ام.

پرسید: بعداز این‌همه حرفاها، کجا باید برویم؟

گفتم: می‌رویم به «ورا».

بطرف شهر کوچک «ورا» حرکت کردیم، به ساعتم نگاه کردیم، چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود. بعد نقشه‌چهره‌ای فائی کوچکی را که همراه داشتیم، باز کردم و فاصله از «ورا» تا مرز را حساب کردم، در حدود یک کیلومتر و نیم بود.

«زان» گفت، در «ورا» یک دوست دارم. اگر نمرده باشد، یا از آنجا به جای دیگری نرفته باشد، می‌تواند به عبورها از مرز کمک بکند.

گفتم، نباید به تو امیدوارمی‌شدم.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— «اسلیدا» دوست قابل اطمینانی است.

گفتم: ولی من به او اطمینان ندارم. در این کار از هیچ‌کس نباید کمک بگیریم. اطمینان و اعتماد تو به «اسلیدا» برای این قبیل

امیر عشیری

کارها نیست. سعی کن حماقت نکنی. فقط من و تو باید از مرز عبور کنیم.

— کم کم داشتم به خود آمیدوارمی شدم.

— سعی کن با همان روش پارتیزانی جلوبروی.

با آنکه فاصله میان «الیزوندو» و «ورا» را در کمتر از یک ساعت می‌شد طی کرد، عمدتاً آهسته‌می‌رفتیم که در «ورا» سرگردان نباشیم. با این حال، در حدود ساعت ده شب به «ورا» رسیدیم.

«ذان» گفت، حالا اگر بخواهی شام بخوردی، من هم بی‌میل نیستم.

گفتم، ولی حالا من اشتها ندارم. از مرز فرانسه که گذشتم، شام میهمان من هستی.

گفت، این درست مثل این می‌هاند که مرا برای بعد از پایان جنگ به شام دعوت کنی اپوز خندی بزدم و گفتم، قول می‌دهم تا قبل از نیمه شب، میزبان تو باشم!

پرسید: در اینجا توقف نمی‌کنیم؟

گفتم: می‌رویم بطرف مرز.

«ذان» گفت، یا حضرت مریم، خودت به ما کمک کن. گفتم: تا می‌توانی دعا کن. شاید دعا یک پارتیزان موثر باشد.

از «ورا» تا مرز، در حدود یک کیلومتر و نیم راه بود. مسافتی کوتاه که رفتیم، چراگهای پست‌نگهبانی مرز نمایان شد. «ذان» همانطور که اتومبیل می‌راند، خود را بروی صندلی عقب کشاند. «ذان» پرسید: نمی‌خواهی بگوئی چه نقشه‌ای کشیده‌ای که رفتی عقب نشستی؟

دیواراقیانوس

گفتم؛ به مرز که رسیدی، می فهمی.

ساعت ده و نیم شب بود که وارد مرزا سپانیا شدیم. به زان گفتم؛
اتومبیل را با فاصله زیاد از اتاق نکهبانان و گمرک خانه نگهدار.

«زان» اتومبیل را متوقف کرد. یک عامور مرزی به اتومبیل ما
نژدیک شد، وقتی مارا در لباس کشیشی دید، ادای احترام کرد و گفت؛
— لطفاً گذرنامه تان را بدھید.

«زان» و من، مدارکی را که با آنها وارد خاک اسپانیا شده بودیم،
بدست آن عامور مرزی دادیم.

مامور نگاهی به مدارک کرد و بعد گفت:

— پدر، شما خیلی زود دارید برمی گردید فرانسه!
با تبسم ولحنی ملايم گفتم :

— اگر در این لباس نبودیم، چندماهی در کشور شما می ماندیم.
گفت، از نظر من عبور شما از مرز بلا مانع است، ولی فرمانده
باید اجازه بدهد.

از اتومبیل پائین آمدم و گفتم :

— خوشحال می شوم اگر با فرمانده شما صحبت کنم.
— بفرمائید برویم .

— اجازه بدهید کیف دستی خودم را بردارم.

مامور بنده افتاد. من در اتومبیل را باز کردم که کیف دستی ام
را بردارم. به «زان» گفتم :
— توهین جا باش تا من بر گرذم. ضمناً مواظب ذور و برت
هم باش .

کیف دستی ام را برداشتیم و بدنبال مامور مرزی بنده افتادم.
او ایستاد تا یا هم برویم. پرسیدم، مامورین گمرک کجا هستند؟
مامور گفت:

امیر عشیری

ـ گمرکخانه اینجا خیلی کوچک است. وقتی فرمانده اجازه عبور از مرز داد، مامورین گمرک هم کارخودشان را انجام میدهند. فکرهم نمی کنم احتیاج به این باشد که اثاثه شمارا بسکرددند. داخل اتاق فرمانده گارد مرزی شدیم... فرمانده، مردی جاق بود. صورت گشمالود آفتاب خورده ای داشت. چشمهای درشت و سیاه و سبیل پر پیشش در اولین نگاه جلب نظر می کرد. گرمای هوا، واينکه در آن موقع شب در مرز رفت و آمد کم بود، به او اجازه داده بود تکمه های او نیفورمیش را باز بگذارد.

از پشت میزش کنار آمد و مرآ که لباس کشیشی داشتم موددا حترام قرار داد. قبل از آنکه نگهبان مرزی حرفی بزنند، فرمانده در حالی که نگاهش به من بود، لبان کبود رنگش را به لبخند از هم گشود و پرسید :

ـ برای گردش وارد اسپانیا شده اید؟
کفته، عازم فرانسه هستم.

پرسید: شما چند نفر هستید؟

کفتم، دونفر. لطفا اجازه بدھید حر کت کنیم،

فرمانده روکرد به نگهبان مرزی و پرسید :

ـ مدارک پدر روحانی، اشکالی دارد؛
نگهبان گفت :

ـ بله قربان، گذرنامه ندارند.

کفتم، با همین مدارک، از مرز «الیزوند» وارد اسپانیا شدیم. اگر اشکالی داشت، مامورین مرزی شما در آنجا باید مانع ورود ما می شدند.

فرمانده نگاهش را به من دوخت و پرسید :

ـ گفتید، از مرز الیزوند؟

دیوار اقیانوس

گفتم: بله ، مدارک گویاست. حتی مامورین مرزی فرانسه هم اشکال تراشی نکردنند. ما اگر در کلیسای «ورا» کاری نداشتیم. از «الیزوندو» برمی گشتمیم فرانسه .

فرمانده با لحنی کنایه آمیز گفت:

— خیلی زود دارید برمی گردید !

گفتم، ما فقط برای ملاقات عالیجناب «سالاس دولوس گالکا» به اسپانیا آمدیم .

فرمانده ابروانش را درهم کشید و گفت :

— عالیجناب سالاس دولوس گالکا ، کی باشند ؟

لبخندی زدم و گفتم:

— عالیجناب . امور کلیسای «پامپلونا» را اداره می کنند.

— ایشان را ملاقات کردید ؟

— بله ، چطور مگر ؟

— با عالیجناب چه کار داشتید ؟

— شما دارید من را بازجوئی می کنید ؟

فرمانده با لبخندی تمسخر آمیز گفت :

— اینطور که معلوم است، شما عضویک تیمیسیون مذهبی هستید.

کندرname هم ندارید، دیشب وارد اسپانیا شده اید و حالا می خواهید برمی گردید به فرانسه . می دانید ، من که فرمانده این منطقه مرزی هستم، این اجازه را دارم که از شما سوال کنم در این بیست و چهار ساعت توقف خودتان در اسپانیا چه کار می کردید .

باناراحتی ساختگی گفتم،

— معنی حرفهای شما اینست که به ما ظنین شده اید.

با تبسم گفت :

— باید بگوییم بله، به شما ظنین شده ام. دلیلش هم اینست

امیر عشیری

که به ما اطلاع داده‌اند دوجاسوس انگلیسی در لباس کشیشی وارد اسپانیا شده‌اند و هر دو شان ظاهرآ عضومیسیون مذهبی دکتر «لومبه» هستند. تاریخ ورود آنها به اسپانیا و مشخصات دیگر شان کاملاً با وضعی که شما دارید تطبیق می‌کند. حتی مدارک هویت.

شبکه جاسوسی آلمان در مادرید بطور غیر مستقیم برای بدایم انداختن ما فعالیت شدید و دامنه‌داری را شروع کرده بود. از حرفهای فرمانده گارد مرزی معلوم بود که پلیس امنیتی اسپانیا، بیاری شبکه جاسوسی آلمان در مادرید بر خاسته و مشخصات مارا در اختیار مرزبانان گذاشته‌اند.

با عصبانیت گفتم:

— این دروغ است. شما حق ندارید به ما توهین کنید.
فرمانده گفت: به ما دستور داده‌اند آن دوجاسوس‌کشیش نما را که مشخصات آنها را بما داده‌اند، توقيف شان کنیم.
گفتم: این یک تشابه‌اسمی است. یک تصادف است که مشخصات آن دوجاسوس انگلیسی با ما تطبیق می‌کند.

فرمانده گفت: متأسفم، ما شمارا در همینجا توقيف می‌کنیم و به مادرید اطلاع می‌دهیم.

کیف‌دستی را روی میز گذاشت و گفتم:
— این کیف را بازرسی کنید تا به شما ثابت شود که ما آن دوجاسوس انگلیسی نیستیم.

فرمانده با لبخندی تمسخر آمیز گفت:
— جز یک سری کتابهای مذهبی، چیز دیگری نباید توی کیف‌دستی شما باشد.
یک جلد کتاب مقدس از توی کیف‌دستی بیرون آوردم و گفتم:
— قبول کنید که در مورد ما اشتباه می‌کنید.

دیواراقیانوس

کتاب مقدس را روی میز گذاشت و اضافه کردم :

– ما عضومیسیون مذهبی هستیم، از جنگ و خونریزی متنفریم.
آن وقت چطود ممکن است جاسوس باشیم! مطمئناً تشا به مشخصات و
اسم و همکارم با آن دوجاسوس انگلیسی، باعث شده که شما به ما
ظنون شوید.

فرمانده بتندی گفت :

– در این مورد که با یکسری کتاب مذهبی ظاهر قضیه را حفظ
کرده‌اید، باید به شما تبریک بگویم، ولی این کتابهای مذهبی وضع
شما و همکار تان را عوض نمی‌کند. هر دو تان بازداشت هستید.
روکرد به نگهبان و گفت:

– همکار آقای کشیش را که بیرون ایستاده توقيف کن. مواظب
باش بهت حقه نزند.

گفتم :

– یک دقیقه صبر کنید، از گشتاپوهم نامه‌ای دارم که عضویت
مارا در میسیون مذهبی تایید کرده.
فرمانده گفت:

– من از مادرید دستور می‌گیرم، نه از گشتاپو. آن نامه بزرد
خودت می‌خورد. بعد نگهبان را مخاطب قرارداد و فریاد زد،

– چرا ایستاده‌ای، دستوری که دادم اجرا کن.

نگهبان بستان از آتاق بیرون رفت...

دستهایم را بداخل کیف دستی بردم و دانمود کردم که در
جستجوی نامه گشتاپو هستم.

فرمانده سبک کلقت، در انتهای میز تحریر من ایستاده بود. او
با من دو سه قدم بیشتر فاصله نداشت. فرماندهی بود بدون اسلحه،
و این ثابت می‌کرد که او اصلاً به مسائل امنیتی بخصوص حفاظت امنیت

امیر عشیری

فردی آشنا نیست. اسلحه او حتی روی میز تحریرش هم نبود. بنظر می رسد که اسلحه کمربند باشد توی کشوی میزش باشد، او در جای خودش جنبید و گفت،

— لازم نیست دنبال نامه گشتا پو بگردی. آن نامه هم مثل عنوان خودت باید ساختگی باشد.

نگاهش کردم و گفتم:

— هنوز ثابت نشده که عنوان من ساختگی باشد. بزودی می فهمید که در اشتباه بوده اید.

ناگهان لحن کلامش عوض شد، و گفت،

— شاید هم حق با شما باشد. اجازه بدهید نگاهی به عکس آن دو جاسوس انگلیسی بکنم، شاید واقعاً من در اشتباه هستم. امروز بعد از ظهر عکس آن هارا در اختیار مان گذاشتند.

از لحن ملایم و حر فهائی که زد، معلوم بود که متوجه موقعیت خطر ناکش شده و بجهانه نگاه کردن به عکس آن دو جاسوس انگلیسی، می خواهد خودش را به اسلحه اش برساند.

راه افتاد که خودش را به آنطرف میز تحریرش برساند ...

مسلسل خودکار را از توی کیف دستی ام بیرون کشیدم و گفتم:

— بر گردسر جایت، دیگر دیر شده.

طوری جا خورد که چشمها یش گرد شد. اضطراب بر او چنگ انداخت بالکنت گفت :

— اسلحه برای چیست. منکه گفتم ممکن است اشتباه کرده باشم.

لبخندی زدم و گفتم :

— از هیکل گندهات پیدا است که یک عمر خورده و خوابیدی و به قطر کمرت اضافه کرده ای. همان موقع که فهمیدی ممکن است من

دیوار اقیانوس

یکی از آن دوجاسوس انگلیسی باشم، باید دست به اقدامات امنیتی می‌زدی. متاسفانه موقعی به این فکر افتادی که دیگر دیر شده بود.

— پس توهمن جاسوس انگلیسی هستی؟

— آره، درست فهمیده بودی ولی فرضت دستگیری من از دست دادی.

— حالا چه کارمی خواهی بکنی؟

از طرز سوال کردند معلوم بود که فقط مرور زمان به او درجه داده است، و اصلاً آدمی جدی نیست. گفتم، خودت که می‌دانی، دیگر چرا می‌پرسی. من و همکارم بدون اجازه تو که فرمانده گارد مرزی «وراء» هستی، از مرز خارج می‌شویم و اگر مجبورم کنی، قبل از حرکت چندتا گلوله تزویشکم گنده‌ات خالی می‌کنم.

لبخندی که از ترس و اضطرابش حکایت می‌کرد، بروی لباس آورد و گفت،

— تو و همکارت فمی توانید فرار کنید. با کمک مامورین مرزی فرانسه هر دو تان را دستگیر می‌کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم،

— من جای تو باشم آن چندتا نگهبان را از خواب بیدار می‌کنم که به حماقت فرمانده‌شان بی‌بینند. حالا آن نگهبان را صدا کن:

دو سه قدم جلو رفت.. ایستاد. قنداق مسلسل خود کار را به

پشتش گذاشت و اورا بطرف دراناق هل دادم و گفتم،

— هیکل گنده‌ات را تکان بدی.

در همان موقع نگهبان را از بیرون به داخل اتاق هل دادند.. فرمانده و نگهبان سینه بسینه هم خوردند.

بدنبال نگهبان، «هیلز» وارد اتاق شد. لباس متبسم بود. از دیدنش در آنجا جا خوردم.. پرسیدم،

امیر عشیری

- تو اینجا چه کار می کنی؟
گفت: بعده هم می توانیم راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم.

گفتم: پس دیگر نباید وقت را تلف کرد.

«هیلز» گفت:

- عجله کن (زان) بیرون منتظرت ایستاده.
با خنده گفتم: منتظرم که آقای فرمانده، کارتهای مارا مهر بزنند.

هیلز گفت: آقای فرمانده را خودمان می بربیم.

فرمانده ملتمنانه گفت:

- نه، به من کاری نداشته باشید. من اصلاً شمارا ندیده‌ام.
می توانید بروید.

گفتم: تامر زفرانس، یکی دو کیلومتر بیشتر راه نیست. به آنجا که رسیدیم آزادت می کنیم.
یقه او نیفورمش را از پشت سرش گرفتم و او را از دراناق بیرون انداختم و گفتم:

- سر و صدرا راه نینداز. چون اگر سایر نگهبانها از خواب بیدار شوند، آن وقت مجبوریم کشتار بکنیم.
او را بطرف اتوبیل‌مان بردم. «هیلز» هم نگهبان را از اناق خارج کرد.. به اتوهیل‌مان که نزدیک شدیم، صدایی مامور کشیک گمرک از پنجه اتفاق نبرخاست،

- سروان «خوزه گوارا» بوجود من احتیاجی هست؛
معلوم شد اسم فرمانده «خوزه گوارا» است. به او گفتم:
- به مامور گمرک بگو فعلاً بوجودش احتیاجی نیست.

دیواراقیانوس

«خوزه» همانطور که به او گفته بودم، جواب مامور گمرک را داد.

«هیلز» بهمن گفت:

— به «زان» گفته ام چه کار باید بکنند تو با من بیا که مواطن این دونفر باشی.

سروان «خوزه گوارا» و نگهبان را سوار اتومبیل «هیلز» کردیم. خود «هیلز» پشت فرمان اتومبیلش نشست، من هم بغل دستش نشستم. «زان» و بدنبال او ما بطرف مرز فرانسه حرکت کردیم. از مقابل گمرک خانه که رد شدیم، به تیر چوبی مخصوص رسیدیم که راه عبور را سد کرده بود. «زان» که جلو می‌رفت، اتومبیلش را نگهداشت. پیاده شد و تیر چوبی را آزاد کرد...

وقتی از مرز اسپانیا رد شدیم، «هیلز» بهمن گفت:

— از مرز فرانسه خیلی سریع باید عبور کنیم.

گفتم: «من همین تضمیم را داشتم.

چراهاي مرز فرانسه سوسمى زد. به یك کیلومتری آنجا که رسیدیم، «هیلز» باجراغ به «زان» علاقت داد که توقف کند.

ماهم پشت سر اتومبیل «زان» توقف کردیم. «هیلز» یک بری نشست و به سران «گوارا» گفت:

— شمارا همینجا پیاده می‌کنیم که بر گردید به محل کارتان.

سروان پرسید:

— پس دیگر با ما کاری ندارید؟

«هیلز» گفت:

— نه، می‌توانید گورتان را گم کنید.

نقشه او یک غافلگیری سریع، و در صورت لزوم، تیر اندازی و بعد فرار از مرز بود. در واقع مشابه عملیاتی بود که در مرز اسپانیا انجام

امیر عشیری

داده بودیم، با این تفاوت که برای عبور از مرز فرانسه باید دست به عملیات قهرمانی می‌زدیم.

به مرز فرانسه رسیدیم، طبق نقشه‌ای که «هیلز» طرح کرده بود، «زان» اتومبیلش را مقابل دفتر گمرک و پاسگاه متوقف کرد.

آن دواز اتومبیل پائین رفتند. منهم پیاده شدم. سروان «کوارا» و نکهبان بدنبال هم بطرف مرزا سپانیا برآه افتادند. همینکه دور شدند، سوار اتومبیل شدم و بدنبال «زان» بطرف مرز حرس کت کردیم. «هیلز» گفت:

- این لباس کشیشی را از نم بیرون آوردم. پرسیدم: نمی خورد.

لباوه کشیشی را از نم بیرون آوردم. پرسیدم:

- چطور شد مارا تعقیب کردی؟

گفت: خدش زده بودم ممکن است بدر دسر می‌خورد.

- انگیزه تو فقط همین بود؟

- انگیزه دیگری نداشت.

- باید دلیل دیگری داشته باشد.

- مثلا چه دلیلی

شانه هایم را بالا اند اختم و گفتم:

. شاید هم ماموریت دیگر و این بوده که مرا صحیح و سالم به آن طرف مرز برسانی.

. گفت: همینطور است. حال ابر و روی صندلی عقب بشین و آماده تیر اندازی باش.

پرسیدم:

- زان می‌داند چه کار باید بکند؟.

- آره، بهش گفته ام.

دیوار اقیانوس

— پس فقط من هستم که از نقشه تو اطلاع ندارم.
خندید و گفت:

— تو خودت یک با طراح هستی. همان کاری را می‌کنم که تو
با سروان «خوزه گوارا» کردی، منتها خیلی سریع‌تر. بعبارت دیگر
نقته ما باید در هوای آزاد اجرا شود.

«هیلز» اتومبیل را دور از اتومبیل «زان» نگهداشت «زان»،
از اتومبیلش پیاده شد و بطرف ما آمد. لباس کشیشی را از تنفس
بیرون آورده بود و یک کیف دستی هم در دستش بود. همین‌که بغل
دست «هیلز» نشد، گفت:

— هر دو سیگار را با هم روشن کردم.
هیلز گفت، دومامور دارند بطرف عامی آیند. یکی شان باید
مامور گمرک باشد.

چند لحظه بسکوت گنفت... دومامور مرزی بطرف اتومبیل
ما می‌آمدند... «هیلز» سیگار برک محتشوی مواد منفجره را که
آتش زده بود، از پنجره اتومبیل بیرون انداخت.

ناگهان اتومبیل «زان» با صدای مهیبی منفجر شد. «هیلز»
اتومبیل را خاموش نکرده بود، بدنبال صدای انفجار، اتومبیل را
برآه انداخت. زان و منهم هر کدام یک سیگار محتوی مواد منفجره
را آتش زدیم و آنها را از اتومبیل بیرون انداختیم. صدای هیاهو
از دفتر گمرک و باسکاه بلند شد... هنوز تیر چوبی نرسیده بودیم که
صدای دومین انفجار از پشت سرمان بلند شد.

به تیر چوبی رسیدیم. «هیلز» اتومبیل را نگهداشت. «زان»
دو مرتبه تیر چوبی را خواباند و برگشت سر جایش. صدای دو انفجار
ویک را شنیدیم.

«زان» گفت، آنها نمی‌توانند هارا تعقیب کنند.

امیر عشیری

گفتم، این فرار بضرر تو تمام شد.

خنده‌ای کرد و گفت.

— دنبال بهانه می‌گشتم که خودم را از شر آن اتومبیل فرا پنهان خلاص کنم. حالا خیال م راحت شد.

«هیلز» اتومبیل را بسرعت میراند... از او پرسیدم که آیا بجاده‌ها آشنا نیستند، یانه،

«هیلز» گفت: برای من مسئله آشنا بودن بجاده‌ها مطرح نیست. مهم‌ایست که ردگم کنم.

«زان» گفت ما داریم همرویم بطرف بندر با یون.

گفتم، مامورین مرزی بكلیه پاسکاههای بین‌راه پلیس شهرهای مرزی، فرارما را اطلاع داده‌اند. بعقیده‌من در حوالی بندر با یون، باید از هم‌دیگر جدا شویم.

«هیلز» گفت: مرا بحساب نیاورید. چون در بندر «با یون» از شما خدا حافظی می‌کنم. تو و «زان» باید از دوراه مختلف خودتان را پیاریس برسانید.

بیشتر سرم نگاه کردم. روشنانه جراغهای اتومبیلی، نوجهم را جلب کرد. گفتم:

— مثل اینکه دارند تعقوب می‌کنند.

«زان» گفت: مرا همین‌جا پیاده کنید، تا آن‌هارا زیر دگبار مسلسل بگیرم.

«هیلز» گفت: ممکن است مامورین گشتایو باشند. آنها کلیه نقاط مرز فرانسو-اسپانیا را زیر نظر گرفته بودند که شما دو نفر را در موقع ورود بخاک فرانسه، دستگیر کنند. حتی بوسیله پلیس امنیتی اسپانیا هم برای دستگیری شما اقدام کرده بودند. گفتم: به عقیده من همین‌جا باید جلو آنها را بگیریم،

دیواراقیانوس

نقشه‌ای را که در ذهنم طرح کرده بودم برای آن دو شرح دادم.

«هیلز» اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد. هر سه مان پیاده شدیم و در طرف دیگر حاده موضع گرفتیم.. امکان اینکه آن اتومبیل دو تعمیب ما نباشد، خیلی ضعیف بود. با این حال باید می‌همیدیم که ما را تعقیب می‌کشند، یا نه.

اتومبیلی که از دور می‌آمد، همینکه روشنائی چرا غها یش بروی اتومبیل ما افتاد توقف کرد. سه نفر بستاب از آن اتومبیل بیرون پریدند در روشنائی چرا غها ای اتومبیل خودشان، بوضوح آنها را دیدیم. لباس شخصی پوشیده بودندو در دست هر کدامشان یک مسلسل خودکار بود. هر سه مان بطرف اتومبیل هادویدند، یکی شان بزبان آلمانی گفت: «آنها باید از اینجا دور شده باشند.»

رفیقش گفت: پیدایشان می‌کنیم،

داخل اتومبیل ما را نگاه کردند، همینکه بر گشته‌ی سوار اتومبیل خودشان بشوند ما آتش مسلسلهای خود کارمان را بروی آنها باز کردیم. زیر رگیار مسلسلهای ما، درهم پیچیدند. چند لحظه بعد از آن سه مامور مخفی گشتاپو، اجساد غرق در خون باقی مانده بود.

«هیلز» گفت:

— مامورین ناشی و احمقی بودند که بی پروا به اتومبیل ما نزد یک‌شدنند.

کفتم،

— ناشی گری و حماقت آنها را بحساب خوش شانسی خودمان باید گذاشت.

«زان» نگاهی بداخل اتومبیل آنها انداخت سپس گفت:

امیر عشیری

ـ چطور است جیب‌های مقتولین را بگردیم؛
کفتم، سوارشو.

«هیلز» دومرتبه پشت قرمان اتومبیل نشست. زان و من جای خودمان را با یکدیگر عوض کردیم. . . بین راه «هیلز» به من گفت:

ـ تو و زان، در موقعیت خطرناکی فرار گرفته‌اید. خیاسی مواظب خودتان باشید.
کفتم، همانطور که قرار گذاشتیم در بندر «بایون»، از همدیگر جدا می‌شویم.

«زان» گفت،

ـ زر ز و من از طریق دریا بهم میتوانیم حرکت کنیم.
پرسیدم،

ـ از طریق دریا کجا بر دیم.
کفتم،

ـ از بایون به «لوهاور» از آنجا بهاریس.

هیلز رو کردیشان و گفت،

ـ هر کاری که زر ز می‌گوید، باید انجام بدهی.
زان گفت،

ـ این یک پیشنهاد بود.

«هیلز» گفت، پیشنهاد بیرون مطالعه.
زان سکوت کرد. معلوم بود که از حرفهای هیلز دلخور شده، هیلز هم متوجه این موضوع شد و برای دلجهوئی از او گفت،
ـ آلمانی‌ها بشدت مرافق بندر «لوهاور» و بنادر دیگر نرمانندی هستند. تمام سواحل آن منطقه، در اشغال قوای نظامی. آنهاست. بمقیده من با ترن، کلمیون، یا هر وسیله دیگری که مطمئن نسراشد، باید

دیوار اقیانوس

خودتان را بپاریس برسانید.

سپس مرا مخاطب قرارداد و اضافه کرد:

— نگرانی من بیشتر بخاطر توست که هر چه زودتر باید دست
بکارشوی.

گفتم: دعا کن که بسلامت وارد پاریس شویم.

پرسیدم:

— توبه‌می گردی مادرید؟

«هیلز» گفت:

— معلوم نیست. بهر حال بایون که رسیدیم، از هم‌یگر جدا
می‌شویم. ممکن است من بندر «بیاریتس» بروم و از آنجا خودم
را بساحل انگلستان برسانم. بعبارت دیگر، فعلاً بر نامه‌ای ندارم.
آنچه که برای من مهم است، اینست که توانید خودتان را
به پاریس برسانید.

گفتم:

— اگر می‌شد با اتومبیل تو من رفته‌یم، وضع بهتری پیدا
می‌کردیم.

«هیلز» خندید و گفت:

— اتومبیل من شماره‌اش مال اسپانیاست، و شما را خیلی زود
لومیده‌د.

«زان» گفت:

— بالاخره یک کاری می‌کنیم.

بشهر «بایون» که در دو سه کیلومتری بندر «بیاریتس» واقع است،
رسیدیم. «هیلز» گفت:

— شما را جلو هتل پیاده می‌کنم.

گفتم: همین‌جا نگهدار تا وضع خودمان را بررسی کنیم.

امیر عشیری

«هیلز» اتومبیل را در کنار خیابان نگهداشت. نقشه جفرافیائی سواحل شمالی فرانسه را از کیف دستی بیرون آورد. نگاهی با آن انداختم. بعد انگشتمن را بر روی نقشه گذاشت و در همان حال پیشنهاد «زان» را در ذهنم بررسی کردم، پیشنهاد عاقلانه‌ای می‌نمود. ژان پیشنهاد کرده بود که از طریق دریا، خودمان را بیکنی از بنادر نرماندی بر سانیم.

با انگشتمن بندر «آرکاشون» را که در مدخل خلیجی بهمین نام واقع است، بر روی نقشه جفرافیائی نشان دادم و گفتم:
— مادر بندر «آرکاشون» از همدیگر جدا می‌شود.

«هیلز» با تعجب گفت:
— نکننداری شوختی می‌کنی؟
گفت، جدی می‌گوییم، ما از طریق دریا حرکت می‌یابنیم.
هیلز گفت،
— این همان پیشنهادی است که «زان» مطرح کرده بود.
گفت،^۱

— فقط با قسمت اول پیشنهاد زان موافقم. ما از بندر آرکاشون خودمان را بندر «پورتیس» می‌دانیم و از آنجا با کامیون ترن یا هروپیله نقلیه دیگری که پیدا کنیم، بطرف پاریس حرکت می‌یابیم. در حال حاضر، با موقعیتی که داریم، حرکت بر روی جاده‌ها، هر دو مان را بمحاطه می‌اندازد. با احتمال قوی مأمورین خند جاسوسی آلمان در بین راه‌ها کمین کرده‌اند و اگر بخواهیم مسیر دیگری را طی کنیم، راه طولانی می‌شود و ممکن است بدر دسر بیفتهیم. تنها راه دور شدن از منطقه خطر عبور از دریا است.

«هیلز» نقشه جفرافیائی را از من گرفت آنرا نگاه کرد و گفت،

دیوار اقیانوس

— از «آرکاشون» با چه وسیله دریائی حرکت می کنید؟
کفتم، با یک کشتی ماهی گیری.

نگاهم کرد و گفت:

— پیدا کردن یک کشتی ماهی گیری و راضی کردن صاحب کشتی
که شما را به بندر «پورتیس» برساند، کار ساده‌ای نیست. روی این
موضوع بیشتر فکر کن.

خنده کوتاهی کردم و گفتیم:

— پول، هر مشکلی را آسان می کند، بخصوص اگر بمقدار
زیاد پیشنهاد شود.

دوباره نگاهش را بنقشه جفرافیائی دوخت. پرسید:

— چرا در بندر میمیزان پلاز پیاده نمی شوید؟
کفتم،

— بندر آرکاشون را از این نظر انتخاب کردم که وقتی
با آنجا می رسمیم، هوا روشن شده و مامیتوانیم بدون توقف و سرگردانی
در شهر از بندر خارج شویم،
«هیلز» گفت،

— پس حالا باید شمارا ببندر آرکاشون برسانم.
«زان» گفت:

— من یک فکر بهتری دارم. «ژرژ»، و من با اتومبیل شما
حرکت می کنیم. دیگر لزومنی ندارد خودتان هم باما بیاید. همینجا
از هم جدا می شویم.

پوز خنده‌ی زدم و گفتیم:

— در آن صورت پلیس امنیتی آلمان خیلی زود می تواند
رد ما را پیدا کند. چون ناچاریم اتومبیل را در کناریکی از خیابان
ها بگذاریم و بدنبال کارمان برویم.

امیر عشیری

«هیلز» گفت:

— خودم شمارا ببندر آرکاشون می‌رسانم. اتومبیل را در اختیارشما گذاشتند. دیوانگی است.

دو باره حرکت کردیم.. شهر «بایوں» در سکوت و آرامش شبانه فرورفته بود. معلوم بود که جنک در آنجا هم بی‌اثر نبوده است، چون بندرت اتومبیلی در حال حرکت دیده می‌شد. هیلز اتومبیل را بسرعت می‌راند. پس از خروج از شهر، وارد جاده شماره ۵۲۶ شدیم. بندر نسبتاً کوچک آرکاشون در آنthalای این جاده واقع است و تا آنجا که اطلاع داشتم آلمانی‌ها در آنجا تاسیسات نظامی نداشتند. به استثنای بنادر «نرماندی»، بقیه سواحل شمالی فرانسه تا مرز اسپانیا حالت جنگی نداشت. آلمانی‌ها تمام توجهشان بسواحل نرماندی بود. چون اطمینان داشتند که متفقین در صورت حمله باروپا، سعی می‌کنند قوای خود را در سواحل نرماندی پیاده کنند.

هیلز روکرد بمن و پرسید:

— یول باندازه کافی داری؟

— منظورت چیست؟

— منظورم اینست که با پولی که داری می‌توانی صاحب کشتنی

ماهی گیری دارا پسی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— آنقدر یول دارم که بتوانم یک کشتنی ماہی گیری را با تمام

تجهیزاتش خریداری کنم!

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— پس تمام یولهایی را که داشتی با خودت آورده‌ای.

گفتم:

دیو ار اقیانوس

— نه تعامش را، نصف آن پول‌ها را در خانه «زان» مخفی کرده‌ام.

خندید و گفت،

— با پشتواهه ای که داری، دیگر جای نگرانی نیست.
 بشوخي گفت،

— اگر غیر از این بود «زان»، و من پای پیاده بطرف پاریس حرکت می‌کردم.

زان سکوت‌ش را شکست و گفت،

— و موقعی بپاریس می‌رسیدم، که دیگر از جنک افری نبود.

با صدای بلند خندید.. هیلز و من هم خنده‌مان گرفت...

هیلز درحالی که آهسته می‌خندید، گفت،

— حالاهم دیر نشده، می‌توانید پای پیاده حرکت کنید.
 گفت،

— سعی می‌کنم قهرمان پیاده رو نباشیم.

طور دیگری هم می‌شود عنوان قهرمانی را بست آورد.
 زان گفت.

— از اسیانها تا اینجا، جز قهرمان بازی کاردیگری نکرده‌ایم!

هیلز بشوخي گفت،

— این زان هم کم کم دارد خودش را بگرد و مامور دین سربی می‌کشاند.

زان با غرور خاصی گفت،

— من یک پارتبیزان فرانسوی هستم.

مطالب دیگری بین ما مطرح نشد. کم کم هر سه‌مان در سکوت

امیر عشیری

فرورفتیم... دلیل خاموشی و سکوت‌مان، یا خستگی راه و بیخوابی بود، یا این که حرفی نداشتیم بزنیم. شاید هم از بس پرچانگی کرده بودیم، خسته شده بودیم. اما بیشتر دلیلش خستگی راه بود. آثار خستگی و بیخوابی در هر سه مان ظاهر شده بود. «هیلز» بیش از «زان» و من خسته بنظر می‌رسید. تمام شبد را دانندگی کرده بود. باید هم خسته و کوتفه می‌شد.

ها روش‌شده بود که به بندر «آرکاشون» رسیدیم... فعالیت روزانه بندره نوز شروع نشده بود. ولی زمان برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بودیم، مناسب بود. چون در آن ساعت از صبح، که آفتاب بر شهر نتابیده بود؛ ماهی‌گیران و قایقرانان کار خودشان را شروع کرده بودند و ما می‌توانستیم با یکی از آنها وارد مذاکره شویم و قبل از بالا آمدن آفتاب، بندر «آرکاشون» را ترک گوئیم.

در محل تقاطع دو خیابان ساحلی و فرعی از آن، توقف کردیم. «هیلز» اتومبیل را رو به ساحل نگهداشت. «زان» را مامور کردم که با صاحب یکی از کشتی‌های ماهی‌گیری وارد مذاکره شود و اگر لازم دید، او را پیش مان بپاورد. به او گفتم که در چه زمینه‌ای باید صحبت کند و ضمناً وضع کشتی ماهی‌گیری را هم در نظر داشته باشد. «زان» از اتومبیل پائین رفت... «هیلز» و من نگاهمان به او بود. «زان» به اسکله که رسید، چند لحظه ایستاد، بعد برآم افتاد و از روی اسکله بروی یک کشتی ماهی‌گیری پرید و از دید ما خارج شد. «هیلز» گفت،

- با من اجراءهایی که اتفاق افتاده، فکر من کنم لازم بسند یک بار دیگر مطالبی را که در باره ماموریت جدیدت گفته‌ام، تکرار کنم. گفتم: احتیاج به تکرار آن مطالب نیست، به حافظه‌ام اطمینان دارم.

دیواراقیانوس

پرسید، فکر می کنی بتوانید فردا به پاریس پرسید؟
گفتم: در حال حاضر نمی شود پیش بینی کرد که چه مدت در راه هستیم. همانطور که تو نتوانستی وضع خود را بعداز ملاقاتمان در «الیزوندو» پیش بینی کنی، قرار بود تو به مادرید بروی، ولی حالادر خاک فرانسه هستی.

پوزخندی زد و گفت:

— ماموریت دیگر من، محافظت از توبود، ولی آن حوادث اتفاق افتاد.

لبخندی زدم و گفت:

— در واقع تا مرزا سپانیا باید مراقب ما میبودی و بعد بر می گشتی به مادرید، ولی حوادثی که اصلاً نمی شد پیش بینی کرد، ترا به این طرف مرز کشاند و الان در بندر «آر کاشون» هستی. شاید هم تا چند دقیقه دیگر، وضع بشکلی در بیاید که مجبور شوی با ما بیائی پاریس.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

— متأسفم طاهر، وضع بھر شکلی که در بیاید، تو و «دان» باید باهم بر گردید پاریس.

— قرار نبود مرا به اسم اصلی خودم صدا بکنی.

— خیال کن در لندن هستیم.

پرسیدم:

— راجع به نقشه «اورلرد»، چی میدانی: گفت، اطلاعات تو بیشتر از من است. چون اسم رمز عملیات جبهه دوم را هم می دانی.

— جوابم را ندادی؟

— اطلاعات زیادی ندارم.

امیر عشیری

- از بس خسته بودم، سیگاری آتش زدم. سپس گفتم :
- حتی تاریخ حمله را هم نمی دانی؛
 - «هیلز» دستش را بصورت شکنید و گفت :
 - بعوض این سیگار، بهتر بودیک فنجان قهوه می خوردی.
- گفتم: یک فنجان قهوه، مطلوب همه ماست. ولی می بینی که برای ما فرصتی نمانده، و تو باید بیش از من خسته باشی. چون بعوض این که جواب‌مرا بدھی، از سیگار و یک فنجان قهوه داری حرف میز نی.
- بی اختیار خنده اش گرفت. گفت :
- حق بانوست، به چند ساعت خواب احتیاج دارم.
 - اینها نی که گفتی جواب سوال من نشد.
- راجع به تاریخ حمله متفقین به نرماندی پرسیدم، فکرمی کنم اوائل زوئن باشد.
- یکماه بیشتر نمانده.
- گفت : تاریخ دقیق حمله هنوز معلوم نیست.
- پرسیدم: فکرمی کنی تا آن موقع من باید در فرانسه بمانم؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت :
- آده، تا آن موقع، و حتی بعد از حمله. بعقیده من راجع به وضع خودت چیزی نپرس، چون تمام فعالیت هامورین اداره خودمان متوجه فرانسه است، فکرمی کنم به این زوئی ها به تواجده مراجعت به لندن داده شود. آنچه که برای تو باید مهم باشد، اینست که ارتباط رادیوئی خودت را بالندن حفظ کنی.
- پکی به سیگار زدم و گفتم :
- مهم از نظر من تماس گرفتن با «اشپانهایم» است.
- «هیلز» در جای خودش جنبید و گفت :
- ارزیابی قدرت دفاعی و استحکامات قوای آلمان در سواحل

دیوار اقیانوس

نرماندی، مهم‌ترین مساله‌ایست که لندن بدقت آنرا دنبال می‌کند. بی‌شک نقشه‌حمله به سواحل نرماندی تا حدی براساس اطلاعات نظامی دشمن طرح‌ریزی می‌شود.

پرسیدم: فکر می‌کنی «اشپانه‌ایم» قدرت بدبست آوردن چنین اطلاعاتی را داشته باشد؟

- این را توباید درک کنی.

- مگر طرز کار او برای لندن مشخص نیست.

هیلز گفت:

- اشپانه‌ایم هنوز مستقیماً یا ما تماس نگرفته. اولین گزارشی که بار لو به لندن مخابره کرد، نشان‌دهنده طرز کار و فعالیت «اشپانه‌ایم» بود. او اطلاعات با ارزشی در اختیار «بار لو» گذاشته بود.

سیکارم را دورانداختم و گفتم:

- زان بایک نفر دارد به این طرف می‌اید.

هیلز که نگاهش به آن جهت بود، متوجه روپروردی گشت:

- مثل ایتکه زان موفق نشده با صاحب کشتی ماهیگیری صحبت کند.

گفتم، از زان نباید توقع داشت. اویک پارتیزان است نه مامور سری.

«هیلز» گفت، وجود پارتیزان تا اینجا موثر بوده.

- جدا همینطور است.

- سعی کن اورا برای خودت نگهداری.

زان و مردی میانه سال که شانه بشانه هم می‌آمدند، به اتومبیل ما نزدیک شدند. زان آن مرد را بنام «الکساندر بناپارت»، صاحب کشتی ماهیگیری معرفی کرد، و حرف دیگری نزد.

هیلز و من به الکساندر صبح بخیر گفتیم.. ازا خواهش کردم که

امیر عشیری

به داخل اتومبیل بیاید. احساس ناامنی کرد. در فیا فه اش خواندم که
به ما ظنین شده است. زلزده بود و مرا نگاه می‌گرد.
لبخندی زدم و گفتم،

— به ما اطمینان داشته باشید آقای بنا پارت. ما می‌خواهیم در
باره یک سفر دریائی با شما صحبت کنیم.

زان در عقب اتومبیل را برای او باز کرد. «الکساندر» با اکراه
داخل اتومبیل شد. زان هم بغل دست او نشست و در را بست من یک برقی
نشستم که بهتر بتوانم اورا ببینم و صحبت کنم.
«الکساندر» سر صحبت را باز کرد. آثار ناامنی در چهره اش
آشکار بود. با صدای گرفته ای پرسید:
— شما کی هستید؟

گفتم، ما می‌خواهیم کشتی شمارا اکرایه کنیم.
کفت. دوست شما راجع به این موضوع با من صحبت کرد. ولی
من اول باید بدانم شما کی هستید و کجا می‌خواهید بروید؟
پرسیدم، برای شما مهم است که ها کی هستیم؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— البته، چون اگر بخواهید بطور مخفیانه از بندر خارج شوید،
متاسفانه من نمی‌توانم شمارا ببرم.
از کیف دستی ام یک دسته اسکناس صد فرانکی بیرون آوردم.
اسکناس را در مقابله چشمان او گرفتم و گفتم،
— حالا چطور؟

چشمان «الکساندر» که با سکناس‌ها افتاد، بر قی زد. آثار
ناامنی و تردیدی که در فیا فه اش خوانده می‌شد، به یکباره محو شد.
وقتی آبده‌هایش را فرود داد، فهمیدم که تحت تأثیر صد فرانکی ها
قرار گرفته است و دیگر نمی‌تواند به ما جواب‌عنفی بدهد، یا آنکه

دیواراقیانوس

بپرسد ما کی و چه کاره هستیم. برای اطمینان بیشتر، واينکه هر گونه تردید او را بر طرف کرده ناشم، گفتم.

– از اين اسکناسها باز هم هست، تو يا يك نفر دیگر، باراحتی می توانيد صاحب كلی پول شويد. چه بهتر که صاحب اين همه پول تو باشی و دیگر مارا مجبور نکنی که يا يكی از همکارانت صحبت کنیم.

با تردید پرسیده :

– چقدر بمن می دهید؟

گفتم، تو باید بگوئی چقدر می خواهی؟

– بیست هزار فرانک.

– ده هزار فرانک هم انعام، جمعاً می شود سی هزار فرانک.

– شوخی می کنید؟!

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

– شوخی، نه. من جدی می گویم. بیا این ده هزار فرانک

را پیش خودت نگهدار.

دسته اسکناس صد فرانکی را روی زانویش گذاشتم و اضافه

کردم :

– برش داد، مال توست.

نگاهش را به دسته اسکناسها دوخت. آهسته دستش را بطرف آن برد. اسکناس هارا لمس کرد. بعد آنها را از روی زانویش برداشت و به من خیره شد و گفت:

– نمی خواهید بگوئید شما سه نفر کی و چه کاره هستید و

کجا می خواهید بروید؟

لبخندی زدم و گفتم :

– نه، حرفی نمی زنیم. آن ده هزار فرانک انعام را بهمین

منظور بعثت می دهیم که راجع بعما هیچ سوالی نکنی...

اهیر عشیری

لحظه‌ای مکث کردم ، و بعد پرسیدم :

— حوب، اگر موافقی، آن دسته اسکناس را بگذار توی جیب
و کشتی را برای حرکت آماده کن .
«الکساندر» دسته اسکناس صد فرانکی را توی جیب نیم تنه اش
گذاشت و پرسید :

— چه وقت می خواهید حرکت کنید ؟
گفتم، قبل از بالا آمدن آفتاب، یعنی همین الان .
«الکساندر» گفت ،

— اجازه بدهید بروم، بعد شمارا خبر می کنم .
گفتم، این دوست ما همراه تومیايد. وقتی کشتی را برآه
انداختید، بطرف سواحل نرماندی حرکت می کنیم،
به «زان» اشاره کردم که پیاده شود... او در اتومبیل را باز
کرد و پائین رفت. الکساندر هم بدنیال او پیاده شد. به «زان» گفتم،
— بهتر است خدا حافظی کنی، چون نباید بر گردی اینجا .
از روی اسکله به من علامت بده .

«زان» اتومبیل را دور زد. با «هیلز» خدا حافظی کرد. کیف
دستی اش را برداشت و بدنیال «الکساندر» برآه افتاد....
هیلز گفت، فکر نمی کردم بتوانی دهان الکساندر را با پول
بینندی .

گفتم، دهان امثال اورا خیلی زود می شود با پول بست .
«زان» و «الکساندر» را نما موقعی که داخل کشتی نشده
بودند ، می دیدیدیم ...
چند دقیقه بعد «زان» بروی اسکله آمد و با بلند کردن دستش،
به من علامت داد ...
در حالی که دست «هیلز» را می فشدم ، گفتم،

دیوار اقیانوس

ـ به امید دیدار .

ـ موفق باشی . مواطن خودت باش .

کیف دستی ام را برداشت و از انومبیل پیاده شدم و بطرف اسکله برآه افتادم ... وقتی به اول اسکله رسیدم ، «زان» بروی عرش کشتنی ماهیگیری پرید . کمی بعد ، به او ملحق شدم موتور را روشن کرده بودند . دو کار گر کشتنی ، مشغول بالا کشیدن لنگر کشتنی بودند . یکی از آنها بروی اسکله رفت که طناب را باز کند .
«زان» گفت :

الکساندر ، یک کا بین کوچک در اختیار مان گذاشته .

گفتم ، تادرشدن کشتنی از بندر ، در آن کا بین مخفی می شویم . اومرا به کا بین برد . یک اتفاق کوچک که از عرش کشتنی کمی پائین تر بود و فقط بدرد یک نفر می خورد . برای «زان» و من جای تنک و نامناسبی بود . اما چاره ای نبود ، باید آنجای تنک را تحمل می کردیم . پرسیدم . الکساندر به آن دو کار گر حرفی نزد ؟
«زان» گفت ، فقط به آنها گفت که حر کتی کنیم .

گفتم ، آنها برای ما قابل اعتماد نیستند .

«زان» گفت :

ـ بعقیده من ، الکساندر باید آدم قابل اعتمادی باشد .
پوزخندی زدم و گفتم :

ـ باسی هزار فرانکی که می گیرد ، بله ، آدم قابل اعتمادی است ولی کول قیافه اش را نخور باید مواطن هر سه شان باشیم حالا تو برو روی عرش .

«زان» از کا بین بیرون رفت . کشتنی ماهیگیری به حر کت در آمد . صدای موتور آن شنیده می شد . پشمتر ا به جدار کا بین دادم و پاها می را دراز کردم . در اندیشه حواست گذشته و حواستی که احتمال

امیر عشیری

وقوع آن می‌رفت، فرود فتم؛ بی‌داد دکتر «لومبه» رئیس میسیون مذهبی شهر «سن‌ت زان دا نژلی» افتادم. همان کسی که هارا به لباس اعضاي میسیون مذهبی خودش درآورد و با اسم مستعار، مدارکی برای ما تهیه کرد، و بعد مأمورین گشتاپو به سراغش رفته‌ند و او را توقيف کردند. از خودم پرسیدم: «چه کسی دکتر لومبه را لوداده بود؟» جواب این سوال این بود، «زادک اورا لوداده». زادک همان کسی که «لومبه» به خانه‌اش تلفن کرد که یکدیست لباس به خانه‌اش بیاورد: جز او کس دیگری نمی‌توانست به توی کار را در بیاورد. مطمئناً زادک به رئیس میسیون خودشان خیانت کرده بود.

باورود «زان» به کابین، رشته‌افکارم از هم گشت.

— هوای جالبی است. بیا بیرون.

— از بندر دور شده‌ایم؛

— آره، چند دققه است که حرکت کرده‌ایم.

کفن و جوراب را از یايم بیرون آوردم. دمپای شلوارم را چندتا زدم.

«زان» پرسید،

— برای چه این کار را می‌کنی؟

گفتم،

— هر کاری می‌کنم، توهمند بکن، تا مقصد، من و توهمن جزو کار گران کشتن هستم. معطل نشو، ضمناً مواطن‌کیف‌های دستی هم باش. من میردم سری به «الکساندر» بزنم.

از کابین بیرون آمدم. بین راه آستین پیرواهن را بالا زدم، و داخل کابین «الکساندر» شدم.

— دریا، خیلی آرام است کاپیتان.

— چندروزیست که دریا آرام است.

دیوار اقیا فوس

— ما صبحانه نخورده‌ایم. لطفاً دستور بده برای ما صبحانه

درست کنند.

«الکساندر» خنده دید و گفت:

— حتم میزدم صبحانه نخورده‌اید تا چند دقیقه دیگر،

با هم صبحانه می‌خوریم.

پرسیدم، به آن دو کار گر خودتان اطمینان دارید؟

باز خنده دید و گفت:

— آنها پسرهای من هستند. خیالتان راحت باشد. نکران

بودید؟

— تقریباً.

— خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما دونفر چکاره هستید؟
گفتم، حالا می‌توانم جوابت را بدهم. من یک خلبان انگلیسی
همستم که از زندان گشتناپو فرار کرده‌ام. ولی آن دوست من از خودتان
است. یک فرانسوی میهن پرست. حضونه هست مقاومت ملی فرانسه.
ناگهان سکان کشتنی را رها کرد و با تعجب آمیخته به شف

گفت:

— او، خدای من، چه می‌شنوم.

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد،

— شما یک خلبان انگلیسی هستید و رفیقان عفو نهضت مقاومت.

چه تصادفی. بعد دست راستش را در هوای تکان داد و گفت:

— زنده باد فرانسه... زنده باد متفقین... مرگ بر نازیها.

پرسیدم:

— پس تو خیال کردی ما چکاره هستیم؟

— راستش فکر کردم شما قاجارچی هستید.

— چه اشتباه بزرگی.

امیر عشیری

«الکساندر» گفت، آن بیست هزار فرانک مال خودتان. این افتخار را بهمن بدھید که شمارا صحیح و سالم به مقصد برسانم. پول نمی خواهم.

— ولی توباید سی هزار فرانک را قبول کنی، ما با هم قرارداد بسته ایم.

یا صدای بلند خنده دید و گفت:

— ما قرارداد عدم تعرض بسته ایم، نه قرارداد مالی.

پرسیدم، از صبحانه خبری نشد؟!... ما خیلی وقت است که جیزی نخوردۀ ایم.

«الکساندر» سکان را بست. دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— آنها باید صبحانه را حاضر کرده باشند. بیا نیز برویم پائین.

با هم از کابین بیرون آمدیم... «زان» روی عرشه ایستاده بود. «الکساندر» با خوش رؤی بطرف او رفت. دست «زان» را فشد و گفت:

— از این که با یکی از اعضا نهضت مقاومت آشنا می شوم، خوشحالم.

«زان» حیرت زده بهمن نگریست باید اورا از تعجب بیرون می آوردم گفتم،

— به الکساندر گفتم که من یک خلبان انگلیسی هستم و تو هم از اعضا نهضت مقاومت.

«زان» نفسی را که توی سینه اش حبس کرده بود، بیرون داد و خطاب به الکساندر گفت،

— من و دوستم تصمیم نداشتیم خودمان را معرفی کنیم. نمی دانم

دیواراقیانوس

چرا اوراز خودش و مرا فاش کرده .

بعد خندهید... الکساندر گفت :

- خوشحالم که با شما هستم. کاش همان موقع که بر سر کرايه باهم صحبت می کردیم، خودتان را معرفی می کردید. راستش آن موقع به شما دونفر اطمینان نداشتمن و با اکراه راضی شدم که کشتی ام را به شما کرايه بدهم .

به «زان» گفتم،

- الکساندر تصمیم دارد ازما پول قبول نکند .

«زان» لبخندی زد و گفت:

- الکساندر تعارف می کند.

«الکساندر» دستش را به گردن «زان» انداخت و در حالی که شانه به شانه او ایستاده بود، گفت،
- قسم خورده ام که از شما پولی نگیرم.
پسرهای او به جمع پیوستند... گفت،
- بعد راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم. حالا باید منتظر صبحانه باشیم .

«الکساندر» بطرف پسرهایش رفت. آن دوزرا به اسمی «میشل» و «موریس» به ما معرفی کرد ...

«زان» و من با هر دو آنها دست دادیم. چند دقیقه بعد، روی عرش به صرف صبحانه مشغول شدیم با صبحانه؛ یک نوع غذای گوشتی هم بود که از ما هی درست کرده بودند. بسیار لذیذ بود.

پس از صرف آخرین فنجان قهوه، به الکساندر گفتم :

- اگر اجازه بدهید، می خواهم یکی دو ساعت بخوابم .

«الکساندر» گفت ،

- کشتی من در اختیار شماست. حتی خودم و پسرهایم .

امیر عیشی

به زان گفتم :

— توبیدار بمان تا من چند ساعتی بخوابم .
سپس بهمان کابین کوچک رفتم. یکی از کیف‌دستی هسара زیر
سرم گذاشتم و دراز کشیدم ...



«زان» و من دیگر احساس خستگی نمی‌کردیم. هر کدام از
ما چند ساعت خوابیده بودیم. هوا تاریک شده بود و ما همچنان بروی
دریا پیش می‌رفتیم. با بندر «پورتیس» چندان فاصله‌ای نداشتیم.
الکساندر نمی‌دانست مقصد ما کدامیک از بنادر سواحل
نرم‌آبادی است. وقتی از او پرسیدم که با «بندر پورتیس» چند مایل
فاصله داریم؟ گفت: «داریم به سواحل «پورتیس» نزدیک می‌شویم.
بعد پرسید که چرا این سوال را کرده‌ایم. به او گفتم که مقصد
ما بندر «پورتیس» است.

با تبسم ولختی که معلوم بود ناراحت شده، گفت:

— شما انگلیسی‌ها آدمهای عجیبی هستید.

گفتم، این موضوع نباید ترا ناراحت کند. ما مجبور بودیم مقصد
اصلی خودمان را به تونکوئیم. دلیلش هم این بود که هم‌یگر را
نمی‌شناختم. بعبارت دیگر، این اعتماد و اطمینانی که بین ما هاست،
در اول برخوردمان وجود نداشت. وانگهی، خودت باید می‌دانستی
که نزدیک شدن‌ما به سواحل نرم‌آبادی، یعنی به استقبال مرکر رفتن.

با عصبا نیت گفت:

— من از نازیها و حشتنی ندارم.

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم:

— آرام باش **الکساندر**، اگر تو از نازی‌ها و حشتنی نداری،

دیواراقیانوس

دلیل این نیست که‌ما از آنها نترسیم. سواحل «نرماندی» مین‌گذاری شده و نگهبانان آلمانی بشدت مراقب دریا هستند.

— ولی آنها وطن‌مرا اشغال کرده‌اند.

— بزودی وضع به حال اول بر می‌گردد.

اشک در چشم‌مانش درخشید و با تأثیر گفت:

— افسوس‌که خودم پیر شده‌ام. «میشل» و «موریس» هم‌هنوز بسنی نرسیده‌ازد که به نهضت مقاومت ملی ملحق شوند.

گفت: ولی تو ناپات‌کردی که یک فرانسوی میهن‌پرست‌هستی.

خارج‌کردن ما از بندر «آرکاشون» از خودگذشتگی

می‌خواست.

گفت:

— کدام از خودگذشتگی!؛ اگر از اول می‌دانستم شما کی و چکاره هستید، شاید می‌شد اسمش را نوعی فداکاری گذاشت. اما نه، من برای شما کاری نکرده‌ام.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم. پرسیدم:

— تا پورتیس، چند ساعت راه است؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— الان ساعت هشت شب است. فکرمی‌کنم در حدود ساعت ده با آبهای ساحلی «پورتیس» بر سیم.

گفت:

— بیا برویم بروی عرش و با آنها کیلاس شراب بخوریم.

موقعی که از کابین او بیرون می‌آمدیم گفت:

— آشنا می‌باشم‌دونفر، شیرین‌ترین خاطره زندگیم خواهد بود. هیچ وقت یادم نمی‌رود.

دستم را بزیر بغلش بردم و گفت:

امیر عشیری

— شیرین تر خاطره تو د میلیونها فرانسوی آزادی
فرانسه است.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

— آن خاطره شیرین جنبه ملی دارد، ولی آشنائی با شما،
با خودم من بوظ هی شود، بنزندگی دریانوردی ام.
گیلاس شراب را از دست « زان » گرفتم و آنرا بدست
الکساندر دادم. یک گیلاس هم خودم برداشت و گفتم،

— می نوشیم بسلامتی الکساندر بنا پارت.
آنها هم گیلاسهای شراب را بسلامتی الکساندر نوشیدند ..
بدورهم نشستیم . دریا آرام ، و در سیاهی شب فرو رفته بود. آن
چنان احساس آرامش میکردیم ، که انگار در زمان صلح بسر

می برمیم . . .

الکساندر با گفتن خاطرات زندگیش بهنگام جنگ اول ،
که دوش بدوش هم وطنانش با قوای قیصر آلمان جنگیده بود، مارا
مشغول میکرد.

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که به آبهای ساحلی
« پورتیس » رسیدیم. چراغهای بندر شهر، درخشندگی داشت. بندر
کوچک و آرامی بنظر میرسید.

« الکساند » یکی از پسرهایش را پشت سکان گذاشت، خودش
بر روی عرشه آمد و پرسید:

— شما میدانید کجا باید پیاده شوید؟
گفتم، دور از اسکله ها.

گفت: خودم می دانم شمارا کجا باید پیاده کنم .
بعد بر گشت بکابین خود. به « زان » گفتم ،
— باید خودمان را آماده کنیم .

دیواراقیانوس

«اژن» گفت :

- کاش میتوانستیم با همین کشتی بسفر خودمان ادامه بدھیم.
- مثل اکجا می رفیم.
- بسواحل انگلستان
- مثل اینکه هنوز خستگی تو بدن ت مانده.
- بر عکس خیلی هم سر حالم .
- پس عجله کن.

من زودتر از او خودم را آماده کردم. «میشل» و «موریس» را بکا بین پدرشان بردم. بیست هزار فرانک روی میزان الکساندر گذاشتم و گفتم:

- این پول ، جزوی از قرارداد ما بود. باید قبول کنید.
- الکساندر گفت:
- قسم خوردم که از شما پولی نگیرم.
- خنده کوتاهی کردم و گفتم:
- لازم نیست توقسم خودت را بشکنی، این پول مال «میشل» و «موریس» است .
- الکساندر گفت :

- یعنی می خواهی بگوئی آنها قسم نخورده اند.
- همین طور است.
- ولی بدون اجازه من نمی توانند آن پول را قبول کنند .
- گفتم، پس نباید ادعابکنی که آشنائی با ما ، شیرین ترین خاطره زندگیت خواهد بود.
- آهسته سرش را تکان داد و گفت :
- خیلی خوب ، آن پول مال میشل و موریس . خیالت راحت باشد؟

امیر عشیری

گفتم : حالا خاطره شیرین تو، کامل شد.
پرسید: هر دو تان آماده‌اید؟

گفتم: مثل اینکه از اسکله‌ها داریم دور می‌شویم .
— شمارا در آخرین اسکله پیاده می‌کنم.
— پائین منتظرت هستم.

از کابین او بیرون آمد. طولی نکشید که با آخرین اسکله،
که در واقع اسکله متروکی بود، رسیدیم. پسرهای او لنگرهای
کشته را بآب انداختند. «الکساندر» پائین آمد. اول با «زان»
دست داد ، بعد درحالیکه دست مرا می‌فرشد گفت،
— بالاخره نگفتید اسم شما دونفر چیست؟
— زان و ژرژ.
— دو اسم مستعار.
— این دو اسم را بخاطر داشته باش .
— امیدوارم بازهم شمارا ببینم.

گفتم، فقط می‌توانم بگویم که «زان» و من هر دو مان متشکریم.
جون واقعاً بحاکم کردید.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم ، و بامیشل و موریس
هم دستدادم.

«الکساندر» بادستش خیابان ساحلی را نشان داد و گفت،
— از آنجا وارد خیابان «کلبر» می‌شوید ، خیابان سوم.
بعد یکراست می‌توانید بمرکز شهر بروید.

آخرین حرف این بود، «به امید دیدار»
بدنبال «زان» از کشته بروی اسکله رفتیم حتی بنگشتیم
پشت سرمان را نگاه کنیم. سعی ما این بود که از خیابان ساحلی

دیواراقیانوس

دور شویم . . . داخل خیابان «کلبر» شدیم و برای خودمان
ادامه دادیم.

«زان» پرسید:

— خوب حالا چه کادباید کرد؟

گفتم، تنها راه رسیدن به پاریس اینست که متول بزور
شویم.

با تعجب گفت: متول بزور شویم؛ چی داری می‌گوئی؟!

گفتم، دارم دنبالش می‌گردم.

— دنبال چه چیزی می‌گردی.

— وقتی بهش رسیدیم، می‌فهمی.

«زان» گفت:

— چرا همین حالا نمی‌گوئی که منهم کمکت کنم.

همانطور که نگاهم به خیابان بود گفتم:

— دنبال یک اتومبیل می‌گردم که با آن بتوانیم خودمان را
به پاریس برسانیم.

گفت:

— چرا اتومبیل، باترن هم می‌توانیم حرکت کنیم.

نگاهش کردم و گفتم:

— ترن برای ما جای امنی نیست. ممکن است مأمورین
مخفي گشتاپو که در تمام ترنها و ایستگاههای راه آهن در جستجوی
شکارهستند، بما ظنین شوند و هر دو مان را برای پاره‌ای تحقیقات
بمرکز خودشان بینند .. بقیه اش را می‌توانی حدس بزنی که چه
خواهد شد.

— تو همینجا یک گوشه‌ای بایست، تا من یک اتومبیل
کرایه‌ای پیدا کنم.

امیر عشیری

- ترجیح می دهم از هم جدا نشویم.

چشم بیک وانت افتاد که کنار خیابان ایستاده بود ، معلوم نبود راننده اش کجا رفته . بار آن وانت تعدادی صندوق چوبی بود .
بزان گفت:

- بنظر تو آن وانت چطور است ؟

نگاهش را به وانت دوخت و گفت :

- باراننده اش باید صحبت کنیم .

گفت : من صحبت می کنم ، توقفت باید گوش کنم .

• به آنطرف خیابان رفتیم . کنار وانت به انتظار راننده اش ایستادیم .. طولی نکشید که سر و کله راننده وانت پیدا شد . ته سیگاری را که در دست داشت ، کنار وانت انداخت .. قدش متوسط بود و بنظر پنجاه ساله می نمود . کلاه کپی بسرش گذاشته بود و پیراهنی بر نگ آبی و بی آستین پوشیده بود . از قیافه اش پیدا بود که سالهاست رانندگی می کند .

بخشید آقا ، میخواستم با شما صحبت کنم .

در قیافه هر دو مان خواند چی میخواهیم بگوییم . نگاهش را به من دوخت و گفت :

- معذرت میخواهم ، نمی توانم مسافر بشیرم .

لبخندی زدم و گفت :

- چه زود فهمید من چی میخواهم بگوییم راه مازیاد دور نیست . میرویم « نانتس » .

راننده تو فکر رفت .. و پس از لحظه بی گفت :

- نفری دویست فرانک .

گفت : باشد ، اشکالی ندارد .

در سمت دست چپ را باز کرد و گفت :

دیوار اقیانوس

— عجله کنید، باید زود بر گردم.

«زان» و من اتومبیل را از جلو دور زدیم زان بغل دست را نشست و من در کنار او جا گرفتم. کمی بعد بطرف «ناانتس» حرکت کردیم.. از شهر که خارج شدیم، پرسیدم :

— اسم شما چیست؟

را نده همانطور که نگاهش به رو بر و بود، گفت:

— هانری والنس..

بدنبال لحظه‌ای مکث پرسید:

— شما چکاره هستید؟

گفتم، اسم من ثرث، ایشان هم زان. هادر مترو پاریس کار می‌کنیم. چند روز بود که در من خصی بودیم، فردا باید سر کارمان باشیم.

هانری گفت:

— امشب دیگر به ترن نمی‌رسید.

«زان» گفت:

— هر طور شده باید فردا سر کارمان باشیم.

«هانری» خنده کوتاهی کرد و گفت:

— باید زودتر حرکت می‌کردید.

سرم را کمی جلو بردم. نگاهم را به هانری دوختم و گفتم:

— شما این لطف را در حق ما بکنید و یکسره مارا بسیرید پاریس.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— من، نه، نمی‌توانم. باید بر گردم به فور نیس.

گفتم: هر چقدر یول بخواهید می‌دهیم، در فکر کرایه‌اش نباشد.

امیر عشیری

گفت: متأسفم آقا، صندوقهای خالی را باید به محلش که در دو کیلومتری فورنیس است، برسانم. چه اشکالی دارد که ساعت دیرتر سرکار تان حاضر شوید.

«زان» گفت:

— بی اشکال نیست. جریمه‌مان می‌کنند.

«هانری» گفت:

— بعقیده من امشب را باید در نانتس بمانید که بتوانید به ترن ساعت‌هفت صبح که از آنجا حرکت می‌کنند، برسید. بین راه‌هم باید دو یاسه دفعه ترن عوض کنید. درست یادم نیست. چون ترنی که از نانتس رد می‌شود، مستقیماً به پاریس نمی‌رود.

پوز خنده‌زدم و گفتم:

— این را می‌دانم که باید تا پاریس دو سه بار ترن عوض کنیم.

«زان» گفت:

— روی این حساب ما دیرتر از بیست و چهار ساعت می‌رسیم به پاریس.

هانری خنده‌ید و گفت:

— تقصیر خودتان است. لابد به شما خوش گذشته که دیر به این قدر افتاده‌اید!

از او پرسیدم:

— بعقیده تو چه کار باید بکنیم که همین امشب یکسره به طرف پاریس برویم؟

«هانری» شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت:

— بعقیده من باید صبر کنید، کار دیگری نمی‌شود کرد.

گفتم: اما من عقیده دیگری دارم. با همین اتومبیل،

دیواراقیانوس

خودمان را بپاریس میرسانیم.

حیرت زده گفت:

— با این اتومبیل باری؟! گمانم عقل از سر تان پریده. بشما گفتم که باید فوراً برگردم سرکارم.

گفتم، رساندن ما به پاریس از هر کاری مهمتر است. ناگهان زد روی ترمهز اتومبیل تکان شدیدی خورد. یک بری نشست و به تن دی گفت:

— حرفی که نزدی یکدفعه دیگر تکرار کن.

آرام و خونسرد گفتم،

— موضوع خیلی ساده است. با همین اتومبیل ما را هیبری پاریس. حالا فهمیدی.

با عصبا نیت گفت:

— تهدیدم می‌کنی؟... هر دو تان پیاده شوید.
«زان» به او گفت:

— بهتر است راه بیفتی که زودتر به پاریس برسیم، و ضمناً توهمندی سرکارت.

پوز خندی که با خشم همراه بود. نزد و گفت:

— راستی! ... ولی من شمارا نمی‌برم پاریس، به پاسگاه زاندارمری که رسیدیم، تکلیف شما دونفر را روشن می‌کنم. آن وقت مجبوری دارد حرفتان را پس بگیرید.

گفتم، تو این کار را نمی‌کنی.

— این کار را نمی‌کنم؟!... حالا می‌بینی.

— سعی کن عاقل باشی.

— چی داری می‌کوئی.

— همینکه گفتم.

امیر عشیری

دو باره اتومبیل را روشن کرد. آنرا برآه انداخت و گفت:
— فکر نمیکنم بتوانید مجبور مکنید که شمارا بیرم پاریس.
کیف دستی زیر پایم بود. اسلحه کمری را از توی کیف بیرون
کشیدم. آنرا روبه هانری، گرفتم و گفتم:
— حالا مجبوری طور دیگری فکر نکنی.
خودش را باخت. با کلمات برباده ای گفت:
— شما ... شما کی هستید ... از من چی میخواهید؟
گفتم: همین جا نگهدار، بهتر است تو را نشاند کی نکنی.
با دست پاچگی اتومبیل را نگهداشت، و مضطربانه گفت:
— این اتومبیل به زندگی ام بستگی دارد.
گفتم: وقتی رسیدیم به پاریس، تو و اتومبیل، هر دو تان
آزاد هستید.

جای «هانری» و «زان» را با هم عوض کردم ... وقتی حرکت
کردیم، هانری که در ترس و وحشت بسر میبرد، گفت:
— شوخی کردم و به ژاندارم حرفی نمیزنم.
خنده ای کردم و گفتم:
— حالا بله ... ولی خودمانیم، شوخی بی منزه ای بود!
«زان» مرا مخاطب قرار داد و گفت:
— «هانری» خیلی ترسیده.
گفتم، هانری از خودمان است. نباید بترسد.
«هانری» همانطور که نگاهش به جاده بود، گفت:
— شما کی هستید، چرا بروی من اسلحه کشیدی؟
گفتم: اینطور که معلوم است تو یک فرانسوی واقعی نیستی.
آب دهانش را بسختی فرو داد و گفت:
— من ... یک فرانسوی میهن پرست هستم.

دیوار اقیانوس

«زان» با خنده گفت :

— نکند داری شو خی می کنی .

دستم را بروی شانه هانری گذاشت و گفتم :

— گوش کن فرانسوی میهن پرست ، ما از افراد نهضت مقاومت ملی هستیم و قصد کشتن ترا هم نداریم. هدف ما زود رسیدن به پاریس است. برای این همکاری تو با خودمان ، پول خوبی هم بعثت می دهیم ... حالا خیالت راحت شد .

و باز آب دهاتش را فرو داد ، نگاهم کرد و گفت :

— چرا همان اول خودتان را معرفی نکردید ؟

«زان» خنده کوتاهی کرد و گفت :

— می خواستیم با هموطن خودمان شو خی کرده باشیم !

«هانری» زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت :

— لطفاً لوله اسلحه تان را آنطرف بگیرید .

اسلحة را در جای خودش گذاشت و گفتم :

— این برای ساکت کردن تو بود که تکلیف خودت را بدانی و ضمناً ما را هم بشناسی .

نفسی تازه کرد و گفت :

— بیست و چهار ساعت دیگر باید بر کردم سر کارم . می ترسم کارم را از دست بدهم .

گفتم ، عوضش پول خوبی گیر تعبیاد . سیگاری تعارفش کردم ، و برایش کبریت کشیدم ... پکی به سیگارش زد و گفت :

— راستش هنوز نمی توانم باور کنم که شما دونفر عضو نهضت مقاومت هستید .

«زان» خطاب به او گفت :

— چه کار باید بکنیم که باور بکنی ؟

امیر عشیری

به زان گفتم :

— بگذار خود هانری بگوید که درباره ماجه فکر می کند.
«هانری» اندیشناک گفت :

— چی بگویم... مثل اینکه باید قبول کنم که شما عضونه هست
مقادیت ملی هستید .

گفتم : قبول کن، ولی نه با شک و تردید .
«زان» گفت :

— نکند هانری خیال می کند ما از قاچاقچی های زمان
جنک هستیم .

لبان «هانری» بالبخندی از هم گشوده شد و گفت :
— راستش، توهمند فکر هستم .
خنده ام گرفت ... گفتم :

— ولی دیگر این فکر را نکردم که یک قاچاقچی حداقل
یک اتومبیل قراضه دارد که خودش را از نقطه ای به نقطه دیگر برساند.
به حال، هر طور که دلت می خواهد درباره ما فکر کن.

آنچه که مسلم است، تو و اتومبیلت هیچ گدام در مخاطره
نیستید. وقتی به دروازه پاریس رسیدیم، می توانیم از هم جدا شویم.
ما می رویم دنبال کار خودمان، توهمند گرد فورتیس .

«هانری» لبخندی زد و گفت ،

— فعلاً که اختیار اتومبیل و خودم در دست شماست .
گفتم : از حالا در فکر بیست هزار فرانکی باش که برایت
کفار گذاشته ام .

باتوجه گفت :

— بیست هزار فرانک !
«زان» گفت :

دیوار اقیانوس

— آره ، بیست هزار فرانک . چند برابر قیمت اتومبیلت .
«هانری» بانا باوری گفت ،
— از کجا بدانم که بیست هزار فرامک به من می دهید ؟
گفتم : توجه آدم شکاکی هستی !
گفت : خیلی خوب ، قبول می کنم .
تقریباً نیم ساعت به نیمه شب مانده بود به «تاتنس» رسیدیم .
به «زان» گفتم که باک وانت را از بنزین پر کند . تابین راه بدردسر
نیفتیم ...

«زان» پرسید : چیزی نمی خوردید ؟
گفتم : شاید خودت میل داری چیزی بخوری .
گفت : خودمان را می گویم .
هانری گفت : من چیزی نمی خورم .
نکاهی به نقشه راههای فرانسه انداختم و گفتم :
— باید سعی کنیم از کوتاهترین راه . خودمان را به پاریس
برسanim .

«زان» گفت ،
— انتخاب راه را بهمن واگذار کنید . از جاده شماره ۱۳۷ میرویم «رانس» ، از آنجا تا پاریس مسیر ماروی جاده شماره دوازده
خواهد بود .

«هانری» گفت ،
— چرا می خواهید راه را دور کنید بعضی جاده شماره ۱۳۷ میتوانیم از جاده ۱۷۸ خودمان را به انتهای آن ، یعنی شهر کوچک
دیتره برسانیم . بعد وارد جاده شماره دوازده شویم . طول این راه ،
کمتر از راهی است که شما در نظر گرفته اید .

«زان» بشوخی گفت :

امیر عشیری

— کم کم هانری دارد دو را از دست مامیگیرد.

«زان» را مخاطب قرار دادم و گفتم :

— هانری درست می گوید . جاده ۱۷۸ کوتاهتر از جاده ۱۳۷ است .

«زان» گفت، خیلی خوب، هر کاری هانری بگوید می کنیم. اتومبیل را بطرف جاده شماره ۱۷۸ هدایت کرد .. شهر «نانقس» را پشت سر گذاشتیم. با آنکه شب از نیمه گذشته بود، ابدآ احساس خستگی نمی کردم . خوابم نمی آمد. می توانستم تا مقصد بیدار بمانم «زان» هم با چشم های باز ، و بی آنکه آثار خستگی در چهره اش آشکار باشد، رانندگی می کرد.

«هانری» رو کرد به من و گفت :

— ممکن است بین راه به مامورین گشتایپو که مخصوص بازرسی جاده ها هستند، بر خورد کنیم . گفتم ، در آن صورت از آنها با گلو له های سربی داغ پذیرائی می کنیم . البته اگر بخواهند وضع آرام ما را بهم بزنند .. با ناراحتی گفت :

— خیلی وحشتناک است. من از جنک و خونریزی متنفرم . گفتم ، فکر نمی کنم کسی پیدا شود که از جنک و کشت و کشدار خوش بیاید . اما در زمان جنک همه چیز رفک خون میگیرد . حس عاطفی دیگر معنا و مفهومی برای طرفین ندارد. اگر تو زودتر دست به اسلحه نبری و مانشه را نکشی ، دشمن با میل و رغبت ترا می کشد. چون اگریک لحظه در نگاه کنی، کلکت کنده است.

«هانری» دندان هایش را برویهم فشرد و گفت :

— اما من از گشتایپو متنفرم .

«زان» خنده دید و گفت :

دیواراقیانوس

— از گشتا پو متنفری، ولی از نازیها خوشت می‌اد.

«هانری» بالحنی کینه آمیز گفت،

— نازیها! می‌خواهم سربه تنشان نباشد.

او را مخاطب قرار دادم و گفتم.

— اگر با آنها برخوردی داشتیم و حس کردیم که می‌خواهند
برای ما دردرس درست کنند، تو فقط سعی کن خودت را نبازی.
لازم نیست دست به اسلحه ببری. حالا می‌توانی بخوابی، چون از
قیافه‌ات خستگی می‌بارد،

خوشبختانه جاده‌ها اسفالت بود، و می‌توانستیم بسرعت حرکت
کنیم. گمان نمی‌رفت تا «ویتره» برخوردی با نازیها داشته باشیم،
زیرا مادر قلمرو دولت «ویشی» می‌راندیم. آنچا که مامورین گشتا پو
و سربازان مامور حفظ راه‌ها، فراوان دیده می‌شد، سواحل شمالی
فرانسه و منطقه نرماندی و شهرهای مرزی فرانسه و آلمان بود.
بعبارت دیگر، کلیه نقاطی که از نظر سوق الجیشی برای آلمانیها
اهمیت داشت، تحت نظارت شدید آنها قرار گرفته بود. امکان
این که در انتهای جاده شماره دوازده یا مامورین آلمانی برخوردی
داشته باشیم، خیلی زیاد بود.

«زان» ناسپیده دم رانندگی کرد. بعد، من بجای او نشستم. کمی
خسته شده بود، ولی مقاومتش در بر این خستگی و بی‌خوابی عجیب
مینمود. من و او، هر دو مان باید بیدار می‌ماندیم. شاید به
این دلیل که احساس ناامنی می‌کردیم. شاید به این دلیل احساس ناامنی ناشی
از وجود «هانری» نبود بلکه احساس گنگی بود از برخورد با نازیها
که ممکن بود ناگهان اتفاق بیفتد. در چنان موقعیت و وضعی که
داشتم باید سعی می‌کردیم خودمان را به پاریس برسانیم. «زان»
بنظر من خودش را به خطر انداخته بود. روح همکاری در او شدید

امیر عشیری

بود، چون دریک مورد وجه مشترک داشتیم و آن وجود نازیها بود.
تردیدی نبود که ضد جاسوسی آلمان از سر نوش چند مامورش
که در دو طرف مرز فرانسه و اسپانیا بدست ما کشته شده بودند،
آگاهی یافته بود، و سخت در جستجوی ردمای بود. اما «زان» و من،
خیلی از مشخصاتی را که آنها از ما داشتند، از خودمان دور کرده
بودیم. هر دو مان سبیل گذاشته بودیم و با وانت «هانری» بسوی
پاریس می‌رفتیم، با این حال امکان داشت به ماظنین شوند.

نمی‌خواهم بذکر جزئیات مسافرتمان از «ویتره» تا پاریس
بپردازم. زیرا در طول جاده شماره دوازده، هیچ اتفاقی برای ما
نیفتاد، و این خلاف پیش‌بینی ما بود. هوا تاریک شده بود که به
پاریس رسیدیم. در آن موقع «زان» رانندگی می‌کرد. سر راهمان
وارد خیابان «گامبیتا» شدیم.

«هانری» پرسید:

— چه وقت می‌خواهید مرا آزاد کنید؟

نگاهش کردم و گفتم:

— بهتر بود می‌پرسیدی چه وقت باید از هم جدا شویم.

باتسم گفت:

— معذرت می‌خواهم، باید طور دیگری می‌پرسیدم.

«زان» با خنده گفت:

— هانری خودش را در اسارت ما می‌داند.

«هانری» گفت: من فقط افتخار همکاری باشما را داشتم.

به زان گفتم: کنار خیابان نگهداز.

وقتی اتومبیل توقف کرد، ییست‌هزار فرانک که تمامش

اسکناس‌های صد فرانکی بود، بدست «هانری» دادم و گفتم:

— از همکاری تو متشکریم. ماهمین جا از هم جدامی شویم.

دیواز ارقیانوس

«هانری» که تا آن موقع تصور نمی‌کرد صاحب بیست هزار فرانک شود، به اسکناسها خیره شد و گفت :

— حالا می‌فهم که درمورد شما دراشتباه بودم.

«زان» گفت : پس باید خوشحال باشیم که تو از اشتباه بیرون آمدی. از اول هم باتوکاری نداشتم. فقط می‌خواستیم ترا بزود روادار به همکاری بکنیم. موفق هم شدیم.

به «زان» گفتم :

— از هانری خدا حافظی کن و برو پائین.

آن دو، دست هم دیگر را فشردند.. من هم از هانری خدا حافظی کردم. موقعی که از وانت پیاده می‌شدم، به او گفتم که فوراً حرکت کند. کمی بعد «هانری» با وانتش حرکت کرد ...

«زان» پرسید: برویم خانه من.

گفتم : قبل از رفتن به خانه تو، بهتر است به «لانکون» تلفن کنیم. شاید در غیبت ما اتفاقاتی افتاده باشد. مثلًا مامورین مخفی گشتنا پو سری به آپارتمانت زده باشند.

«زان» کمی فکر کرد و گفت :

— میرویم خانه مادلین.

— مادلین چکاره است؟

— شوهرش در جنگ کشته شده، خودش خیاطی می‌کند.

— چه جود رفیست؟

گفت : از نظر اطمینان به او، وامن بودن آپارتمانش، با خانه من هیچ فرقی ندارد. حتی می‌توانی تا پایان ماموریت در آنجا بمانی.

گفتم : راه بیفت. هر دو مان خسته هستیم.

پرسید: با این کيف دستی‌ها چه کار باید بکنیم؟

پرسیدم : منظورت چیه؟

امیر عشیری

گفت : منظورم اینست که ممکن است این دو کیف دستی ،
جلب نظر مامورین گشتاپو را بکند .
— خانه مادلین کجاست ؟
— خیابان سنت کلوود .
— یعنی جنوب بوآدو بولنی ؟
— آره، تا آنجا راه زیادی را باید طی کنیم. حالاتو باید
تصمیم بگیری .

گفتم ، همان کاری را می کنیم که با «هانری» کردیم.
در همان موقع یک اتومبیل سواری جلو پایی ما قرمنز کرد.
مردی نسبتاً جوان پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. کمی خودش را
بدرستی راست کشید و پرسید :
— کجا میروید ؟

«زان» آهسته به من گفت :
— اینهم وسیله‌ای که منتظرش بودیم .
به اتومبیل نزدیک شدم و به آن مرد گفتم :
— میرویم موتفت پارناس .
مرد با تبسیم گفت :
— لطفاً بفرمائید سوار شوید .
«ران» بیخ گوش من گفت :
— چرا کفتی «موتفت پارناس» ؟
گفتم ، بعداً می فهمی .

«زان» از درعقب ، ومن از درجلو ، سوار اتومبیل شدیم ...
همینکه حرکت کردیم ، آن مرد پرسید ، شما تازه وارد پاریس شده‌اید ؟
گفتم ، بله ، همین یک ساعت پیش وارد شدیم .
خنده کوتاهی کرد و گفت :

دیواراقیانوس

— پس درست حدس زده بودم . اگر اشتباه نکرده باشیم ،
از نرماندی میاید .

باتوجه ساختگی گفتم : چرا نرماندی ؟
گفت : این فقط یك حدس بود . حالا خودتان بگوئید .
گفتم : مارفته بودیم هارسی . در آنجا کاری داشتیم .

— دریانورد هستید ؟
— ای ، تقریباً .

پرسیدم : شما چکاره هستید ؟
نیز رخ نگاهم کرد و گفت ، خودتان حدس بنزید .
کمی فکر کردم و گفتم : باید خبر نگار باشید .
خندید و گفت : درست حدس زدید . من خبر نگار جنگی
چند روزنامه پاریس هستم .

همانطور که نگاهش می کردم ، گفتم :
— اگر شما خبر نگار جنگی چند روزنامه هستید ، در پاریس
چکار می کنید . الان باید پشت جبهه باشید .
خندید و گفت : می دانستم این سوال را می کنید . برای
یك استراحت سه روزه برگشته ام پاریس . فردا بعد از ظهر دو مرتبه
بر می کردم به جبهه ایتالیا ،

گفتم : شما خبر نگاران ، زندگی پر ماجراهی دارید ؟
گفت : همینطور است . حالا می توانم نظر شمارا راجع به
وضع جنگ بدایم ؟

من پرسیدم : این سوال شما از نظر حرفاًی که دارید اهمیت
دارد ؟

آهسته سرش را نگان داد و گفت :
— البته که مهم است .

امیر عشیری

درجای خود حر کت خفیفی کرد و گفت :
— در این جنک آلمان باز نده است.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید :
— از کجا می دانید ؟

با خونسردی گفت : از هیچ کجا، شما عقیده ام را پرسیدید ،
منهم جوابتان را دادم. مگر عقیده شما غیر از این است ؟
گفت : منم یک فرانسوی هستم و مطمئنا با شما هم عقیده ام.
اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و گفت ،
— معلمت می خواهم، حالا یادم افتاد که باید به یکی از همکارانم
تلفن می کردم .

شما که دیر تان نمی شود ؟

گفت — نه، ما عجله نداریم.

در اتومبیل را باز کرد و گفت ،

— فکرمی کنم کافه آنطرف خیابان تلفن داشته باشد. الان
برمی کردم .

پیاده شد که به آنسوی خیابان برود. به زان گفت :
— همینجا منتظرم باش.

— خبری شده ؟

— حدس میز نمیارو برای گشتاپو کارمی کند،
از اتومبیل یائین آمد. صاحب اتومبیل یا بهتر است بگوییم
خبر نگار جنگی را تعقیب کرد. هردو بدنبال هم داخل کافه شدیم.
او بطرف پیشخوان رفت. با دختر جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود
خوش و بس کرد و چیزی به او گفت... دختر جوان از زین پیشخوان
تلفنی بهرون آورد و آنرا روی پیشخوان گذاشت... خبر نگار جنگی
در حالیکه رو به دیوار ایستاده بود، مشغول شماره گرفتن شد..

دیواراقیانوس

به پیشخوان نزدیک شدم، و درست پشتسر آن مردا استادم. دختر
جوان رو کرد به من پرسید :

- جی میل دارید؟

کمی صدایم را تغییر دادم و گفتم: یک فنجان قهوه.

با احتیاط استراحت سمع کردم. خبر نگار جنگی که در فرانسوی
بودنش تردیدی نبود با منحاطب خود به زبان آلمانی صحبت می کرد.
به زحمت تو انسنم این جمله را از زبان او بشنوم، «فوراً به او برست
بکوئید. عجله کنید...» - (او برست به زبان آلمانی یعنی سرهنگ) فنجان
قهوه من روی پیشخوان بود. یک نگاه به آن دختر جوان انداختم
با یکی از مشتری ها مشغول صحبت بود، آنچه که باید بفهمم فهمیده
بودم، و دیگر ما ندن من در آنجام ممکن بود بضررمان تمام شود.. نگذاشت
دختر جوان متوجه من شود.. بسرعت از در کافه بیرون آمدم و به آنطرف
خیابان رفتم

زان پرسید :

- آن یارو، چه کار می کرد؟

گفتم، گمانم به گشتاپو تلفن می کرد که بیایند مارادستگیر
کنند.

زان حیرت زده گفت، گشتاپو! حتماً شوخی می کنی.

گفتم، برای آنکه بدانی شوخی می کنم یانه، من میروم، تو
همین جا نشین. چون اگر درست حدس زده باشم، تا جند دقیقه دیگر
مامورین گشتاپو پیداشان می شود و دستگیرت می کنند.

پرسید، به عقیده توچه کار باید کرد؟

گفتم، آن خبر نگار قلابی سعی می کند مارا همین جامعطل کند،
تاماورین گشتاپو برسند. ولی ما باید از او ذرف نگیر باشیم.. معطل
نشو، بیا یائین.

امیر عشیری

«زان» از آتومبیل پائین آمد و گفت:
—آن خبر نگار نباید زنده بماند. او خائن است و باید کشته شود.

گفتم: این خود دیوانگی‌ها بضرر عان تمام می‌شود.
در حالی که از شدت خشم و نفر دترک‌های گردنش بالا آمده بود، گفت:

من به وظیفه پارتیزانی ام باید عمل کنم.
برای اینکه او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنم،
گفتم:

—هنوز معلوم نیست که او خائن باشد.
زان گفت: میردم ببینم چه کار می‌کند.
بشتا به آن طرف خیابان رفت و داخل کافه شد. طولی نکشید که با آن خبر نگار قلابی از کافه بیرون آمد... وقتی بهمن رسیدند زان گفت:

—آقا! مشغول نوشیدن قهوه بود!
به آن مرد گفت:—
—به کی تلفن می‌کردم؟
مضطرب شد گفت: بیکی از همکارانم.
گفت: ولی توبه گشتا بونتلن می‌کردم و بن‌بان آلمانی حرف می‌زدم.

با دست پاچکی گفت: اشتباه می‌کنید. من اصلاً آلمانی نمیدانم.

گفتم: بشیش پشت فرمان.
خبر نگار قلابی گفت: ولی من منتظر همکارم هستم که بهش تلفن کرده‌ام.

دیواراقیانوس

به زان کفتم؛ سویچ اتومبیل را از جیب آفابیار بیرون . ما
باید قبل از رسیدن همکاران ایشان از اینجا دور شده باشیم.
زان ضمیر بیرون آوردن سویچ اتومبیل از جیب خبر نکار،
یک قبضه اسلحه کالیبر ۳۶ هم از زیر کشنش بیرون کشید. چنگ به شانه
او زدم . در عقب اتومبیلش را باز کردم و اورا بداخل اتومبیل
انداختم، خودم هم بغل دستش نشستم. زان اتومبیل را برآهانداخت
وبسرعت از آنجادور شدم.

لوله اسلحه را به پهلوی او گذاشتم، و پرسیدم ؛
— به گشتاپوجی گفتی؟
با کلمات برباده گفت،
— من ... بدوستم تلفن کردم.

کفتم؛ من پشت سرت ایستاده بودم و توبالمانی بمخاطب گفتی
که به «اویرست» بگوئید عجله کنید... تویک فرانسوی خائن هستی
که خودت را بدشمن فروخته ای.

آب دهانش را بزور فرو داد و گفت،
— بامن چه کارمی خواهید بکنید؟
زان خندید و گفت،

— چه زود به خیانتش اعتراف کرد.
کفتم؛ معمولاً آدمهای خائن ، ترسواز آب درمی آیند. این
آفای خبر نکارهم یکی از آنهاست.

خبر نکار قلابی گفت، آنها مجبورم کردند برایشان کار ننم .
خواهش میکنم آزادم کنید.

کفتم؛ توبه میل خودت حاضر شده بودی. دلیلش هم اینست که
ذاتاً خائن بدنیا آمده ای .
فریاد زد؛ شما کی هستید که دارید من را محاکمه میکنید؟ .

امیر عشیری

دستم را روی دهانش گذاشتم و با آن فشار آوردم و گفتم،
- خفه خون بگیر.
زان گفت؛ راحتش کن.
گفتم؛ هموطن توست.

بعد دستم را از روی دهانش برداشتم. نفسی که توی سینه اش
پیچیده بود، بیرون دادو گفت؛
- شما حق ندارید از من بازجوئی کنید.
گفتم؛ ما از مأمورین مخفی متفرقین هستیم. همین را
میخواستی بدانی، شاید هم حدس زده بودی.
سکوت کرد ... و دراندیشه سر نوشت و حشتناکش فرورفت.
متوجه مسیر مان شدم ... به بوآدو بولنی رسیده بودیم ...
زان دریکی از خیابانهای خلوت آنجا اتومبیل را نکهداشت و به من
گفت؛ پیاده شو.

از اتومبیل پائین رفتم ... در همان لحظه صدای خفیف چند
گلوله از داخل اتومبیل بلند شد. زان خبر نگار جنگی را که
خائن از آب درآمده بود، بضرب چند گلوله کشت ..
«زان» از اتومبیل پائین آمد و گفت؛

- حالا میتوانیم برویم.
گفتم؛ این کاری که تو کردی ناقص بود. حالمن باید کاملش
بکنم.

با تعجب پرسید،
- چه کار میخواهی بکنی؟
پوز خنده زدم و گفتم،
- نگاه کن ببین چه کاردارم میکنم
یکی از سیگارهای ایمنی را از جیبم بیرون آوردم، آنرا

دیواراقیانوس

آتش زدم و بداخل اتومبیل مقتول انداختم و گفتم:
— حالا نمیتوانیم بردیم، نه آن موقع.

بشتاب از آن نقطه دور شدیم. سعی کردیم راه فرار ما از «بوآدو بولنی» مستقیم نباشد. مسافتی که رفتیم، صدای انفجار آن سیکار اینمی را شنیدیم. «ژان» گفتم، تندتر بیا.

«ژان» درحالیکه شانه بشانه من حرکت میکرد، گفت:

— آنها نمیتوانند. رد مارا پیدا کنند.

با خنده گفتم،

— البته نمیتوانند. حتی جسد آن ببابا را هم نمیتوانند
بشناسند.

— تو یک قهرمانی ذر

— کی، من؛ نکند از خودت داری حرف میزنی!

— من فقط همسکار تو هستم.

دستم را بزیر بازویش بردم و گفتم،

— اگر زمان جنگ نبود، نرا به جرم قتل‌هائی که مرتکب
شده‌ای، اعدام میکردند.

خندهید و گفت:

— منظورت اینست که یک قاتل حرفه‌ای از آب در آمده‌ام،
ولی من کسی را نکشته‌ام.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: معمولاً یک قاتل حرفه‌ای
نمیتواند حساب آدمهای را که کشته، داشته باشد. تا اینجا چند نفر
بیست توکشته شده‌اند؛ .. چون راستش منهم حسابش را ندارم.

— روی این حساب، تو یک آدم زاحد و با تقوا هستی که
از آدمکشی سخت متنفری، فقط من قاتلم!

— تو یک پارتیزان قهرمان هستی.

امیر عشیری

گفت : آنها باید کشته می شدند . در غیر این صورت کلک هر دو مان را می کنندند . همین یارو که خودش را بعنوان یک خبر نگار جنکی جا زده بود و قیافه حق بجانبی هم داشت . اگر تو تادر و بار تعقیب ش نمی کردی ، ما الان در مرکز گشتاپو بودیم . دشمن و خائن ، هر دو باید کشته شوند . در واقع توقهرمان هستی ، نه من .

گفتم : ما وهمه آنها که در زمین ، دریا و هوای بخاطر آزادی می جنگند ، قهرمان هستیم . قهرمان بودن هم در انحصار کسی نیست . سیگارداری ؟

— اینجا جای سیگار آتش زدن نیست ، چند دقیقه تحمل داشته باش .

سرش را به جانب من گرداند و پرسید :

— هیچ فکر می کردم مسافت ما تا این حد پر ماجرای باشد ؟ پوز خنده زدم و گفتم : نه به این شدت . حتی در اینجا هم کم مانده بود به تله بیفتیم .

زان گفت ، تا آنطرف مرز ، اتفاقی برایمان نیفتاد .

— می توانی جلو زبانت را بگیری ؟

— حق باتوست ، می خواستم و راجحی کنم .

«زان» نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

— راه طولانی شده ؟

گفتم ، نکند راه را عوضی داریم می رویم .

— نه ، درست است ، بنظر این طور می اماد .

— تا مقصد خیلی راه هست ؟

— از بواد بولنی که برویم بیرون ، تا آنجا چندان راهی نیست .

به انحنای خیابان که رسیدیم ، مردی جوان که لباس شخصی

دیوار اقیانوس

بتن داشت، جلو ما سبز شد. بین بان فرانسوی گفت، لطفاً باشید.
آنمرد لهجه داشت. معلوم بود که آلمانی است ... «زان»
و من ایستادیم. مرد جوان اشاره به کیف دستی ما کرد و گفت،
— بازش کنید.

پرسیدم: شما کی هستید؟
او بالحنی تند گفت: گشتا پو.
خونسرد و آرام گفتم:

— توی این کیفها جز کتاب چیز دیگری نیست.
او با همان لحن گفت: بشما دستور میدهم که در کیف را
باز کنید.

بعد اسلحه اش از زیر کتش بیرون آورد، لوله آنرا رو
به ما گرفت و اضافه کرد،
— حالا بهتر شد.

زان گفت، به اسلحه احتیاجی نیست.
من در کیف دستی خودم را باز کرم. دو جلد کتاب مقدس
از توی کیف بیرون آوردم. آنها را نشان او دادم و گفت: ملاحظه
میکنید، فقط کتاب است.

مرد جوان نگاهی بكتابهای که در دست من بود انداخت.
بعد رو کرد به «زان» و گفت:

— توهם در آن کیف را باز کن.
«زان» هم چند جزوه مذهبی از توی کیفش بیرون آورد و
نشان مرد داد و گفت،

— سو عظن شما بهما بی مورد است.
مرد جوان که بما ظنین شده بود گفت:
— هرجی توی کیفهاست خالی کنید روی زمین.

امیر عشیری

من بروی کیف، که آنرا کف خیابان گذاشته بودم خم شدم،
کیف را بلند کردم. آنرا رو به آن مرد گرفتم و گفتم خودتان توی
کیف رانگاه کنید.

در همانحال که کیف دستی را مقابل او گرفته بودم ، دستم
را از زیر کیف به جیب شلوارم بردم و اسلحه کمری را از توجیه
بیرون آوردم و از زیر کیف، لوله آن را به شکم او گذاشتیم و گفتیم:
— اگر حرکت بکنی، ماشه را میکشم. اسلحه ات را بینداز توی
کیف .

مامور مخفی گشتاپو که نگاهش بداخل کیف دستی بود، یکه
خورد و خشکش زد . بہت زده نگاهم کرد. «زان» ، برق آسا،
دست بکار شد و در پشت سر مامور گشتاپو قرار گرفت و گفت :
— مگر نشنیدی جی گفتم؟
مامور مخفی گشتاپو، اسلحه اش را توی کیف دستی انداخت و
با کلمات برباده پرسید :
— شما... شما کی هستید؟.

گفتم، همان حدسی که پیش خودت زده ای، درست است.
«زان» او را مخاطب قرارداد و گفت :
— با مامور ناشی و احمقی مثل تو که تنها راه افتاده، باید
همین معامله را کرد بعد از این سعی کن تنها حرکت نکنی.
به «زان» گفتم، معطلش نکن .
گفتم : با یک گلوله باید راحتیش کنم.
گفت : دست به اسلحه نبر .

«زان» آن مامور گشتاپورا بطرف خودش گرداند و با مشت
طوری به شکم او زد که مرد جوان از شدت درد ، بروی شکمش خم
شد و نفس توی سینه اش پیچید. «زان» او را در پناه درخت تنومندی

دیواراقیانوس

قرارداد و بامشت به جانش افتاد. من ناظر آن صحنه بودم و می‌دیدم که «زان» ضربات مشتش را چطور، و با چه قدرتی به صورت و شکم آن مرد وارد می‌کند. حتی یکی دوبار آن مأمور بر زمین افتاد، ولی «زان» دست‌بردار نبود. با کینه و نفرت اورا بزیر ضربات مشت خود گرفته بود. جلورفتم و به او گفتم:

— چه کار داری می‌کنی، ماؤقت زیادی نداریم.

آخرین ضربه‌ای که بمامور گشتاپو زد، لگدی بود که به پهلویش کوبید ...

دست «زان» را گرفتم و اورا از آنجا دور کردم. خیلی سریع برآه افتادیم ... «زان» نفس نفس می‌زد. به او گفتم:
— اگر به سلامت بمقصد برسیم، باید خودمان را قهرمان بدانیم.

گفت، تا اینجا با دو ماجرا رو ببرد شده‌ایم.

گفتم تندتر بیا که گرفتار سومین ماجرا نشویم.

«زان» بحالت اعتراض گفت،

— چرا نگذاشتی آن خوک‌کثیف را بکشم.

دستم را ببازویش گرفتم و گفتم، فکر نمی‌کرم تا این حد خون جلوچشمان را گرفته باشد. نگاهم کرد و گفت، درمورد نازیها همینطور است، بخونشان تشهه هستم.

خنده‌ام گرفت ... پرسیده، حرف خنده داری زدم؟

گفتم، این‌طور که معلوم است، جز آدمکشی، چیز دیگری ترا ارضاء نمی‌کند.

خنده‌ید و گفت: آدمکشی بانازی‌کشی، فرق می‌کند، نازیها را باید کشت. این یکی از شعارهای نهضت مقاومت ملی است.

آهسته به پشتش زدم و گفتم:

امیر عشیری

— با آن مشتها که توبان بابا کو بیدی، فکر نمیکنم جان
مالم بدر ببرد.
خنده کوتاهی کرد و گفت: اگر زنده بماند، باید بگوئیم
آدم خوش شانسی بوده.
کفتم: خوش شانس یا جان سخت، کدام یکی؟
گفت: نازیها، همه‌شان آدمهای جان سخت و قسی القلب هستند.
چطور است راجع به مادلین، بیوه جوان صحبت کنیم.
— تا چند دقیقه دیگر می‌توانی پای صحبتش بشنی. زن
قشنگی است.
— منظور خاصی نداشتم.
بالحنی معنی دار گفت فقط یادت باشد که تو در مأموریت
هستی.
خنده‌ای کردم و گفت:
— چی داری می‌گوئی. منکه هنوز «مادلین» را ندیده‌ام که
بدانم درباره اوچه احساس می‌توانم داشته باشم.
گفت: بعرفم توجه نکردنی، «مادلین» زن قشنگی است.
از همین حالا می‌توانی نسبت به او احساس یک مرد را به یک زن،
داشته باشی.
— ولی تو که می‌کفتنی فقط بیاد مأموریتم باش.
— مادلین را هم بین جزو مأموریت!
آدم خوش فکری هستی!
شانه‌هایش را بالا نداخت و گفت:
— تاهر وقت که دلت بخواهد، می‌توانی درخانه «مادلین»
زندگی کنی، زندگی در کنار بیوه جوان و قشنگی مثل مادلین، شیرین-
ترین خاطرات تو در ایام مأموریت در پاریس خواهد بود.

دیوار اقیانوس

گفتم: هنوز فکر ش را نکرده‌ام.

کفت، امیدوارم با من هم عقیده باشی.

گفتم: مثل این‌که داریم از منطقه خطر دور می‌شویم.

— اگر منظورت «بوآدو بولنی» است، بله، چون یکی دو دقیقه دیگر به خیابان «لا پر داتوی» می‌رسیم، ولی تا وقتی نازی‌ها در پاریس هستند، ما باید منتظر حوادث باشیم.

کمی بعد بخیابان «لا پر داتوی» رسیدیم... گفتم:

— خیابان دولاست کلود، باید همین نزدیکی‌ها باشد.

— زیادهم نزدیک نیست، ولی با آنجا فقط یک خیابان فاصله داریم.

— خیابان ویکتور هوگو که خیابان دولاست کلود را قطع

می‌کند.

— آشنائی تو به پاریس بیشتر ازمن است!

— شغلم این‌طور ای جاپ می‌کند.

«ان» گفت‌ما باید سریع تر حرکت کنیم.

گفتم، نگران نیاش، مأمورین گشتاپو، در حوالی همان کافه، در جستجوی ما هستند و وقتی متوجه انفجار در «بوآدو بولنی» می‌شوند، که ما در خانه «مادلین»، بخواب رفته‌ایم.

به بولوار «داتوی» رسیدیم و از آنجاوارد خیابان «ویکتور هوگو» شدیم. خیابان مستقیماً به خیابان «دولاست کلود» میرسید. هر دو حسابی خسته شده بودیم. چون بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودیم. استقامت ما عجیب‌می‌نمود. در آن دقایقی که عازم خانه «مادلین» بودیم، جز به استراحت و یک خواب چند ساعته، به چیز دیگری فکر نمی‌کردیم. حتی هنوزم برای بررسی مسائل من‌بوط به مأموریتم آمادگی نداشت.

امیر عشیری

کمی به نیمه شب مانده بود که «زان» زنگ در آپارتمان «مادلین» را بصدای آورده.. طولی نکشید که چراغ راهرو و دوش نشد، صدای زنی از پشت در برخاست:

— کی هستید؟

«زان» آهسته گفت:

— من هستم، زان... زان‌ماهیگیر.

صدای چرخش کلید در قفل در، به مانوید داد که میتوانیم نفس راحتی بکشیم... وقتی در بازشد، زنی جوان با چشم‌انی خواب— آلود که رب دشامبر نازکی پوشیده بود، در آستانه در قرار گرفت... چشم‌ش که به «زان» افتاد، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

— زان، این وقت شب کجا بودی؟

«زان» بمن گفت:

— برو تو، اینجا خانه خودت است.

داخل آپارتمان شدیم. «زان» در را بست و از مادلین

پرسید:

— تنها هستی؟

مادلین آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— این جنگ لعنتی مرا به تنها ظن کشاند.

قبل از آنکه راجع بمن بپرسد، زان دستش را روی شانه‌ام گذاشت، نگاهش را به مادلین دوخت و گفت:

— با ذرا، بهترین دوستم، آشناشو.

«مادلین» و من دست یکدیگر را فشردیم... او با تبسم گفت:

— چرا اینجا ایستاده‌اید، بیاید تو اتاق. بداخل یکی از آن‌اقها رفته‌یم. خودم را بروی یکی از صندلی‌های راحتی انداختم. مادلین و زان هم در طرف دیگر اطاق نشستند. به چهره آرام و چشمان

دیوارانیانوس

خواب آلودش خیره شدم. قشنگ و جذاب بود. در قیافه اش می خواندم که انتظار دارد «زان» مرا بیش از عنوان یک دوست صمیمی، به او بشناساند.

پس از لحظه‌یی «مادلین» لبخندی زد و پرسید: از کجا هی آئید؟

«زان» نگاهی بمن انداخت، بعد در جواب او گفت:
— از یک راه دور، خیلی هم خسته هستیم ببینم، اینجا شراب بیندا می شود؛

«مادلین» با خنده گفت:
— اگر نان نباشد، شراب هست.
سپس از جا برخاست و پرسید: — شام خورده‌اید؟
«زان» گفت باساندویچ پنیر هم می توانیم خودمان را سیر کنیم.
مادلین گفت، اول شراب، بعد ساندویچ پنیر.
وقتی مادلین از اتاق بیرون رفت، «زان» سرش را بطرف من آورد و آهسته پرسید: |

— نسبت به او چه احساسی داری؛
پوزخندی زدم و گفتم: معلوم می شود تو از من بیشتر خسته شده‌ای!

— چرا موضوع را عوض می‌کنی؟
— من فقط احساس خستگی می‌کنم؛ همین.
— آدم بدسلیقه‌ای هستی.
— حالا موقع این حرفها نیست.
خواست حرفی بزنده، «مادلین» وارد اتاق شد. یک بطر شراب بادو گیلاس روی میز گذاشت و گفت، خودتان را مشغول کنید، تاساندویچ پنیر حاضر شود.

امیر عشیری

براه افتاده از اتاق بیرون برود، زان به او گفت:
— یکدقيقة صبر کن.

بعد، در گیلاس من و خودش شراب ریخت و گفت:
— اولین گیلاس شراب را بسلامتی «مادلین» قشنگ و مهر باز
می نوشیم.

هر دو گیلاسها مانرا بلند کردیم و بسلامتی مادلین نوشیدیم...
مادلین با تبسم گفت، ازلطف شما متشکرم.
واز اتاق بیرون رفت ...

به «زان» گفتم؛ مادلین میل دارد مرابهتر و بیشتر بشناسد.
مطمئناً او فهمید که من یک فرانسوی نیستم. با او بگو که من یک خلبان
انگلیسی هستم که از چنک گشتاپو فراد کرده‌ام.

پرسید: میل داری در حضور خودت بگوییم؟
— نمی‌دانم، هر کاری دلت می‌خواهد بگن.
— خودم تن‌تیپش را می‌دهم.

از جابر خاست وازا اتاق بیرون رفت...

چند دقیقه بعد، هر دو بر گشتند. «مادلین» چهار تاساندویچ-
پنیر درست کرده بود... وقتی ساندویچ‌هارا روی میز گذاشت، نگاهی
به گیلاس شراب من انداده و گفت:

— از این شراب خوشتان نیامده؟

گفتم: بن عکس، شراب بسیار خوبی است.

«زان» یکی از ساندویچ‌هارا برداشت و گفت:
— ژرژ بامشروب میانه خوبی ندارد.

گفتم: همین‌طور است. هر وقت مشروب می‌خورم، خیلی زود
اعصابم خسته می‌شود.

بعد به خوردن ساندویچ مشغول شدم.. از نگاههای مادلین

دیوار اقیانوس

بخودم، معلوم بود که زان را به او شناسانده و حالا او می‌داند بهترین دوست «زان» ماهی‌گیر، کی وچه‌کاره است.

ضمن خوددن سایدویج، از «زان» پرسیدم:

— زان ماهی‌گیر، دیگرچه صیغه‌ایست؟

«مادلین» واهر دو خندیدند. «زان» لقمه‌ای را که در دهانش بود، فرد برد و گفت:

— این اسم را مادلین برای من انتخاب کرده. از خودش بپرس.

«مادلین» با تبسم گفت:

— این اسم رمز را «زان» بخودش اختصاص داده. اگر اسم رمز را نمی‌گفت، در را برویش بازنمی‌کرد!

بقیه شرابی که در گیلاس بود، به سلامتی «مادلین» نوشیدم...

مادلین، در همان اتاقی که نشسته بودیم، برای ماجای خواب

درست کرد ... تقریباً ساعت یک بعد از نیمه شب بود که «مادلین»

مارا تنها گذاشت. من همانطور که بالباس بروی پتوئی که مادلین

بر کف اتاق انداخته بود، دراز کشیدم و به «زان» گفتم که از من چیزی

نپرسد و حرف‌هم نزند.

«زان» گفت:

— می‌توانم بپرسم چرا غ اتاق را خاموش کنم یا نه؟

گفتم: خودت می‌دانی.

بعد احساس کردم که پلکهایم سنگین شده است. خوابی بمن

غلبه کرده بود حتی قدرت فکر کردن را هم از من سلب کرده بود...

* * *

با بی‌صبری منتظر مراجعت زان بودم که برایم لباس بیاورد... «مادلین» هم برای خرید بیرون رفته بود. تنها در آپارتمان از

امیر عشیری

یك اتاق به اتاق دیگر می رفتم، و گاهی بروی صندلی راحتی می نشستم.. ساعت در حدود یازده صبح بود، که هادلیں مراجعت کرد و پرسید:

— زان هنوز نیامده؟

— گفتم: منتظرش هستم.

— نکند برایش اتفاقی افتاده.

— از این بابت نگران نیستم.

— چی میل دارید برایتان درست کنم؟

— یک فنجان چای یا قهوه، البته اگر چای داشته باشد.

— نمی دانم داریم یا نه، باید ببینم.

به آشپزخانه رفت.. کمی بعد، صدایم کرد:

— زرث، متأسفم، باید برایت قهوه درست کنم، چائی نداریم.

به آشپزخانه نزدیک شدم و گفتم:

— مهم نیست، قهوه درست کن.

بر گشت بطرف من و آهسته گفت:

— شما اینجا هستید؟ معذرت می خواهم که باشما خودمانی

صحبت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

— اینطور بهتر است.

چهره اش درهم رفت و گفت:

— می دانید اسم شوهرم ژرث بود؟

چند لحظه بسکوت گذشت. گفتم

— از با بت شوهر قان متأسفم.

آهی سرد کشید و گفت:

— نمی دانم چطور شد که شمارا با اسم صدا کرد.

دیوار اقیانوس

گفتم، نمی‌خواهم شمارا ناراحت ببینم . برای اینکه مرا به اسم صدا کنید. راهش اینست که اول من شروع کنم. این طور بهتر می‌توانیم هم‌دیگر را بفهمیم.

لبخندی تلخ بر لبانش نشست و گفت:
— سعی می‌کنم.

— خوب ، حالاچی می‌خواهی درست کنی؟
— جز قهوه چیز دیگری نداریم. مشروب‌هم دوست ندارید.
— قرار شد خودمانی صحبت کنیم.
خندید و گفت :

— هیچ فکر نمی‌کردم شما انگلیسی‌ها ، آدمهای خونگرمی

باشد!

دستم را بجهار چوب آشپزخانه گذاشت و گفت:

— من انگلیسی نیستم.

باتوجه گفت ، ولی زان می‌گفت شما...

حرفش را قطع کرد. خندید... و ادامه داد:

— من درت می‌خواهم، زان می‌گفت توییک خلبان انگلیسی هستی .
پوزخندی زدم و گفت:

— آره ، من در نیروی هوائی انگلستان خدمت می‌کنم، ولی انگلیسی نیستم، الجزایری هستم. دو سال پیش بخدمت نیروی هوائی بریتانیا درآمدم.

با اندوه گفت:

— شوهر متهم خلبان بود.

— بله ، می‌دانم. زان برایم تعریف کرده.

— خیلی زود کشته شد. قبل از آنکه بجهدارشویم .

گفتم، تنها تونیستی که مصیبت دیده‌ای.

امیر عشیری

آهی کشید و گفت:

ـ من بیازی سر نوش خودم فکرمیکنم.

داخل آشپزخانه شدم و گفتم:

ـ خیلی از خودت مایوسی. چرا؛ فقط برای اینکه شوهرت را از دست داده‌ای؟

ـ چرا که نباشم؟...

ـ طوری حرف میز نی، مثل اینکه دنیا با آخر رضیده.
باز لبخندی بی‌رنگ بر لبانش نشست. لحظه‌یی سکوت کرد، و

سپس گفت:

ـ نباید ترا ناراحت میکردم.

لبخندی زدم و گفتم:

ـ از قهوه خبری نشد.

خندید و گفت،

ـ بازی سر نوشت، قهوه درست کردن را از یادم برداشتم...

راستی، اگر گرسنهات شده، هیتوانیم باهم ناهار بخوریم. منتظر زان نمی‌شویم.

گفتم: ولی ناهار را درجای دیگری باید بخورم. سعی میکنم شام را باهم بخوریم. «مادلین»، مشغول درست کردن قهوه شد...

لحظاتی بسکوت گذشت... آنگاه سبلند کرد و پرسید:

ـ راستی، توجه کار میخواهی بکنی؟ منظورم اینست که برای فرادت به انگلستان نقشه‌ای نکشیده‌ای؟

روی چهار پایه گوش آشپزخانه نشستم گفتم،

ـ فرادت به انگلستان آنقدر هاهم که خیال ممکنی آسان نیست.

دیوار اقیانوس

خودت که میدانی، مأمورین مخفی گشتا پو مثل موروملخ، همه جاده‌ها و شهرهارا اشغال کرده‌اند. یک بی احتیاطی مرا می‌فرستند آن دنیا. گذشته ازاینها، من بتنها ئی نمی‌توانم فرار بکنم. زان و دوستان او باید فرارم بدھند.

— امروز ناهار را کجا می‌خواهی بخوری؟

— قرار است «زان» مرا بمقابلات یکی از دوستانش ببرد.
«مادلین» نکاهش را بمن دوخت و گفت:

— این بی احتیاطی نیست که روز روشن ازاینجا خارج شوی؟.. بعقیده من بهتر بود موقعی که هوا تاریک می‌شود به مقابلات دوست «زان» می‌رفتی. دراینجا «زان» حماقت کرده.
از روی چهارپایه بلند شدم و گفتم:

— اینرا میدانم، ولی چاره‌ای نیست، باید بروم.

در حالی که در فنجان من قهوه میریخت، گفت:
— می‌توانم یک خواهش از توبکنم؛..

گفتم؛ البته که می‌توانی.

همانطور که سرش پائین بود، گفت:

— اگر خدای نکرده مأمورین گشتا پو دستگیرت کردند، مرا فراموش کن.

در حالی که قهوه‌ام را با فاشق‌هم می‌زدم، گفتم:

— بهمن اطمینان داشته باش. حتی اگر قادم مرگ‌هم مرا ببرند، راجع به تو و آپارتمانت با آنها حرفي نمی‌زنم. در حقیقت می‌توانم بگویم خیلی وقت است خودم را مرده میدانم، درست از همان لحظه‌ای که با چتر نجات پائین آمدم ولی تا اینجا آدم خوششانسی بوده‌ام. هنوز سر نوشته، بازی زشتش را علیه‌من شروع نکرده. بعداز این‌هم معلوم نیست چه خواهد شد. آنچه که مسلم است اینست که نمی‌توانم

امیر عشیری

بیکار بنشینم. بهر قیمتی شده، باید خودم را با آنطرف مرزبر سانم.
منظورم سواحل انگلستان است،
فنجان قهوه‌اش را بلبانش نزدیک کرد. کمی قهوه نوشید، و
سپس گفت:

— تا هر وقت که دلت بخواهد میتوانی در اینجا بمانی. این
آپارتمان در اختیار توست، دلیلش هم اینستکه وجه مشترک ما،
نازیها هستند.

گفتم: سعی میکنم جای دیگری را برای مخفی شدن خودم
پیدا کنم. البته زان باید این کار را بکند.

بعد کمی قهوه نوشیدم، و اضافه کردم:

— باید بگویم در قهوه درست کردن، استادی.
خندید و گفت:

— آنچور که دلم میخواست، درست نشده.

باز کمی قهوه خوردم، آنگاه در حالیکه نگاهم به چهره معموم
دآرام او بود، گفتم،

— امیدوارم که این آخرین قهوه‌ای نباشد که اینجا میخورم.

— نمیخواهم این جور حرفها را بشنوم.

— منظورم این بود که وضعی پیش نهاید که مجبور باشم مخفی-
گاهم را عوض کنم.

پرسید: باز هم قهوه میخوری؟

گفتم: نه، مشکرم.

برای خودش یک فنجان دیگر قهوه ریخت، قهوه جوش را
بر جای خود گذاشت و گفت،

— باید به «زان» سفارش کنم که مخفیگاه ترا عوض نکند.
چند لحظه، بمن خیره شد، خندید.. و اضافه کرد،

دیوار آقیانوس

معددت میخواهـم، نباید این حرف را میزدم . من زن

بدی هستم

بی اختیار دستش را کرفتم. بمالایمت فشدم و آهسته گفتم :

— کاش میتوانستم محبت‌های ترا جبران کنم.

— سرش را که پائین گرفته بود، آهسته بلند کرد.. نگاهمان

بهم گره خورد. لیانش را با تبسی ملیح از هم کشود و با صدای
گرفتای گفت،

— کدام محبت، من که کاری نکرده‌ام.

لبخندی زدم و گفتم،

— دیگر چه کار میخواستی بکنی ، یک خلبان انگلیسی
را در آبار تمانت مخفی کرده‌ای، حالاهم با قهوه‌داری از او پذیرائی
میکنی، آنهم در آشپزخانه
گفت، این کاری را که من کردم، هر فرانسوی وطن پرستی هم
میتواند بکند.

صورتش را میان دستها یم گرفتم. از گرمی مطبوع و لطافت
صورتش بهیجان آدمم. حالت نگاه و چشمهای آبی رنگش عوض شد.
مژه برهم نمیزد. گرمی صورتش را بیشتر حس کردم. معلوم بود که
دستخوش هیجان شده است، هیجانی که هر دو مان را بموازات هم ،
به نقطه غلیان هوس نزدیک میکرد، آنهم در زمان کوتاهی که از
آشناei «مادلین» و من میگذشت. باید سعی میکردم هیجان والتهاب
او و خودم، هردو را ، مهار میکردم که به نقطه انفجار نرسد.

همین که گرمی لبان «مادلین» را بروی لبانم حس کردم، او
براهی که بحال انتظار در ابتدای آنراه قرار گرفته بود، کشانده
شد. عکس العملش دلپذیر و هیجان انگیز بود. دستها یش را به پیش
سرم برد و بهم قلاب کرد و خودش را به سینه‌ام فشد و آن بوسه، مرأ

اهییر عشیری

بهیجان داغ تری کشاند.
ناگهان خودش را از آغوشم بیرون کشید. گوئی احساس شرم
و گناه کرده بود.. بستاب از آشپزخانه بیرون رفت..
این اولین بوسه در مأموریت پاریس بود که از لبان بیوه جوان
قشنگی بنام «مادلین» برداشت.

عجب بود که در اینگونه موضع که تحت تأثیر زیبائی و گردی
زنی قرار میگرفتم، آنقدر بر خودم سلط داشتم که در گرم‌گرم آن
احساس نند، خودم را بیدار نگهدارم. بعبارت دیگر، به خودم هشدار
میدادم زنگ خطر را بصدای درمیاوردم طوری که بتوانم صدای آنرا
در آنحال سکر آور بشنوم.

این حالت، یعنی سلط بر خویشتن، از خصوصیات هر مأمور
اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی است. آنهم در بحبوحه جنگ که جاسوسه‌های
زیبا که در استخدام طرفین هستند، ومثل موروملنج، در همه نقاط
پراکنده میباشند از جمله وظائف آنها شکار جاسوسان دشمن است.
به «مادلین» اطمینان داشتم. این اعتماد و اطمینان به اورا،
زان من داده بود. در آن موقع که او خودش را از آغوشم بیرون کشید،
میتوانستم جلو اورا بگیرم و نگذارم از من دور شود. ولی بدو دلیل
آزادش گذاشت. یکی، آزمایش خودم در موقعیت پرهیجانی که بوجود
آورده بودم، و دیگر اینکه در برابر عکس العمل دوم او، حالت
بی تفاوتی داشته باشم. چند دقیقه بعد، وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم،
مادلین، کنار پنجره‌ای که رو به خیابان بسازمیشد، ایستاده بود و
بیرون را نگاه میکرد. دستهایم را بر شانه‌ها یش فشدم. با آرامی
بطرفم برگشت و رو در رویم قرار گرفت. چشمان آبی رنگش
گریان بود. قطرات اشگ که بر گونه‌های لطیف ش غلتیده بود،
ناراحتمن کرد.

دیواراقیانوس

پرسیدم: چرا اگر یه میکنی؟

سر بر شانه ام گذاشت و گریست.. بر گیسوان بلندش که همانند تارهای ابریشم بود، بوسه زدم، با خنده گفت: - چی شده عروسک قشنگ.

لبخندی غمناک زد و گفت،

- نباید آنطور می شد.

- پس برای آن یك بوسه گریه میکردي؟!

- خودم هم نمیدانم چرا آنطور شد.

- تقصیر من بود، باید من را ببخشی.

سرش را از شانه ام برداشت. دستها یش را بدور گردانم پیچید و لبانش بروی لبانم قرار گرفت.. بعد با چشمان گریان لبخندی بروی لبانش آورد و گفت،

- حالا هر دو مان ~~لسان~~ هستیم. ۱

با خنده گفت: آن یك بوسه بعنوان تشکر از محبتهای تو بود.

با تبسم گفت، بعد از کشته شدن شوهرم، این اولین دفعه ای بود که مردی من را بوسید. تو من ابهیجان آوردی. آن لحظه که دستم را گرفتی، حس کردم که نمیتوانم مقاومت کنم .. بعد احساس شرم کردم، و بی اختیار گردیدم گرفت آن موقع بیاد...

بمیان حرفش دویدم و گفت:

- میدانم آن بوسه چه خاطراتی را در توزنده کرد. بهتر است حرفش را هم نزنیم.

- از اینکه بوسیدمت ناراحت شدی؟

- ناراحت؛ خیلی هم لنت بردم ..

بعد گونه اش را بوسیدم و گفت:

- ممکن است همین الان ژان پیدا یش شود. خوب نیست ترا

امیر عشیزی

با این قیافه ببینند.

شانه‌هاش را بالا آنداخت و گفت:

— مهم نیست، بگذار بفهمد چه اتفاقی افتاد.

گفتم، البته که مهم نیست، ولی نمیخواهم او به این زودی بفهمد که ما چه احساسی نسبت بهم پیدا کرده‌ایم این برای خودمان هم باید عجیب باشد، چون هنوز بیست و چهار ساعت از آشنازی ما نمیگذرد، و آنوقت ...

بالیاش دهانم را بست...

بعد به چشم‌مانم خیره شد و گفت:

— و آنوقت با بوسه‌های هم آشنازده‌ایم. همین را میخواستی

بگوئی، مگر نه؟

— تقریباً.

— باز هم قهوه می‌خوری؟

بشو خی گفت:

— ممکن است باز هم مرتب گناه شوم! خنده دید و گفت:

— حالا دیگر نه تو گناهکاری، و نه من.

و باز گرمی لبانش را حس کردم...

«عادلین» از کنار من دور شد، تا سرو صورتش را از آنحالت گریه بپرون بیاورد...، بساعتیم نگاه کردم، به ظهر چیزی نمانده بود، «زان» دیر کرده بود، و نگرانش بودم... چند دقیقه از ظهر گذشته بود که «زان» مراجعت کرد. یک چمدان بزرگ با خودش آورده بود. آنرا کنار راه رو گذاشت و گفت،

— لباس زیر، رو، و هر چه که احتیاج داشتی، آورده‌ام.

پرسیدم، خیلی دیر کرده‌ی، کجا بودی؟

دیوار اقیانوس

- مشغول خرید بودم.
- از دوستان چه خبر، به «لانگون» تلفن کردی یا نه؟
- به «لانگون» و «مارسل»، هر دو شان تلفن کردم.
- از اخبار دست اول بگو.
- پرسید: مادلین کجا هست؟
- گفتم، در آشپزخانه مشغول درست کردن غذاست.
- «زان» بر روی صندلی راحتی نشست و گفت:
- اخبار دست اول را از «لانگون» بایدشنید.
- پرسید، به «لانگون» که نکفته من کجا هستم؟
- گفت: نه، حرفی نزدم. نمی توانستم تلفنی با او زیاد صحبت کنم.
- «مادلین»، از آشپزخانه بیرون آمد، و از زان پرسید:
- توهمند ناهار نمی مانی؟
- «زان» گفت:
- من در اختیار زرث هستم. هر کجا او برود، مجبوردم با او باشم.
- به مادلین گفتم:
- زان مأمور محافظت من است
- جمدان را برداشتمن به اتاق خواب «مادلین» رفتم که در آنجا لباس را عوض کنم.. از اتاق که بیرون آمدم، «زان» سرتاپای مر را بر انداز کرد و گفت:
- بکلی قیافه ات عوض شده، ولی آن سبیل پر پشت کمی ناجور است.
- دستی به سبیل کشیدم و گفتم :
- کلی وقت صرف کرده ام تا سبیل به این شکل در آمده.

امیر عشیری

«مادلین» روکرد به «زان» و پرسید:

ـ زرز را کجا میخواهی ببری؟

«زان» نگاهی بهن انداخت، بعد متوجه مادلین شد و گفت:

ـ زرز قرار هملاقات دارد.

به مادلین گفتم: بہت که گفته بودم، قرار است زان مرا به ملاقات یکی از دوستانش بسیرد، متأسفانه شب نمیتوانیم بدیدنش برویم.

«زان» گفت:

ـ آره، اگر میتوانستیم شب بدیدن دوستم برویم، خیلی بهتر بود.

«مادلین» گفت:

ـ برای هر دوی شما نگرانم، بخصوص برای زرز.

«زان» روکرد به مادلین و با تبسم معنی داری گفت:

ـ چطور شده که فقط برای زرز نگران هستی؟ نکند ..

حرفش را قطع کردم، گفتم:

ـ در غیبت تو هیچ اتفاقی نیفتاده.

«مادلین» گفت:

ـ بگذار خودم بکویم، دلیل اینکه برای «زان» بیشتر از تو نگرانم، علاقه ایست که به او پیدا کرده ام. از نظر تو که اشکالی ندارد، او مهمان ماست.

«زان» لبخندی زد و گفت:

ـ میدانستم «زان» نظر ترا نسبت به خودش جلب میکند.

گفتم: «زان»، دیگر داری شلوغش میکنی. علت علاقه

«مادلین» به من، یک علاقه ناشی از احساس عاطفی است. شاید هم

دیواراقیانوس

علت دیگرش این باشد که شوهرش هم اسم من بوده، حتی شغلی که داشته.

مالین درحالی که نگاهش به «زان» بود گفت:
— می بینی که علاقه من به زرذ، زیادهم بی اساس نیست.
«زان» بشوخی گفت: آده، حن با تو است. اگر به این دو موضوع توجه داشتم زرذ را به اینجا نمیآوردم!
«مالین» صورت «زان» را بوسید و گفت:
— از تو مستشکرم که زرذ را به اینجا آوردمی حالا دیگر خودم را تنها حس نمیکنم.

«زان» از روی صندلی بلند شد و به مالین گفت:
— یادت باشد که «زرذ» فرانسوی نیست و باید برگرد به انگلستان.

«مالین» آهسته گفت: می دانم.
به «زان» گفت: راه بیفت. قبل از ساعت یک بعد از ظهر، باید آنجا باشیم.
از مالین خدا حافظی کردم. او گفت که منتظر میماند. بعد رو کرد به زان و گفت که مواظب من باشد. «زان» خندید و گفت:
— «زرذ» شیطان را درس می دهد ا نگرانش نباش. او باید مواظب من باشد.

از آ پارتمان «مالین» که بیرون آمدیم به ساعتم نگاه کردم...
بیست دقیقه ساعت یک بعد از ظهر مانده بود. «زان» پرسید:— بازهم من و تو... خوب، مقصد کجاست؟
گفت: رستوران الجزیره، خیابان دولاهوشت.
— یک رستوران شرقی. می دانم کجاست.
زحمت هر اکم کردی.

امیر عشیری

— ضمناً یک اتومبیل قراضه هم برایت تهیه کرده ام.

— از کجا گرفتی؟

— یکی از هم پیمانها با میل و رغبت اتومبیل ش را در اختیارم گذاشت.

بعد، اتومبیل سیاه رنگی را که در آن طرف خیابان توقف کرده بود، نشانم داد و اضافه کرد:

— آن اتومبیل را می گویم . زیاد جالب نیست، ولی برای من و تو وسیله مطمئنی است.

— مشکرم زان، همکاری تقابل تحسین است.

— یادت باشد که ما برای آزادی فرانسه مبارزه می کنیم گفتم، آزادی فرانسه، وهمه کشورهای تحت اشغال نازیها، به آن طرف خیابان رفتیم.. «زان» پشت مان اتومبیل نشست.

منهم بغل دستش جا گرفتم. کمی بعد به طرف رستوران «الجزیره» حرکت کردیم.. مأموریت مهم و در عین حال مخاطره آمیز من ، با ملاقات با «اشپانهایم» خبرنگار آلمانی در رستوران «الجزیره» شروع می شد. من دو میهن مأمور سری متفقین بودم که باید با «اشپانهایم» تعاس می گرفتم. اولین مأمور «بارلوتايلر» بود که با آن طرز دل — خراش جان سپرده بود و حالا من وارد میدان شده بودم تا اطلاعات نظامی دشمن را از «اشپانهایم» بگیرم و آن اطلاعات را بادره خودمان در لندن مخابره کنم. اگر ملاقات با «اشپانهایم» در یک کشور بی طرف صورت میگرفت، میتوانستم وضع موقعیت نسبتاً ثابتی داشته باشم، ولی در پاریس هیچ جور نمیشد موقعیتها را حساب کرد. آنجا تحت اشغال نازیها بود، و مأمورین مخفی گشتنا پو و اجیر شدگان دستگاه امنیتی آلمان، در همه جا وجود داشتند و یک اشتباه کوچک، باعث میشد که مأمورین امنیتی آلمان نازی، کسی را که باو ظنین

دیوار اقیانوس

شده‌اند، دستگیر کنند و تحت شکنجه قراردهند. با آنکه مأمورین سری متفقین از راههای مختلف وارد خاک فرانسه می‌شدند و دستورات مربوط به امنیت حفاظتی را درمورد خودشان بشدت دعا نمی‌کردند، اما تعدادی از مأمورین مرد وزن سرویس‌های جاسوسی متفقین بدام مأموران ضد اطلاعاتی آلمان افتاده بودند.

«زان» پرسید:

- در رستوران الجزیره، چه کسی را باید ملاقات کنسی؟
لبخندی زدم و گفت:
 - بالاخره نتوانستی خودت را نگهداری؟؛
 - گفت: شاید باین علت پرسیدم، که خودم را از تومیدانم.
 - کفت، کسی را که باید ملاقات کنم، یک آلمانی است.
 - نگاهم کرد و بالحنی حیرت زده پرسید، یک آلمانی؟؛ شوخی بیمزه‌ای بود.
 - این را جدی می‌گوییم.
 - نکند عقل از سرت پریده؟
 - از مخالفین رژیم نازیست.
- با نگرانی گفت، ولی تو داری بطرف مرگ می‌روی.
 - با خونسردی گفت:
 - گوش کن زان، تون باید انتظار داشته باشی که جزئیات مأموریتم را برایت توضیح بدهم. این چند کلمه راهم برای این بتو گفت که شخص مورد اعتماد من هستی در غیر اینصورت در آپارتمن «مادلین» از هم جدا نمی‌شدم.

گفت، از اعتمادت نسبت به خودم متشکرم، ولی ترا بخدا مواذب خودت باش، به این نازیها نمی‌شود اعتماد کرد.
گفت، تو بیرون رستوران منتظرم می‌مانی. من خیلی زود بر می‌گردم.

امیر عشیری

— تصمیم نداری آنجا ناها را بخوردی؛
— معلوم نیست. ناها را خوردن من بستگی به ملاقات آن شخص دارد.
زان پرسید: او میداند باید بمقابلتش بروی؛ نگاهش کردم و گفت:

— تو زیاد می پرسی زان. یک دفعه که گفتم، نمیتوانم بهمه سوالات توجواب بدهم. گفت: اگر خدای نکرده اتفاقی برایت افتاد، من چطور میتوانم بفهمم؟

گفت: هیچ اتفاقی نمیافتد. آنجا یک رستوران شرقی است. ملاقات من واوهم یک ملاقات معمولی است. احیاناً اگر پیش بینی تو درست درآمد، فوراً برگرد پیش مادلین و آن چند قبضه اسلحه را از آپارتمان او خارج کن.

— امیدوارم برای تو اتفاقی نیفتد.

— نگران نباش.. خوب داریم میرسیم بمیدان «سنتر میشل» رسیدیم.

خیابان «دولاهوشت» تقریباً در شرق میدان قرار دارد «زان» اتومبیل را مقابل رستوران «الجعیزیره» نگهداشت. با او گفت که با آن طرف خیابان برود و منتظرم بماند.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم. این لحظه پنج دقیقه از ساعت یک بعد از ظهر گشته بود. «هیلز»، در باره ملاقات من با «اشپانهايم» گفته بود که او همه روز در ساعت یک بعد از ظهر برای صرف ناها به رستوران «الجعیزیره» می‌رود، و این برنامه را اداره خودمان برای «اشپانهايم» تنظیم کرده است که مأمورین سری‌اعزامی از لندن به پاریس، بتوانند در آنجا اولین تماس را با او پیگیرند. موضوع دیگری که هیلز با آن اشاره کرده بود، این بود که به «اشپانهايم»

دیوار اقیانوس

توصیه شده بود که همیشه برای صرف ناها ربه رستوران «الجزیره»
برود.

با اطلاعات و مشخصاتی که «هیلز» درباره اشپانها یم در
اختیار، گذاشته بود، داخل رستوران «الجزیره» شدم تا با او برخورد
کوتاهی داشته باشم. رستوران نسبتاً شلوغ بود و اکثر میزها را
اشغال کرده بودند.

سرگارسون جلو آمد و پرسید:

— تنها هستید؟

لبخندی زدم به زبان آلمانی گفتم:

— من اسفانه بزبان شما آشنائی ندارم
او بالمانی گفت،

— مغدرت مینحو اهم، نمیدانستم شما آلمانی هستید.

بعد سوال خودش را تکرار کرد.. و من پاسخ دادم،

— تنها هستم، ولی با یکی از دوستانم در اینجا قرار ملاقات دارم
که ناها را با هم بخوریم. فکر میکنم اورا بشناسید.

— دوست شما آلمانی است یا فرانسوی؟

— «هر اشپانها یم» خیر نگاردا میگوییم. او از دوستان قدیمی
من است.

سرگارسون با تپسم گفت،

— هر اشپانها یم. بله، ایشان را میشناسم، از مشتریهای پرو با
قرص رستوران هاستند. فکر میکنم آمده باشند، ولی ایشان سفارش
غذا داده اند.

گفتم: نتوانستم بموضع خودم را با اینجا برسانم.

سرگارسون گفت:

— بفرمانیم شمارا سرمیز ایشان ببرم.

امیر عشیری

بدنبال او براه افتادم. از کنار میز های وسط سالن که گذشتم، اشپانها یم را که تنها سریک هیز نشسته بود، شناختم همان مشخصاتی را داشت که «هیلز» گفته بود.

آهسته با دست به شانه سرگارسون زدم. ایستاد پرسید،

— فرمایشی داشتید؟

گفتم: هر اشپانها یم را دیدم. لطفاً از همان غذائی که او سفارش داده، برای من هم بیاورید. عجله کنید، چون خیلی گرسنه هستم.

پرسید: چه شرابی دوست دارید؟

لبخندی زدم و گفتم: انتخاب شراب، باشما.

با خنده گفت:

— متشرکرم آقا، بهترین نوع شراب فرانسه را برایتان می آورم.

سرگارسون بدنبال کارش رفت..

خودم را به میز اشپانها یم رساندم.. لیوان شرابش نصفه بود و سیگاری میان انگشتانش دود میکرد.

کنار میز او ایستادم. با تبسم و به زبان آلمانی گفتم:

— اجازه هست سرمهیز شما بنشینم؟

«اشپانها یم» در جای خودش جنبید و گفت،

— بله، خواهش میکنم.

پُربروی او، در طرف دیگر میز نشستم.. از طرز نگاه کردنش و قیافای که گرفته بود، میشد حس زد که دوباره من چه فکر میکند. تقریباً فهمیده بود کی و چه کاره هستم.

«اشپانها یم» با، تبسم پرسید:

— ببخشید، افتخار آشنا نی با چه کسی دارم؟

دستها یم را بروی میز کذاشت، کمی بجلو خم شدم و آهسته گفتم:

دیوار اقیانوس

— دیوار اقیانوس.

نفس راحتی کشید و از تردید بیرون آمد، چون با اسم رهبر
«دیوار اقیانوس» فهمید، کسی که رو برویش نشسته، چه کاره است واز
کجا آمده؟

«اشپانها یم» سیگارش را خاموش کرد و پرسید:

— چه وقت وارد پاریس شدید؟

— دیشب.

— اتفاقی برایتان نیفتاده؟

— اگر اتفاقی برایم افتاده بود، چطور میتوانستم شما را
دنبیتم؟

پرسید: کجا مخفی شده‌اید؟

بالبختند معنی داری گفتم:

— بعد با هم صحبت میکنیم. حالا باید وانمود کنیم که خیلی
وقت است هم دیگر را میشناسیم، چون سراغ شما را از سرگارسون
گرفتم و به او گفتم که از همان غذائی که شما سفارش داده‌اید، برای
من هم بیاورد. انتخاب شراب را هم به عهده خودش گذاشتم.

ابروها یش در هم رفت گفت:

— چرا این کار را کردید، چرا سراغ را از سرگارسون
گرفتید؛ باید احتیاط می‌کردید.

بالبختندی جبری گفتم:

— برای من این طور قیافه نگیرید. بخندید. چون همین الان
ممکن است غذای مارا بیاورند.

خنده‌ای تو خالی کرد و گفت:

— شما طوری حرف می‌زنید، مثل آینکه در یکی از دستورانهای
لندن نشسته‌ایم.

امیر عشیری

گفتم: مادرست حالت آن هنرپیشه را داریم که برای اولین بار بروی صحنه ظاهر می‌شود. هیچ می‌دانید اگر آن هنرپیشه به جمعیتی که در سالن تئاتر نشسته‌اند نگاه بکند، دست و پا یش را گم می‌کند و دیگر نمی‌تواند نقشی را که بعده‌اش گذاشته‌اند، بازی کند؟ .. اور او لین بازی خود باید به خودش تلقین بکند که تمام صندلیهای سالن تئاتر خالیست و هیچکس به بازی او توجه ندارد تنها خود اوست که بروی صحنه ظاهر شده. ما هم اگر دائماً در این فکر باشیم که چند نفر مراقبمان هستند، مطمئناً نمی‌توانیم نقش خودمان را آنطور که خودمان می‌خواهیم و آنطور که کارگردان انتظار دارد بازی کنیم، البته باید جلو لغزشها ائی را که به بازی ما لطمه می‌زنند، بگیریم.

«اشپانها یم» خنده دید و گفت:

— شما واقعاً یک هنرپیشه هستید.

گفتم: بهتر است خودمانی صحبت کنم.

در لیوانش کمی شراب ریخت، آنرا از روی میز بلند کرد و گفت:

— می‌نوشم بسلامتی تو، که یک هنرپیشه کهنه کارهستی!

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

— اگر یک لیوان اضافی اینجا بود، منهم بسلامتی تو که زبردست ترین خبرنگار آلمان هستی، شراب می‌نوشیدم!

«اشپانها یم» گفت:

— سرگارسون بایک بطری شراب دارد بطرف ما می‌آید.

گفتم: باید دید چه نوع شرابی انتخاب کرده.

سرگارسون به میز ما نزدیک شد. یک بطری شراب با یک لیوان روی میز ما گذاشت و درحالی که در بطری را باز می‌کرد

دیوار اقیانوس

نگاهش به من بود ، گفت :

از بهترین شرابهای فرانسه است .

گفتم : غذا چه شد ؟

سرگارسون گفت :

همین الاغذای شما و «هراشپانها یم» حاضر می‌شود.

بعد لیوان مرا تا نصفه پراز شراب کرد... اشپانها یم روکرد

بهمن و گفت :

بخار بین ، از بهترین شرابهای فرانسه است یانه .

کمی شراب خوردم و گفتم :

متشرکرم ، بسیار عالیست .

سرگارسون خنده‌ای کرد و بدنبال کارش رفت...

اشپانها یم گفت : حالا می‌توانیم بسلامتی هم شراب بنوشیم.

چند دقیقه بعد محضن صرف غذا شدیم...

سرم را جلوبردم و آهسته پرسیدم :

کجا می‌توانیم هم دیگر را ببینیم ؟

همانطور که نگاهش به من بود ، گفت :

امشب ساعت هشت ، جلو موزه بالزالک .

- تنها میائی ؟

- منظورت از این سؤال چیست ؟

گفتم : فکر کردم ممکن است با ادبیائی .

با تعجب پرسید : چی می‌خواهی بگوئی ؟

- هیچی ، سؤالم را پس گرفتم .

- شخص ثالثی در بین نیست .

- خیلی خوب ، ساعت هشت هم دیگر را می‌بینیم .

- سعی کن صر ساعت هشت شب آنجا باشی ،

امیر عشیری

به ساعتم نگاه کردم . ده دقیقه بس ساعت دو بعد از ظهر
ماشه بود .

«اشپانها یم» پرسید :

— با کی قرار داری ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بیرون رستودان ، یک
نفر منتظر من است .

با تعجب پرسید :

— چکاره است .

لبخندی زدم و گفتم : یک فرانسوی ، کسی که مرا به اینجا
رسانده .

کمی شراب نوشید ، و سپس پرسید :

— از افراد نهضت مقاومت است ؟

گفتم : آده ، مرد باشها متنی است ، اگر او نبود ، این احتمال
وجود داشت که من بدردرس بیفتم ، ولی او بدون دردرس مرا به پاریس
رساند . دد واقع باید بگوییم همکاری او خیلی به ففع من است .

«اشپانها یم» پرسید :

— این شخص قابل اعتماد است ، یاده ؟

باتبسیم گفتم ، اگر قابل اعتماد نبود ، او را به من معرفی
نمی کردند .

— پس در مبدأ او را به تومعرفی کردند ؟

— همینطور است .

— با این حال باید مواظیش باشی بین افراد نهضت ، آدمهای
ناجورهم وجود دارند . خدا کند این یکی اهل باشد .

چند جر عه شرایبی که در گیلاسم مانده بودس کشیدم و گفتم :

— باداشتن همکار مطلعی مثل تو ، از هر جهت خیالم

دیواراقیانوس

راحت است .

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت :

ـ روی من زیاد حساب نکن . هیچ معلوم نیست تا چند دقیقه
دیگر چه وضعی پیش می‌اید . به حال من سعی خودم را می‌کنم .
گفتم : اگر قرار بود به تنها‌ئی کار کنم ، مطمئناً وضع
خطرناکی پیدا می‌کرم .

ـ «اشپانها یم» باز هم کمی شراب نوشید ، و بعد گفت :

ـ «بارلو» هم همین فکر را می‌کرد ، ولی ...

ـ حرفش راقطع کرد و گفت :

ـ ولی عضور ابطمان او را لو داد

کاردو چنگالی را که در دستش بود ، روی بشقاب گذاشت
و گفت :

ـ پلاتوهم به قتل رسید . هنوز نتوانسته‌ام قائلش را
پیدا کنند .

آخرین تکه گوشتی را که در بشقاب بود بدهانم گذاشم
و گفتم :

ـ خیلی وقت بود غذائی به این خوشمزگی نخورده بودم .
غذای خوب ، باشراب عالی ، فکر نمی‌کنم چیزی کم داشته باشیم .

ـ «اشپانها یم» بسته سیگارش را جلومن گرفت و گفت :

ـ تنها چیزی که کم داشتیم سیگار معطر بود . از این
سیگار بکش تالذت غذائی که خورده‌ای چندبرابر شود .

ـ سیگاری از بسته سیگارش بیرون کشیدم ، آنرا آتش زدم
و آهسته گفتم :

ـ معاوظب حرف زدنت باش . آن دو نفر همین الان سر آن
میز نشستند .

امیر عشیری

سیکار خودش را آتش زد . سپس گفت :

— هر دو شان را می‌شناسم .

پکی به سیکارش زدو باخنده اضافه کرد :

— هر دو شان از آدمهای شریف و انسان دوست هستند!

— من باید بروم . آن شخص خیلی وقت است در اتومبیل منتظرم نشسته .

— با هم هیرویم .

سرگار سون را صد اکرد .. حساب میز را داد و به من گفت :

— حالا می‌توانیم بروم .

چند دقیقه از ساعت دو بعد از ظهر گذشته بود که از رستوران «الجزیره» بیرون آمدیم .. موقع خدا حافظی «اشپانها یم» گفت :

— ساعت هشت شب ، یادت نرود . وقتی به آنجا برسم فقط یک بار با چراغ علامت می‌دهم .

دستش را فشردم و از او جدا شدم و به آنطرف خیابان رفتم ...

از قیافه «زان» معلوم بود که عصبانی است . حق داشت ، چون در حدود یک ساعت او را به انتظار گذاشته بودم .

در اتومبیل را باز کردم . بغل دستش که نشستم ؛ نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

— چقدر زود بر گشتی !

— خنده‌ای کردم و گفتم :

— معذرت می‌خواهم ، فباید منتظرت می‌گذاشتم .

— بالبخندی اکراه آمیز گفت :

— بایک عندرخواهی قصیه تمامی شود ؟! ... لااقل می‌خواستی بگوئی که دیرمی‌می‌ای .

— می‌دانم که گرسنه ات شده .

دیوار اقیانوس

کم مانده بود بروم دنبال کارم .
حالا چرا حرکت نمی کنی ؟
خنده اش گرفت ... و گفت ،
— دلیلش اینست که گرسنه هستم .
اتومبیل را روشن کرد ... حرکت که کردیم، پرسید :
— آن شخصی که برای ملاقاتش به رستوران رفته بودی ،
همان کسی بود که باهم از رستوران بیرون آمدید ؟
گفتم : آره ، خودش بود .
کفت ، مواطن بش باش ، ممکن است او همان خواص «پلاتو»
را داشته باشد .
گفتم ، خواص پلاتو را ندارد . از این باخته مطمئن هستم .
— همانطور که به «پلاپو» اطمینان داشتی ؟
وضع او با «پلاتو» فرق میکند .
— بهر حال ، هوای خودت را داشته باش .
گفتم ، اگر خیلی گرسنه هستی ، می توانیم برویم به یک
رستوران .
کفت ، درخانه «مادلین» هم غذا با اندازه من پیدا میشود .
خنده ای کوتاه کرد و گفتم ، پس باید ممنون من باشی ، چون
اگر مطلقاً نکرده بودم ، حالانمی توانستی با مادلین غذا بخوری .
نکاهم کرد و گفت ،
— دنبال این چوزها نیستم .
کفتم : دلیلش اینست که برای تو یک مادلین وجود ندارد ،
تعداد شان زیاد است .
بالحنی جدی و قاطع گفت ،
— برای من فقط یک چیز وجود دارد ، آزادی فرانسه .

امیر عشیری

گفتم : هر روز که می گندد ، ایمان من نسبت به تو بیشتر می شود .
— متشکن ۲ .

— حالا تندتر برو .

ساعت از دو و نیم بعد از ظهر گذشته بود که به خانه مادلین رسیدیم ... وقتی چشمش بهما افتاد گفت : خوشحالم که بر گشتید :
— گفتم ، زان ناهار نخورد .

مادلین پرسید :

— تو چطور ؟

— من ناهار خورده ام .

باز پرسید :

— مگر شما دو تا باهم نبودید ؟

گفتم ، چرا ، ما باهم بودیم ، ولی وضع طوری بود که «زان»
مجبر بود از من فاصله بگیرد و مواظیم باشد . به این دلیل
گرسنه ماند .

«زان» بشو خی گفت :

— اینطور که شما دو تا دارید برس گرسنه بودن من جر و
بحث می کنید ، فکر نمی کنم از غذا خبری باشد ؛
«مادلین» رو کرد به «زان» و پرسید :

— با املت موافقی ؟

«زان» با بی حوصلگی گفت ، وقت را تلف نکن .

«مادلین» ما راتنها گذاشت ... «زان» گفت :

— آن شخص چکاره است ؟

گفتم ، خوب بودمی پرسیدی اهل کجاست ؟

— از کجا می دانی که نمی پرسیدم .

— او آلمانی است ، شغلش هم خبرنگاری است .

دیوار اقیانوس

- آلمانی! حتماً شوخي می کنی ؟
- نه، جدي دارم می گويم.

- چطور می توانی به او اعتماد کنی ؟
- امشب قرار است هم دیگر را ببینیم،
- من که باور نمی کنم.

گفتم: او از مخالفین سر سخت رژیم نازیست و به این دلیل
بطرف ما گراش پیدا کرده. «بارلو» هم با او تماس گرفته بود، ولی
«پلاتوی» خائن، «بارلو» رالوداد. منتها خوشبختانه از ارتباط
«بارلو» به آن کسی که دیدیش، خبر نداشت و الا آن شخص را تیر باران
می کردند. به این دلیل، باید به او اعتماد داشته باشم.
«زان» گفت، بهر حال من ترا تنها نمی گذارم.
کفتم، بعد راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم.



«اشپانها یم»، خبرنگار آلمانی، از مخالفین سر سخت رژیم
نازی بود که هم برای اداره اطلاعات متفقین کار می کرد هم این که از
افراد جبهه مخالف رژیم هیتلر بشمار میرفت.. در آن‌ایام گروهی
از زنگال ها و افسران ارشدنازی که چند تن سیاستمدار آلمانی هم با
آنها بودند، جبهه واحدی علیه رژیم نازی تشکیل داده بودند که
فعالیت آنها برای سرنگون کردن حکومت «آدولف هیتلر»، در خفا
صورت می گرفت و بعدی فعالیت گروه مخالفین، و تماس‌هائی که بعضی
افراد جبهه با مقامات متفقین در ژنو می گرفتند سری و محرمانه بود،
که مامورین مخفی گشتاپو و ضد اطلاعات آلمان، کمترین خبری
راجع به وجود نهادند. چون اگر به یکی از اعضای
آن جبهه که ظاهر اوفاداری خودش را به هیتلر حفظ کرده بود ظنین

امیر عشیری

می شدند ، تشکیلات آنها را قبل از حادثه بهستم زوئن ۱۹۶۴ متلاضی
می کردند .

«اشپانها یم» که از سرپرده گان سرویس اطلاعاتی متفقین بود،
از اعضای گروه مخالفین رژیم نازی بشمار میرفت ، با وجود آنکه
«هیلز» او را به من معروف کرده بود تادر پاریس با جنان آدمی که
اسمش «اشپانها یم» بود تماس بگیرم، جانب احتیاط را دعاویت کردم،
و «زان» را با خودم به محل ملاقات بردم که تنها نباشم.

«زان» راجع به ملاقات ماجیزی نمی دانست. اطلاعات اودر
باره «اشپانها یم» فقط این بود که من به ملاقات یک خبرنگار آلمانی
میردم ، همین .

در ساعت هشت شب سی ام آوریل ۱۹۶۴ من و «زان» مقابل
موzie «بالزاک» در اتومبیلی که در اختیار «زان» بود، نشسته بودیم ...
به ساعتم نگاه کردم، دو دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود . به
«زان» گفتم که در موتور اتومبیل را باز کند ... بعد پیاده شدم و
خودم را باموتور اتومبیل مشغول کردم ضمناً حواسم به خیابان هم
بود .

در داس ساعت هشت شب، یکی از اتومبیل ها ؎ی که از خیابان
«رینوآرد» عبور می کردند ، به مقابل موzie «بالزاک» که
رسید، توقف کرد . چراگهای کوچک آن یک بار خاموش و روشن شد...
در موتور اتومبیل را که بالا برد بودم، پائین آوردم، به پنجراه
اتومبیل نزدیک شدم و به «زان» گفتم اتومبیل را که با آن حرکت
می کنم، تعقیب کنند .

به آنطرف خیابان رفتم ... «اشپانها یم» پشت فرمان اتومبیل
نشسته بود ... نگاهی بداخل اتومبیل انداشتم، و همین که بغل
دستش نشستم، اتومبیل را براه انداخت و گفت،

دیوار اقیانوس

— حالا می‌توانیم با خیال راحت با هم صحبت کنیم.
پرسیدم، لابد می‌دانی من چه ماموریتی دارم.
کفت، بله، کسب اطلاعات نظامی دشمن.
— و این اطلاعات را تو باید در اختیارم بگذاری.
— فکر نمی‌کنی ماموریت مشکلی باشد؟
گفتم، حتی فکر نمی‌کنم که حساب‌های لندن در باره تو
غلط باشد.

پوزخندی زدو گفت:
— این را می‌دانم که سرویس اطلاعاتی شما به من اعتماد دارد.
کفتم، پس کجای این ماموریت دشوار است؟
خندبگی کوتاه کرد و گفت:
— منظورم ماموریت تونبود، راجع به خودم می‌گفتم؛
نگاهش کردم و گفتم، لندن هم به تو اعتماد دارد، و هم این
که مطمئن است تو ماموریت را به خوبی انجام می‌دهی.

— ظاهراً ماموریت ساده‌ایست.
— بهتر است به اصل مطلب بپردازیم.
کمی فکر کرد و بعد گفت،
— امشب می‌توانم یک‌سری اطلاعات نظامی خودمان را در
اختیارت بگندم.

پرسیدم، این اطلاعات از کجا به دست تومیر سد؟
«اشپا نهایم» گفت،
— اطمینان دارم که اسم سروان «ویندهوکر» افسر ستاد
مارشال «روندشتند» را شنیده‌ای.
کفتم،

— موقعی که در رستوران «الجزیره» ناهار می‌خوردیم؛ منظورم

امیر عشیری

همین سروان «ویندهوکر» بود که پرسیدم «تنها می‌آئی یا با او، ولی تومتوجه نشدی. خندهید و گفت».

— همان موقع فهمیدم منظورت از «او» کیست. چون میدانستم جزمن و «هوکر» با شخص دیگری که آلمانی باشد و در ماموریت توهمند باشد، آشنا نیستی. ولی وانمود کردم که منظور ترا نمی‌فهمم.

لحظه‌ای مگت کرد، بعد ادامه داد،

— پس سروان «ویندهوکر» را می‌شناسی؟

— البته، اورا می‌شناسم.

— امیدوارم امشب با خودش هم آشنا شوی.

— کجاذاریم می‌ویم؟

— تاوردسای می‌ویم و بر می‌گردیم.

سوال کردم،

— سروان «ویندهوکر» را کجا باید ملاقات کنم؛ گفت،

— هتل رافائل در خیابان «کلبر»

— چرا آنجا

— هتل را فائل از گردش در خیابانها یا هرجای دیگری که توفکر می‌کنی امن‌تر است.

— البته این عقیده شخصی توست.

— به من اعتماد کن.

— اگر غیر از این بود، بمن توصیه نمی‌شدم که با تو تماس بگیرم.

«اشیانها یم، نگاهم کردو گفت،

دیواراقیانوس

— پس دیگر نکرانی تو از آمدن به هتل را به فائق بی مورد است .

گفتم،

— هتل جای خطرناک است ، بخصوص هتل «رافائل» و مازستیک . چون این دو هتل در بست در اختیار افسران آلمانی است .

خندید و گفت،

— اطلاعات توبیشتر ازمن است.

با خونسردی گفتم،

— یک جای دیگر را برای ملاقات با «ویند هوگر» تعیین میکنیم.

اشپانها یم، گفت،

— گوش کن ژرژ، توداری چانه میز نی . حرف آخر من در باره ملاقات تو باویندهو کر اینست که او جز در اناق شماره بیست و یک هتل «رافائل» در هیچ جای دیگر حاضر نیست ترا ملاقات کند. این را قبول کن.

— بچه دلیل باید قبول کنم؟

— باین دلیل که «هوگر» افسر ستادهارشال «روندشتادت» است و بست حساسی دارد.

گفتم،

— با این حرفهای خواهی ثابت کنی که «بارلوه هم، برای ملاقات «ویند هوگر» به هتل رافائل رفته بود؟
اشپانها یم، خنده‌ای کرد و گفت،

— خوشحالم که موضوع را به ملاقات «بارلو» و هوگر کشاندی. بله، «بارلو» هم اورا در هتل رافائل ملاقات کرد. البته فقط برای

امیر عشیری

یک دفعه بعد من را بطریق آنهاشدم و اطلاعاتی که «هوکر» در اختیارم
می‌گذاشت، من آن اطلاعات را ببارلو می‌رساندم. دوبار بیشتر
با «بارلو» تماس نکرفتم، بعد کاری پیش آمد که مجبور شدم به
برلین بروم. پس از دو هفته که از برلین بپاریس برگشتم ویندهوکر
بمن اطلاع داد که با بارلو تماس نگیرم. وقتی علتش را پرسیدم،
گفت که بارلو خطرناک شده و اطلاعاتی را که مادر اختیارش گذاشته
بودیم، بشکل دیگری بلندن مخابره کرده است.

«اشپانها یم» لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد:

— در آن موقع «هوکر» معتقد بود که «بارلو» برای سرویس
جاسوسی ما کار می‌کند. باین دلیل من ارتباط خودم را با او قطع
کردم، و بلندن اطلاع دادیم که «بارلو» قابل اطمینان نیست.

— لندن هم اظهار نظر شما را قبول کرد.

— اول، اداره شما باین قضیه بی‌برده بود.

گفت: بعد، هم شما وهم ما باین نتیجه رسیدیم که بار لو در
دام گشتاپو افتاده بود و اطلاعاتی که بلندن مخابره می‌شد، ساخته و
پرداخته گشتاپو بوده و «پلاتوی» خائن آن اطلاعات را باعلامت
رمز «بارلو» به لندن مخابره می‌کرده است.

«اشپانها یم» گفت:

— کاش می‌توانستم بفهمم چه کسی این قضیه را کشف کرده
بود،

پوزخندی زدم و گفت:

— لا بد همان کسی که «پلاتو» را بقتل رسانده ا

— ولی از کجا توانسته بود «پلاتو» را بشناسد.

— در اینکه آن شخص یکی از مأمورین متفقین بود، تردیدی
نیست.

دیواراقیانوس

داشپانها یم، گفت:

— ولی من مطمئن هستم که نهضت مقاومت ملی در کشف قضیه «پلاتو» دست داشته.
کفتم.

— تویا سروان «ویندهوکر» هم می‌توانستند ریشه‌ها ختگی بودن اطلاعات «بارلو» را کشف کنند.

— جطور می‌توانستیم بفهمیم؟

— از طریق گروه مخالفین رژیم تازی. منظورم جبهه هم سوگندان است.

نکاهم کرد و گفت:

— از کجا می‌دانیکه این کار را نکردیم؟ . . . ولی اقدامات «هوکر» و من، بی‌نتیجه بود ما از طریق سازمان جاسوسی «کاناریس» اقدام کردیم. ولی در آنجا اسمی از بارلو نبود.

کفتم، و آن وقت اقدامات خودتان را متوقف گردید. چون اگر می‌خواستید در سازمان کالتن بروون به جستجوی «بارلو» پیش‌دازید، بخودتان ظنین می‌شدند. برای اینکه کالتن بروون در گروه مخالفین نازی، عضویت ندارد.

خنده دید و گفت:

— سریع الانتقال، با اطلاعات وسیع، برای من عجیب است!

— راجع بکی داری حرف میز نی؟

— راحع به تو. «بارلو» خصوصیات ترانداشت.

کفتم، ماجرا ای «بارلو» بمن هشدار داد که در باره‌ها مأموریتم مطالعه بیشتری داشته باشم.

پرسیده:

— بارلو کجاست، لندن یا در فرانسه؟

امیر عشیری

خنده‌ای کردم و گفتم،

– تو که خبر نگارهستی باید بهتر از من بدانی!
«اشپانها یم» سیکاری آتش زد و گفت،

– گشتاپو، خیلی سعی کرد که قضیه دزدیدن دکتر «نوخن»
ومبادله اورا با «بارلو» و یک نفر دیگر که گویا مدیسر یکی از
کاباره‌ها بوده، مخفی نگهداشد. ولی من خیلی زود توانستم قضیه را
بنهم. باید بکویم نهضت مقاومت ملی بادزدیدن «نوخن» و مبادله
او با بارلو، شاهکارزده بود. من فقط تا اینجا ماجرای میدانم.
از بعدش خبر ندارم که نهضت مقاومت ملی «بارلو» را بکجا
برد.

گفتم، شاید اورا به سواحل انگلستان رسانده باشند.

پنکی بسیکارش زدو گفت،

– تو باید بدانی «بارلو» کجاست.

گفتم، چطور است من هم یک سیکار آتش بننم.
خنده‌ای کردم و گفت،

– سعی نکن موضوع را عوض کنی.

سیکارم را آتش زدم و گفتم،

– اگر یادت باشد، سرمیز ناها ربت تو گفتم که دیشب وارد پاریس
شدم. ماجرای دکتر «نوخن» و آزادی «بارلو» را موقعی که در
پاریس بودم، شنیدم. من هم مثل تو، نمی‌دانم افراد نهضت مقاومت
ملی «بارلو» را در فرانسه مخفی کرده‌اند یا او را به سواحل انگلستان
رساندند. قول می‌دهم در این باره هر خبری بدستم دسته، تراهم در
جزیان بگذارم.

«اشپانها یم» ناگهان مضطرب شد و گفت

دیواراقیانوس

— مثل این گه دارندما را تعقیب می کنند .
خنده ام گرفت ...

متوجه شد . پرسید :
— پس تو من دانستی .

گفتم ، برای این می خدم که حالا که به ورسای رسیده ایم .
متوجه شدی . اتومبیلی که در تعقیب ما است ، یک سرنشین دارد و ان
سرنشین همان کسی است که با من همکاری می کند ،
کنار خیابان اتومبیل رانکهداشت و گفت :

— چرا این کار را کردی ؟
گفتم : برای احتیاط بیشتر .
بانار احتی گفت :

— احتیاط بیشتر ! ولی این بهانه است . تو با وضعی که درست
کرده ای ، می خواهی ثابت کنی که به من اطمینان نداری .
یکی به سیگارم زدم و با خونسردی گفت :

— اشتباه می کنی اشپانها یم . اگر به تو اطمینان نداشم . قبول
نمی کردم که امشب به هتل را قائل بیایم . سرنشین آن اتومبیل مسلح
است ، به او گفته ام که مواظب ما باشد .
چند لحظه به سکوت گذشت ... « اشپانها یم » اتومبیل را روشن
کرد ، آنرا برآه انداخت و گفت :

— خلاصه توحسبی مراتر ساندی .

گفتم ، از همینجا بر گرد ساعت هشت و نیم است .
روبه پاریس حرکت کردیم ... گفت :

— لابد امشب با آجودانت می خواهی به هتل « رافائل » بیائی ؟
یک برقی نشتم ، پشتم را بدر اتومبیل تکیه دادم و گفتم :

امیر عشیری

— همینطور است. او در همه جا باید مواطن من باشد.

— تو دیوانه‌ای. می‌فهمی؟... دیوانه.

— فرض کنیم که اینطور باشد،
باناراحتی گفت:

— گوش کن ژرژ، تو نمی‌توانی با آن شخصی که نمی‌دانم اسمش چیست، وارد هتل «رافائل» شوی. من برای تو وضع مناسبی که کسی ظنین نشود، ترتیب داده‌ام. ولی آن همکار تو تمام نقشه‌های ما را بهم میزند. از اینها گذشته، ممکن نیست سروان «ویندهوکر» ترا با او بپذیرد.

گفتم: ناراحت نشو، خودم تنها وارد هتل «رافائل» می‌شوم.
«اشپانها یم» گفت:

— می‌دانستم مأمور باشها متی هستی.
— سرسرخت ولجوج.

— هنرمانور سری، باید همین خصوصیات را داشته باشد.
گفتم: موضوعی که باید بگوییم، اینست که به تو و سروان «ویندهوکر» بدین بن نیستم، ولی زیاد هم به شما دو نفر اطمینان ندارم. ضمناً بدینست این راهم بدانی، اگر من صحیح و سالم از هتل خارج نشوم، افراد نهضت مقاومت ملی، هتل «رافائل» را با خاک یکسان می‌کنند. در آن صورت من، تو و «ویندهوکر» جزو کشته شدگان خواهیم بود.

«اشپانها یم» حیرت زده نگاهم کرد و گفت:
— هیچ می‌فهمی چی داری می‌کوئی؟!

گفتم: هر دو مان می‌فهمیم.

گفت: چرا باید به این ملاقات بدین باشی؟

دیواراقیانوس

— این فقط یک هشدار بود.

— در هتل را فائل هیچ اتفاقی برای تونمی افتاد.

— چه ساعتی باید وارد هتل شوم؟

اشپانها یم، گفت:

— امشب ساعت ده نیم وارد هتل می‌شوی و خودت را به اسم «ونسان
ماره»، به متصدی دفتر هتل معرفی می‌کنی و می‌گوئی که برای ملاقات
من آمده‌ای. آن موقع من در اتاقم هستم. متصدی دفتر هتل به من
تلفن می‌کند و بعد می‌توانی بیانی بالا.

پرسیدم. برای آقای «ونسان ماره»، کارت هویت تهیه
کرده‌ای یا نه؟

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— مگر بدون کارت هویت هم می‌شود امثال ترا اوارد معز که
کرد؛ مطمئن‌ترین کارت هویت را برایت جعل کرده‌ام، از این ساعت
نوبه‌اسم مستعار «ونسان ماره»، مامور مخفی گشتا پو، شناخته می‌شوی.
بعبارت دیگر، یک فرانسوی که خودش را به نازیها فروخته و برای
آنها کار می‌کند.

بعد کارت سفیدرنگی از جیب کتش بیرون آورد، آنرا بدستم
داد و گفت:

— مواظب باش این کارت دست فرانسویها نیفتد. چون آن
وقت جان سالم بدر نمی‌بری. نگاهم به عکس خودم افتد که آنرا
روی کارت الصاق کرده بودند. متعجب شدم و پرسیدم:

— عکس من نزد توجه کار می‌کرد؛

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

— می‌دانستم وقتی عکس خودت را روی کارت ببینی، یکه
می‌خوری. عکس ترا، یکی از مامورین سری خودتان در اختیارم

امیر عشیری

گذاشت . البته نه در پاریس ، بلکه در زنوار رابه شماره رمز « ۲۱ - اج » می‌شناختم . ممکن است توهمند اورا با این شماره دهن بشناسی .
- انتظارداری صاحب این شماره رمز را بشناسم ؟
- فکر کردم شاید بدانی شماره رمز با حرف « اج » به کدام بنگ از مامورین خودتان تعلق دارد .
- نه ، نمی‌شناشم . نکندما تا هاری زنده شده ؟
« اشپانها یم » با تعجب گفت .
- صحبت از ما تا هاری نبود که اسم اورا بمیان کشیدی .
گفتم ، « ۲۱ - اج » ، این شماره و حرف رمز ما تا هاری جاسوسه جنگ اول بود .

با کف دستش آهسته به پیشانیش زدو گفت ،
- باید می‌فهمیدم . حافظه ام دیگر مثل سابق کار نمی‌کند .
- توصیه می‌کنم یک شغل دیگر برای خودت در نظر بگیری !
- بد فکری نیست ،
گفتم ، می‌نوانی دنبال جمل اسناد بروی چون با جمل کارت هویت من ، ثابت کردی که در جمل این جو در مدارک واقعاً استاد هستی .
گفت ، از کجا معلوم است که این کارت را من جمل کرده باشم ؟

برای اینکه سر برسش گذاشته باشم ، گفتم ،
تویا پسر شیطان هستی ، یا با او نسبت دوزی داری ؟
گفت ،
- نه پسر شیطان هستم و نه با او نسبتی دارم . اسمم « اشپانها یم » و شغلم خبرنگاریست و از مخالفین سرخخت حکومت نازی هستم و برای سرنگون کردن حکومت هیتلر و دارد دسته اش . هر کاری بتوانم می‌کنم .

دیوار اقیانوس

یک وقت خیال نکنی من به وطنم خیانت می کنم . نه، انگیزه من برای همکاری با سرویس اطلاعاتی متفقین ، فقط مخالفتم با نازیهاست .

گفتم ، به میدان سنت کلود که رسیدیم، من پیاده می شوم . اشپانها یم گفت : داریم میرسیم . ساعت ده و نیم یادت نرود . گفتم : مطمئن باش یادم نمی رود . پرسید : بعقیده تو چطور است همین حالا که برمی گردم هتل، اسم ترا به متصلی دفتر هتل بگوییم که وقتی توبه او مراجعت کردی دروغ مرا گرفتی ، ترا راهنمائی کند . گفتم ، از این جور حماقت ها نکن . بگذار خودم به تو بگوییم کی هستم و با کی کاردارم .

— خیلی خوب ، هر طور میل توست .

— شماره اناقت چند است

— شماره بیست و چهار .

— همین جانگهدار ،

— هنوز به میدان «سنت کلود» نرسیده ایم .

— همین جامیخواهم پیاده شوم .

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت . از اتومبیل یا ظئین آمدم و در جهت مخالف راهی که آمده بودیم، براه افتادم ... «زان» که با اتومبیل بدنبال ما، در حرکت بود . جلو پایم تر هنر کرد . بغل دستش نشستم و او مجددا اتومبیل را براه انداخت ! ..

زان پرسید :

— کجا باید بروم ؟

گفتم ، تا خیابان «دولاسنت کلود» راهی نیست .

بالبخندی معنی دار گفت ،

امیر عشیری

— می دانستم نشانی خانه «مادلین» یادت نرفته!
در جای خودم جنبیدم و گفت :
— اگر مخفی کاه دیگری برای من سراغ داری، هیرویم آنجا.
— از دوست جدیدت حرف بزن.
— قرار است ساعت ده و نیم به هتل رافائل بروم.
حیرت زده گفت :
— هتل رافائل ؟! این نازی بدجنس نقشه خطرناکی برای تو کشیده . هتل رافائل مرکز نازیهاست . نکند آن نازی افسونت کرده ...
— مطمئناً انقاچی نمی افتد .
— توداری به آتش نزدیک می شوی . منظور مهتل رافائل است.
— در آنجا یک افسر نازی را باید ملاقات کنم .
پرسید: چرا بیرون از هتل ملاقاتش نمی کنم؟
گفتم ، او اینطور خواسته ،
— اصلاً از کار های تو سر در نمی آوردم .
— بهتر است به غذائی که مادلین برای شام امشب درست کرده ، فکر کنیم ...
چند دقیقه بعد ، در آپارتمان مادلین بودیم ، ...
سرمیز شام «مادلین» پرسید:
— دیگر با کسی قرار ملاقات ندارید ؟
«زان» با او گفت ، از «زرز» بپرس .
گفتم ، ملاقات امشب برای من خیلی مهم است .
مادلین گفت :
— برای این ملاقاتهای بی دریی توبا اشخاصی که نمی دانم چه

دیواراقیانوس

کاره هستند، جدا نگرانم.

گفتم، نگران نباش . زان مواطن من است ،

«مادلین» شانه هایش را بالا نداخت و گفت،

- خودت می دانی .

بعد رو کرد به «زان»

- اگر برای ژرژ اتفاق بدی افتاد، لازم نیست بهمن چیزی
بگوئی . نمی خواهم بدانم.

از جا بلند شدم ، گونه مادلین را بوسیدم و گفتم،

- غذای بسیار لذیذی بود . منتظرم نباش . بگیر بخواب

گفت ، کلید آپارتمان را با خودت ببر .

گفتم ،

- بد فکری نیست . چون ممکن است دیر وقت بر گردم .

کلید آپارتمان را از مادلین گرفتم... نگاهی به ساعتم کردم .

یک ربع ساعت ده شب مانده بود . به زان گفتم،

- راه بیفت ...

با هم از آپارتمان «مادلین» بیرون آمدیم و با اتومبیل او،
بطرف هتل «رافائل» حرکت کردیم...

زان گفت، مادلین به توان علاقمند شده .

گفتم ،

- حالت وقت این حرفها نیست .

به قرار ملاقات با سروان «ویندیوکر» که محل آن هتل

رافائل بود ، می آندیشیدم . چرا سروان «هوکر» محل ملاقات رادر

هتل رافائل تعیین کرده بود؟... این معماقی بود که نمی توانستم آنرا

حل کنم . گاه این فکر در من قوت می گرفت که نکنده اشها نهایم ، به

نهایی برای نابودی من نقشه ای طرح کرده باشد ، سعی می کردم

امیر عشیری

محل ملاقات را از دید بهتری بررسی کنم . لازم بود عهنه بدبینی را از چشمها یم بردارم و آندیشه های بدرابه مغزم راه ندهم، و به آن ملاقات همانطور فکر کنم که «اشیانها یم» گفته بود ،
 به «زان» گفتم اتومبیل را آهسته براند که زودتر از ساعت دو نیم به مقصد فرمیم .

بعد پرسیدم ، قیافه آن نازی را به خاطر داری ؟
 همان کسی که تو و او باهم تا ورسای رفتید و برگشتند .
 منظورت اوست ؟
 — آره ، همان خبرنگار آلمانی را می گویم ، اسمش اشیانها یم است .
 منظور ؟

گفتم ، منظورم اینست که اگر او را ببینی ، می شناسی ،
 زان گفت ، آره ، می شناسیمش . موقعی که باهم از دستوران بیرون آمدید . قیافه اش را بخاطر سه ردم .
 گفتم ، اگر در هتل را فائل اتفاقی برایم افتاد و از آنجا بیرون نیامدم . سعی کن اورا پیدا کنی و با چند تا گلوه کلکش را بکنی .
 — چند دقیقه باید منظورت بمانم ؟
 — در حدود یک ساعت . اگر ساعت یازده و نیم از هتل بیرون نیامدم . تو برو .

— نمی شود از این ملاقات صرف نظر کنی ؟
 — نه ، حتما باید آن افسر آلمانی را ببینم .
 — باشد ، تاساعت یازده و نیم منظورت میمانم .
 گفتم ، در این یک ساعت باید خیلی مواظب خودت باشی ،
 — اسلحه همراهت هست ؟
 گفتم ، یک اسلحه کمری کارمهنی انجام نمی دهد . حتی اگر

دیوار اقیانوس

مسلسل خود کار هم داشته باشم باز هم موثر نیست.
زان گفت حداقل کاری که می توانی بکنی اینست که چند تا
از آن خوکهای کثیف را بکشی .

— بهتر است هر دو مان به این ملاقات خوشبین باشیم.

— دعا می کنم که اتفاق بدی برایت نیفتد .

به اول خیابان «کلبر» رسیدیم . این لحظه بیست دقیقه از
ساعت ده شب گذشته بود . در حوالی هتل «رافائل» از اتومبیل
پیاده شدم و به طرف هتل براه افتادم .

رفتن من به هتل «رافائل» که یکی از مرکز افسران آلمانی
بود ، از خطرناکترین کارهای بود که به آن دست زده بودم . سعی
می کردم خودم را در هر دو وضع قرار بدهم . یعنی هم باید حدس میزدم
که ممکن است بدام گشتاپو بیفتم و هم این که ممکن است هیچ
اتفاقی نیفتد .

جلود ر هتل که رسیدم ، به ساعتم نگاه کردم . دو سه دقیقه
به ساعت ده و نیم شب مانده بود . داخل هتل شدم و به مرد جوانی
که پشت پیشخوان ایستاده بود گفتم که می خواهم هر اشپانها یم را
مقالات کنم . آن مرد گفت :

— هر اشپانها یم باید در اتفاقش باشد اجازه بدهید به ایشان
تلفن کنم .

گفتم ، خواهش می کنم .

به دور و برم نگاه کردم . عده‌ای از افسران آلمانی زوی
میل‌های چرمی نشسته بودند و باهم گرم صحبت بودند . در آنجا احساس
می کردم که در یکی از هتل‌های برلین هستم . همه چیز رنگ تازه‌ای
داشت .

متصدی دفتر هتل در حالی که گوشی تلفن در دستش بود
از من پرسید :

— بین خشید اسم شما چیست ؟

امیر عشیری

گفتم : ونسان هاره .

او تلفنی به اشپانها یم گفت که چه کسی به ملاقاتش آمده .
لحظه‌ای بعد گوشی را گذاشت ، روکرد به من گفت :
— هر اشپانها یم در اتاق شماره بیست و چهار طبقه دوم منتظر تان
هستند .

از او تشکر کردم و از پلکان بالا رفتم ... اتاق شماره بیست
و چهارم در آنتهای راه روبرو بود . با دست چند ضربه بدر اتاق زدم .
کمی بعد هر اشپانها یم در اتاق را به رویم گشود و گفت :

— هیچ فکر نمی‌کردم بیانی .

داخل اتاق شدم گفتم :

— من یک ساعت بیشتر وقت ندارم .

اشپانها یم در اتاق را بست ، گفت :

— ویندهوکر در اتاق نشسته و منتظر است . باو تلفن کنم .

— او می‌آید اینجا ؟

— من اینطور قرار گذاشم .

— پس چرا معطلی ، بهش تلفن کن .

اشپانها یم گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن یکی از
اتاقها را گرفت ...

گفت . منتظرت هستم . بعد گوشی را گذاشت و بمن گفت :

— چند دقیقه دیگر با هم از هتل خارج می‌شویم .

گفتم : — همینطور قرار گذاشته بودیم .

با تبسم گفت :

— با این که بارلو هم یک بار با اینجا آمده بود ، شهامت ترا
نداشت . تو خیلی ازاو قوی تر هستی ،

دیوار اقیانوس

باتبسم گفتم، برای من هم اگر اتفاقی بیفتند، مطمئناً طرز تفکرت
نسبت بمن عوض می شود.
«اشپانها یم» گفت.

— کمتر اتفاقی افتاده که در شناخت اشخاص و ارزیابی
توان آنها در انجام کارشان، دچار اشتباه شوم. بعقیده من، نباید
تو و «بارلو» را در یک سطح فرار داد.
چند ضربه خفیف بدر اتاق خورد... اشپانها یم گفت.
— باید «ویندهوکر» باشد.

در اتاق را باز کرد. مردی بلند قد و خوش قیافه که او نیفورم
نظمی پوشیده بود، وارد اتاق شد... «اشپانها یم» در اتاق
را بست. من از روی میل چرمی بلند شدم. آن افسر جوان دستش
را بطرفم دراز کرد و گفت، سروان «ویندهوکر».

در حالی که دستش را می فشدم، گفتم دیوار اقیانوس
بعد خودم را به اسم «ژرژ» معرفی کردم.

هر سه مان نشستیم.. «ویندهوکر» در حالیکه نگاهش بمن
بود گفت، زودتر از این باید هم دیگر را میدیدیم.
گفتم، باید موقعیت مردم پیش بینی میکردید. بدون
کمک نهضت مقاومت ملی، امکان نداشت بتوانم خودم را بپاریس
برسانم.

«ویندهوکر» پرسید:
— بین راه بامامورین گشتاپو برخوردی نداشتهید؟
لبخندی زدم و گفتم: اگر بامامورین گشتاپو برخورد میکردیم،
من اینجا نبودم، جای من و آن عضو نهضت مقاومت ملی، در زندان
گشتاپو بود.

امیر عشیری

سروان «ویندهوکر» رو کرد باشپانها یم و گفت:

– تو باید بهتر از من بدانی که دیشب در «بوآدو بولنی» دو حادثه اتفاق افتاده، یک فرانسوی را که برای گشتاپو کار میکرده در اتومبیلش کشته‌اند و بعد اتومبیلش را منفجر کرده‌اند. حادثه دوم برای یک مامور گشتاپو که آلمانی بوده اتفاق افتاده.

«اشپانها یم» گفت:

– مامور گشتاپو با ضربه‌ای که بسرش خورد، دچار خونریزی مغزی شده و هنوز از حال اغما بیرون نیامده است.

گفتم، با احتمال قوی، عاملین آن دو حادثه از افراد نهضت مقاومت ملی بوده‌اند.

«ویندهوکر» گفت:

– فقط افراد نهضت مقاومت ملی هستند که این جود حوادث را بوجود می‌آورند.

«اشپانها یم» خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

– فکر میکنم اطلاعات من بیشتر باشد.

گفتم، باید هم بیشتر باشد، چون توبخربنگاه هستی.

«اشپانها یم» گفت:

– آن فرانسوی که بقتل رسیده و اتومبیلش را منفجر کرده‌اند، دونفر را سوار اتومبیلش کرده بود که آنها را بمقصد برسانند، ولی بهردوی آنها ظنین می‌شود و ببهانه‌ای اتومبیل را متوقف می‌کند و به کافه‌ای میرود و از آنجا به گشتاپو تلفن می‌کند و قضیه را با آنها اطلاع میدهد. گویا با و توصیه می‌کنند که بهر قیمتی شده، آن دونفر را معطل بکنند، تا مامورین برسند و آن دوناشناس را دستگیر کنند. ولی موقعی که مامورین گشتاپو بمحل میرسند، از آن فرانسوی و اتومبیلش اثری نبوده و بعد از چند دقیقه، به آنها

دیواراقیانوس

اطلاع میرسد که در «بوآدو بولنی» اتومبیلی منفجر شده است. وقتی مامورین بمحل حادثه میرسند، جسد آن فرانسوی را که بر اثر انفجار شناخته نمی‌شود، در چند قدمی اتومبیلش پیدا می‌کشند.

پرسیدم:

— مامورین گشتا پواز کجا فهمیده‌اند که مقتول همان فرانسوی اجیر شده خودشان بوده؟
«اشپانها یم» گفت:

— از شماره اتومبیل و مدار کی که در جیش بوده هویت اورا می‌شناسند. و حالا گشتا پو منتظر است که آن مامور گشتا پو که بر اثر ضربه واردہ بسرش؛ بحال اغماء افتاده بهوش بیاید و بتواند ماجرا را برای مامورین تعییف کند.

«اشپانها یم» لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد،

— حدس میزدم ممکن است آن دونفری که عامل اصلی آن دوماجرا بوده‌اند، «زرز» و آن عضو نهضت مقاومت ملی باشند.
با خونسردی گفت:

— اگر من و همکارم بجای آن دونفر بودیم، همان کاری را می‌کردیم که آنها کردند.

بساعتم نگاه کردم و ادامه دادم:

— بهتر است برویم بررس اصل مطلب.

«ویندهوکر» پرسید، با کسی قرار ملاقات دارید؟
گفتم: با کسی قرار ملاقات ندارم، ولی شما باید اطلاعاتی در اختیارم بگذارید.

سردان «ویندهوکر» گفت:

— قبل از حرکت به برلن، به «اشپانها یم» گفته بودم که اگر تا مراجعت من، شما با اوتماں گرفتید، برای امشب قرار ملاقات

امیر عشیری

بگذارد که ما بتوانیم همدیگر را بینیم. در غیر اینصورت، قراری نگذارد تamen از نرماندی برگردم، البته او تماس خودش را باشما حفظ میکرد.

پرسیدم: چه وقت قرار است به فرماندی بروید؟
گفت: فردا صبح حرکت میکنم و به احتمال قوی سه روز دیگر بر میگردم، شاید هم زودتر
گفتم: پس ملاقات امشب‌مان بینتیجه است!
لبخندی زد و گفت: مطمئناً از اینجا دست‌حالی بیرون نمی‌روید.

گفتم: برای ماندن در اینجا، وقت زیادی ندارم.
سروان «هوکر» دفترچه کوچکی از جیب او نیافورمیش بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت:
— وقتی مخابره کردید، دفترچه را از بین بینید.
لبخندی زدم و گفت:

— حتی خاکسترش را هم از بین میبین؟
خنده کوتاهی کرد و گفت:
— این ملاقات فقط برای آشنا شدن با شما بود. بعدها «اشپانهايم» باشما تماس می‌کردد و اطلاعات لازم را در اختیارتان بی‌گذارد. ضمناً تا وقتی در خاک فرانسه هستید، باید مواطن خودتان باشید و احیاناً اگر بدام مأموریت‌بند اطلاعات ما افتادید، نباید از من و «اشپانهايم» اسمی ببرید.

باتسم گفتم: بله، می‌فهم.

«اشپانهايم» روکرد به سروان «هوکر» و گفت:
— اگر سفارشی که توبه زرد کردی، او به ما می‌کرد، جای ایراد نبود، ولی موضوع اینجاست که او از ماموزین و رزیده متفقین

دیوار اقیانوس

است و باروشن خاص حرفه خودش کاملاً آشناست و می‌داند چه کار
باید بکند.

«ویندهوکر» نگاهش را به من دوخت و بالبختند گفت:
— فکر نمی‌کنم «ذرز» از حرفی که زدم، ناراحت شده باشد.
لازم بود کمی جدی صحبت کنم. گفتم:
— مهم نیست توجی گفتی. مهم اطلاعاتی است که باید در اختیارم
بگذاری. اطلاعات صحیح و دقیق از وضع و موقعیت ارتشهای آلمانی
در نزماندی و در سراسر سواحل شمال فرانسه باذکر اساسی نقاطی
که به صورت دژهای مستحکم درآمده. ضمناً باید باشد که اطلاعات
تو باید منکری به آمار دقیق هم باشد. اگر فکر می‌کنی بدست آوردن
اطلاعاتی که من می‌خواهم در توان تو نیست، خبرم کن تا خودم دست
بکار شوم.

سروان «ویندهوکر» گفت:

— بارلو، اینطور بامن صحبت نکرده بود.
گفتم، به این علت با تو اینطور صحبت نکرده بود که از لندن
به او دستور نداده بودند، ولی من با اختیارات تمام و تعليمات کافی
وارد پاریس شده‌ام. مثلاً همین الان که دارم باشما صحبت می‌کنم؛
عده‌ای از افراد نهضت مقاومت ملی در حوالی هتل مستقر شده‌اند. به
آنها گفته‌ام که اگر تاساعت یازده و نیم از هتل خارج نشدم اینجا را منفجر
کنند. قبل این موضوع را به «اشهانهايم» گفته‌ام.

«اشهانهايم» گفت، بله، همینطور است.

سروان «ویندهوکر» نگاهی به ساعتش انداخت. روکرد به
«اشهانهايم» و گفت:

— یک ربع از ساعت یازده گذشته با اینکمی دانم «ذرز» شو خی
می‌کند، تا دیر نشده، از اینجا بپرس که بهانه‌ای بدست افراد نهضت

امیر عشیری

مقاومت نداده باشیم.
به سروان گفتم:

آن موضوع کاملاً جدیست و اما موضوع دیگری که باید
بدانی، اینست که باز هم باید همدیگر را ملاقات کنیم، ولی نهاینجا، محل
ملاقات‌های بعدی را من انتخاب می‌کنم.
«ویندهوکر» اندیشناک گفت:

وضع و موقعیت من طوریست که نمی‌توانم به خواسته تو جواب
مشیت بدهم. «اشپانها یم» اطلاعات لازم را در اختیارتی گذارد.
گفتم، ملاقات با تو، خواسته من نیست در لندن اینطور به من
دستور داده‌اند که من و تو باید با هم در تماس باشیم.
چند لحظه در فکر فروردست ... شانه‌اش را بالا انداخت و
گفت:

خیلی خوب، باز هم همدیگر را ملاقات می‌کنیم.
به «اشپانها یم» گفتم، حالا می‌توانیم بروم.
«هوکر» گفت، اول هن بروم، بعد شما.
خداحافظی کردواز اتاق اشپانها یم بیرون رفت ...
کمی پس از رفتن او، «اشپانها یم» و من از اتاق شماره بیست
و چهار، بیرون آمدیم. وقتی که از هتل خارج می‌شدیم، به ساعتم نگاه
کردم. بیست و پنج دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود.
«اشپانها یم» پرسید:

از کدام طرف باید بروم؟
گفتم: با من بیا.

اورا درجهٔ بردم، که «زان» در همان جهت، و تقریباً در
فاصله یکصد قدمی هتل به انتظار من توی اتومبیلش نشسته بود ...
چند قدمی که از هتل دور شدیم، به آن طرف خیابان رفتیم ...

دیواراقیانوس

میخواستم موقعی که از کنار اتومبیل «زان» ردمی شویم، او را با «اشپانها یم» ببینند. چون به «زان» گفته بودم اگر تاساعت یازده و نیم از هتل بیرون نیامدم، او برود.

«اشپانها یم» گفت:

— به اولین چهار راه که رسیدیم، از هم جدا می شویم.

پرسیدم، لذ اینکه بامن هستی، می ترسی؟

— از کسی یا چیزی نمی ترسم، خوابم گرفته،

— اشکالی ندارد، در اولین چهار راه از هم جدا می شویم...

«اشپانها یم» پرسید:

— تما راجعت «هوکر» از نرماندی لازم است ما هم دیگر را

ببینیم.

کمی فکر کردم و گفتم:

— ساعت نه فرداشب روی پل «میرابو» منتظرت هستم.

با تعجب پرسید، چرا اینقدر زود؟

گفتم: ممکن است در مورد تماس من با تو و «ویندهوکر»،

دستورات جدیدی از لندن مخابره شود.

به اتومبیل «زان» رسیدیم. موقعی که از کنار آن ردمی شدیم،

سرم را به سمت او گرداندم، «زان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. من

دستم را بلند کردم و به او علامت دادم.

«اشپانها یم» گفت:

— خیلی خوب، فرداشب هم دیگر را می بینیم.

گفتم: قبل از رسیدن به چهار راه می توانیم از هم جدا شویم.

خیابان خلوت است.

— توجه کارمی کنی؟

امیر عشیری

در فکر من نباش، از همین جا برو آنطرف خیابان و بر گرد
به هتل.

«اشپا نهایم» از من جدا شد و به آنطرف خیابان رفت... من
براه خودم ادامه دادم. کمی بعد، «زان» با تومیل رسید سوادشدم
واز آنجا دور شدیم.

خدا را شکر که توصیح و سالم بر گشتی.
مگر قرار بود دست و باشکسته بر گرد؛
«زان» سر ثور را بلند کرد و گفت:
مریم مقدس، مشکرم که «زرز» صحیح و سالم از هتل
بیرون آمد.

لبخندی زدم و گفتم:
پس این یک ساعت که منتظرم بودی، مشغول دعا کردن
بودی؟

نگاهم کرد و گفت:
دست بدان من مریم مقدس شده بودم.
گفتم: فکر نمی کردم آدم متدينی باشی!
گفت: تو برای من منبع امید هستی. حالا از آنها برایم بکو.
گفتم: آنها را حسابی ترساندمشان. بهشان گفتم که اگر تا
ساعت یازده و نیم از هتل خارج نشوم، اعضای نهضت مقاومت ملی هتل
«رافائل» را منفجر می کنند.
«زان» ختدید و گفت:

عجب تهدید و حشتناکی!
بعد پرسید: مگر می خواستند به تو فارو بنزند؟
گفتم: نه، منظورم از آن تهدید خالی، فقط این بود که خودی
نشان داده باشم و ضمناً به روشنان بفهمانم که در پاریس تنها نیستم.

دیوار اقیانوس

حالا آنجا باید برویم، خانه «مادلین» یا یک جای دیگر؛
یکراست به مرکز فرستنده مخفی نهضت مقاومت میر ویم
- خبری شده؟

کفتم، خبری که نشده، ولی باید بالندن تماس بگیرم و وضع
خودم را گزارش کنم.

گفت، مادلین منتظر توست.
سیکاری آتش زدم و گفتم،
معهم نیست کی منظار من است. مهم اینست که تو را به فرستنده
مخفي خودتان برمانی.

«دان» گفت، فرستنده‌ای که قبل از حرکت به اسپانیا بوسیله
آن بالندن ارتباط گرفتی، دیگر در اختیار اعضای نهضت مقاومت
نهست. گشتا پو، آنجا را اشغال کرده.

با توجه پرسیدم،
- چه وقت گشتا هو آن فرستنده را کشف کرد؟
- پریش بـ آنجا حمله کردند.

- پس همه آنها که آنجا بودند، باید کشته شده باشند؟

گفت، هیچ معلوم نیست. شاید همچنان را زنده دستگیر
کرده باشند. متأسفانه از ینچ نفری که در محل فرستنده بودند، حتی
یک نفرشان هم نتوانسته فرار بکند.

پرسیدم، چه وقت این خبر را شنیدی؟
«دان» گفت، همان موقع که رفته بودم برایت لباس تهیه کنم.

- جراحت موقع این موضوع را گفتی؟
- داری از من بازجویی می‌کنی؟

گفتم، نه، می‌خواهم وادارت کنم که مرابه یک فرستنده مخفی
دیگر سازمان خودتان برمانی. همین امشب باید اطلاعاتی را که به

امیر عغیری

دست آورده‌ام، به‌لندن مخابره کنم.

«زان» گفت، ناراحت نشو، قول‌می‌دهم همین امشب ارتباط بین تولندن را برقرار کنم.

گفتم: هر کاری می‌خواهی بکنی، از همین حالا، بعد از نیمه شب، نمی‌شود بالندن تماس گرفت.

گفت:

— ناچند دقیقه دیگر، وضع خودمان را روشن می‌کنم
بدرخانه یکی از هم‌پیمانهای «زان» که از مستولین فرستنده‌های مخفی نهضت مقاومت بود، رفتیم. خانه‌اش در کوچه «دولازان» کوئیر، در شمال پاریس بود. «زان» به داخل خانه هم‌پیمانش رفت. من توی اتومبیل به انتظارش نشستم. به نیمه شب چیزی نمانده بود. چند برق مدار کی که سروان «ویندھوکر» در اختیارم گذاشته بود و مدعی بود که از سری‌ترین اطلاعات نظامی آلمان نهیه شده، همچنان توی جیب کتم بود. از هتل «رافائل» تا آنجا، فرصت خواندن آن مدارک را پیدا نکرده بودم. توی اتومبیل هم نمی‌شد به آن مدارک نکاهی بکنم. چند دقیقه بعد «زان» به اتفاق دوست هم پیمانش از خانه او بیرون آمدند... «زان» دوستش و مراد بیکدیگر معرفی کرد. اسم او، «لوشر» بود. «لوشر» مردی میانه سال بود. از طرز حرف زدن و برخوردش، حدس زدم باید از طبقه کار گر باشد.

«زان» اتومبیل را برآهانداخت و به من گفت:

— فرستنده‌های مخفی سازمان در حدود پنجاه کیلومتری جنوب فربی پاریس است،
بررسیدم؛ آن محل اسم ندارد؟

«لوشر» گفت: «رامبویه». ولی فرستنده را در دهکده‌ای حوالی آنجا مخفی کرده‌ایم.

دیوار اقیانوس

به «زان» گفتم: تندتر برو، که قبل از ساعت يك بعد از نيمه شب، آنجا باشيم.

بعد روکردم به «لوشر» پرسیدم:

— فرستنده شما چند کیلوواتی است؟

گفت، نمی‌دانم، ولی آنقدر قوی هست که شما بتوانید بوسیله آن بالندن ارتباط برقرار کنید. يك فرستنده ارتشی و کاملاً مجهز است. هادستگاه مورس‌هم به آن اضافه کرده‌ایم فرستنده و گیرنده را در کنارهم نصب کرده‌ایم.

لبخندی زدم و گفتم:

— فرستنده بدون گیرنده، بدردنمی خورد!

لوشر پرسید: شما مسلح هم هستید؟

«زان» بشوخی گفت:

— باندازه‌ای که يك گروهان سرباز را مسلح کنیم، اسلحه داریم!

«لوشر» خنده‌ید، سپس روکرد بمن و گفت:

— این «زان» حتی در زمان جنگ هم دست از شوخ طبیعی اش بر نمیدارد!

گفتم: این شوخ طبیعی «زان» نشانه روح مصمم اوست.

«لوشر» همانطور که نگاهش بمن بود گفت:

— اگر قصد خروج از خاک فرانسه را داشته باشید، ما می‌توانیم کمکتان کنیم. حتی می‌توانیم شما را صحیح و سالم در سواحل انگلستان پیاده کنیم.

لبخندی زدم و گفتم، فعلاً دستور داده‌اند در فرانسه بمانم.

اگر قرار داشد برگردم با انگلستان خبر تان می‌کنم. البته بوسیله زان.

امیر عشیری

چند لحظه میان ماسکوت افتاد ..

«زان» و «لوشر» با هم گرم صحبت شدند. موضوع صحبت آنها درباره فعالیت گروهای مختلف نهضت مقاومت و گردانندگان آن گروه ها بود. منهم در آن دیشه مأموریت خطیر و در عین حال مخاطره آمیز خودم بودم که از لحظه ورودم بخاک فرانسه، بمسیر حوادث مرک آفرین کشانده شده بودم و از هر حادثه بنحو معجزه آسائی جان سالم بدر برده بودم.

محور افکار و فعالیتم یک چیز بود. به دست آوردن اطلاعات نظامی دشمن و مخابره آن اطلاعات به لندن.

از گفته های «هیلز» باین نتیجه رسیده بودم که بزوادی اروپا صحنه پیکرهای خونین تازه ای خواهد شد که شعله های آن از سواحل شمالی فرانسه زبانه خواهد کشید. در آن موقع قوای آلمان نازی در جبهه شرق با قوای شوروی، در جبهه ایتالیا با قوای متفقین در نبرد بود. با آنکه قدرت جنگی آلمان رو به ضعف میرفت، عقب راندن نازیها از سرزمین های تحت اشغال، بکنده صورت میگرفت و مقاومت آنها در برابر ارتض شوروی قابل مطالعه و تعمق بود. تنها یک ضربت آنی و سریع و خرد کننده، میتوانست قدرت جنگی قوای آلمان را درهم بشکند و آنها را در سراسر سقوط قرار دهد.

اطلاعات من درباره «یورش» عظیم قوای متفقین بخاک اروپا، یعنی سواحل شمالی فرانسه در حد یک عاصم اطلاعاتی بودن یک فرمانده عالی رتبه نظامی.

بهنگامی که در لندن بودم، فقط این را می دانستم که انگلستان و آمریکا بمنظور اجرای تعهدی که در برابر روسیه شوروی نموده اند، بسرعت دست بکار شده اند تمام خدمات گشايش جبهه سوم را در شمال فرانسه فراهم کنند.

دیواراقیانوس

کشایش جبهه سوم بنیروی عظیم و خرد کننده‌ای احتیاج داشت که بتواند در نخستین ساعات حمله، جای پائی در سواحل نرماندی پیدا کند. قوای دریائی در چند نقطه از سواحل بریتانیا در حال تقویت بود. آن نقاط طوری انتخاب شده بود که دور از دید جاسوسان آلمانی باشد. بنیروی هوائی که از چند هزار هواپیمای بمب افکن تشکیل شده بود در پایگاههای مختلفی در خاک اسکاتلند به حال آماده باش بسر می‌بردند و بنیروی زمینی نیز در چند نقطه خارج از لندن تحت تعلیم قرار داشتند.

بنیروهای سه گانه پیوسته در حال نقل و انتقال بودند. گردآوری آن بنیروی عظیم در چنان روزهای سخت و بحرانی کارآسانی نبود. ولی فرماندهی عالی متفقین «انگلستان و آمریکا» تصمیم بمشکل ساختن آن بنیرو گرفته بود که دشمن را از پای در آورد.

مقارن آن احوال، ناگهان فیلد مارشال مونتکمری فرمانده سپاه هشتم انگلستان در ایتالیا که در واقع بر قوای امریکا در آن سرزمین نیز فرمان میراند؛ تغییر سمت داد و به لندن فرا خوانده شد و به معاونت فرماندهی عالی متفقین بر گزینده شد و دیگر تغییراتی در پست‌های نظامی متفقین بوجود آمد.

قوای آلمان در درجه بیرونی می‌جنگید. جبهه شرق باروسیه شوروی و جبهه جنوب یعنی ایتالیا با قوای انگلستان و آمریکا تنها جبهه سومی لازم بود که قوای آلمان پرچم سفیدرا با هنر از در آورد.
زان گفت،

— ساکت نشته‌ای ذرّ.

گفتم: تود لوش، گرم صحبت هستید من هم دارم فکر می‌کنم.

لوشر گفت:

— تا چند دقیقه دیگر میرسیم.

امیر عشیری

از لusher پر سیدم:

— مطمئن هستید که پایی مامورین گشتاپو با آنجا نرسیده.

لوشر گفت:

— تشكیلات‌ما طوریست که اگر گشتاپو به مخفی گاه فرستنده‌مان حمله بکند، خبر حمله آنها بلافاصله با فراد سازمان میرسد، زان من امتحان قرار داد، گفت:

— بهر قیمتی شده تن تیبی میدهیم که همین امشب بالندن تماس

بگیری.

گفتم: ولی نمیخواهم بقیمت جان عده‌ای از فراد سازمان تمام شوده.

لوشر گفت:

— برای رسیدن بازادی باید کشته داد. چاره‌ای نیست، آزادی از دست رفته را با آسانی نمی‌شود دوباره بدست آورد. سازمان نهضت مقاومت فرانسه، تابحال خیلی قربانی داده. این جنک را با همه بدینختی‌ها و مصائبی که دارد باید تحمل کرد. زان گفت:

— گمانم ژرژ، بداند این جنک لعنتی کی تمام می‌شود.

گفتم: بجهه دلیل من باید بدانم! زان گفت:

— به این دلیل که تو سوای ما هستی. خنده‌ای کردم، گفتم:

— حتی فرماندهان عالی هر دو طرف هم نمیتوانند تاریخ پایان جنک را تعیین بکنند،

لوشر نگاهش را بمن درخت، گفت:

— به ما اطمینان داشته باشید.

دیواراقیانوں

گفت: ژان شوختی میکنند.

ژان خندهید، گفت:

- آره شوختی کردم لوش. اگر ژرژ میدانست، قبلاً بمن میگفت.

بازمیان ما سکوت افتاد.. چند دقیقه بعد بحوالی مخفی گاه فرستنده رسیدیم.

لوش، به ژان گفت

- به پیچ بسمت راست.

ژان گفت:

- درست راهنمائی کن.

پس از عبور از خیابان اصلی دهکده، واردیک خیابان فرعی شدیم .. ژان گفت :

- خدا را شکر که از قضا بها خبری نیست.

از مقابل خانه های روستائی گذشت. به آخرین خانه که رسیدیم. لوش گفت :

- همین جاست.

ژان ترمیز کرد... هرسه مان از اتو مبیل پیاده شدیم،.. آن خانه یک طبقه بود و کمترین روشناهی چرا غی از پنج رهای آن دیده نمیشد، در تاریکی فرورفت. گوئی. کسی در آن خانه زندگی نمیکرد. مقابل خانه فضای سبز بود، از درآهشی که بشکل نرده، و کوتاه بود گذشتیم. لوش چند ضربه بدرخانه زد ... صدای مردی از پشت در برخاست;

- کی هستی؟

لوش گفت : خطمازینو.

در خابه آهسته بازشد . بداخل رفیم . فضای داخل تاریک

امیر عشیری

بود. آن مرد در را پشت سر ما بست. لوشر پرسید: اوضاع چطور است.

آن مرد گفت:
ـ فعلاً که آرام است.

بعد روشنایی جراغ قوه‌ای را بصورت ما انداخت ... خندید

و گفت:
ـ زان تو اینجا چه کارمی کنی؟
زان گفت:

ـ یک کار مهمی مرا به اینجا کشانده.

آن مرد پرسید:

ـ این آقا چه کاره است؟

لوشر گفت:

ـ از خودمان است.

آن مرد خنده‌ای کرد، گفت:

ـ اگر اسم رمزا نمی‌گفتی یا مکث می‌کردی بی معطلی
شلیک می‌کردم.

زان گفت:

ـ اگر بعض همامورین گشتاپو بودند، این جوری در نمی‌زدند
صبرمی‌کردند تا هوا روشن شود آنوقت آنها شلیک می‌کردند.
بعد روکرد بهمن و گفت:

ـ این هم پیمان خوشمزه ما، اسمش فیلیپ است، اما هافیلی
صداش می‌کنیم.

فیلی خندید و گفت:

ـ باز سروکله زان پیداشد.

لوشر جراغ قوه‌ای را از دست فیلی گرفت و گفت:

دیوار اقیانوس

سدیگر دراجی بس است؛
فیلی گفت،

- پی پرولوئی، پائین هستند.
زان و من بدنبال لوسر برآه افتادیم...

داخل آشپزخانه که در انتهای راه روبرو بود شدیم لوسر در اشکاف
دیواری را باز کرد، دستش را بزمیر یکی از طبقات چوبی اشکاف برداشت...
کمی بعد صدای مردی از پشت دیواره اشکاف برخاست،

- کی هستی؟

لوسر گفت، خمپاره انداز.

دیواره اشکاف با طبقات چوبی آنراز جایش حرکت کرد...
روشنایی چراغ زیرزمین ظاهر شد.
به لوسر گفت:

- اگر اسم رمرا نمی‌کفتی لابد آن دو نفر ما را بگوله
می‌بستند.

گفت، همینطور است. اسمی رمزا، هر شب عوض می‌شود. خط
مازینو و خمپاره انداز، دو اسم رمز امشب بود.
زان گفت،

- چرا ایستاده‌اید.

لوسر داخل اشکاف دیواری شد و از پلکان پائین رفت.
بدنبال او، من و بعد زان، داخل زیرزمین شدیم.
پی پرولوئی که روشنان مجهز به مسلسل دستی بودند جلو آمدند.
لوسر، آن دورابه من معرفی کرد. و به آنها گفت:

- دوست ما زرزمی خواهد بالندن تماس بگیرد.

پی پرولوئی به من دپرسید:

- با چه دستگاهی می‌خواهید تماس بگیرید.

۶

امیر عشیری

پرسیدم: فرستنده شما چند واتی است؟
گفت: پنجاه واتی ضمنا با مورس، هم میتوانید کار بکنید.
کفتم: ترجیح میدهم با مورس کار بکنم ولی اول باید ارتباط را برقرار کنیم.

لو شراز من پرسید:

— چه ساعتی باید بالندن تماس بگیری:
به ساعتم نکاه کردم. گفتم:
— یک وربع بعد از نیمه شب.
پی‌بر گفت:
— سه دقیقه وقت داریم.

لوئی فرستنده را روشن کرد. من پای دستگاه نشستم. سر ساعت یک وربع بعد از نیمه شب، ارتباط را با اسم رمز «خرگوش خاکستری» برقرار کردم و همینکه لندن پاسخداد، گفتم، و حالا به خرگوش خاکستری سرم تزریق میکنیم ...

کلمه «سرم» اسم رمز «مورس» بود. لحظه‌ای بعد لندن پاسخداد:
— منتظریم.

اور افقی را که سروان و یشده‌کر در اختیارم گذاشته بود از جهیم بیرون آوردم و پای دستگاه «مورس» نشستم و مخابره اطلاعات نظامی دشمن را با اسم رمز «خرگوش خاکستری» شروع کردم... برای اطمینان اینکه لندن اطلاعات مخابره شده را دریافت میکند یانه، لحظه‌ای تامل کردم بعد بوسیله «مورس» پرسیدم، خرگوش خاکستری چطور است؟ لندن هم بوسیله مورسی که صدای آن از بلندگوی گیر نده شنیده میشد جواب داد: حیوان قشنگی است...

به مخابره اطلاعات نظامی دشمن ادامه دادم... ساعت یک و بیست دقیقه بعد از نیمه شب تمامی اطلاعات نظامی مخابره شد...

دیوار اقیانوس

لندن مخابره کرد؛ متشرکریم.

از پایی دستگاه بلندشدم اوراق را سوزاندم و به پیرو لوهی
گفتم؛ از همکاری شما متشرکرم،

لوش پرسید:

— پس میتوانیم برویم.

گفتم؛ من دیگر کاری ندارم.

از پیرو لوهی خدا حافظی کردیم و از همان راهی که بداخل
زیر زمین راه یافته بودیم، از آنجا بیرون آمدیم... چند دقیقه بعد
آن خانه روستائی را که مخفی گاه یکی از چند فرستنده سازمان
 مقاومت ملی فرانسه بود ترک گفتیم و بطرف پاریس حرکت کردیم.



از اینکه موفق شده بودم اطلاعات مهم و با ارزش نظامی دشمن را به لندن مخابره کنم برخود می‌باید. زیرا می‌توانستم ادعای کنم کدر خطوط اصلی ماموریتم قرار گرفته بودم. سروان ویندهو کر آلمانی، درباره قوای خودشان در سواحل هلند و شمال فرانسه اطلاعات حیرت آوری در اختیارم گذاشته بود، بیشتر آن اطلاعات مربوط به قوای تحت فرماندهی مارشال «رومبل» بود.

مارشال «رومبل» پس از عقب نشینی سریع قوای خود در شمال افریقا و کشیدن قوای تحت فرماندهی خود به داخل خاک ایتالیا، در فوریه ۱۹۴۳ بسمت فرماندهی منطقه ساحلی بین هلند و لوار، منصوب شد.

او که از فرماندهان عالی مقام آلمان نازی بشمار میرفت، دارای نیوگ نظامی شکفت آوری بود. بطوری که چرچیل نخست وزیر انگلستان در مورد او گفت: «کاش ده فرمانده نظامی مانند

امیر عشیری

روم داشتیم». دژنرال ایزنهاور، درباره این سردار نامی آلمان چنین اظهار داشته بود: «حقاً که رومل بزرگترین سردار نظامی دنیاست». رومل پس از آنکه درست جدید خود مستقر شد، دست به ایجاد یک رشته استحکامات در سواحل هلند و شمال فرانسه زد. او معتقد بود که در صورت حمله قوای متفقین بسواحل هلند و شمال فرانسه، قوای آلمان دو حالت باید داشته باشد، مقاومت شدید در برابر هجوم سیل آسای قوای دشمن و بعد «بیرون کردن» آنها از سواحل و بوجود آوردن یک دونکرک دیگر.

نقشه دیگر رومل، این بود که اگر قوای آلمان نتوانند نقشه «بیرون راندن» دشمن را از سواحل وریختن آنها بدریا، پر حله عمل درآورد، باید نقشه «عقب نشینی سریع و منظم» را اجرا کند و دشمن را دور از سواحل منهدم سازد.

این دونقشه مارشال فن اروین رومل، که بر عقاید نظامی او استوار بود، از جمله اطلاعاتی بود که سروان ویندهوکر آلمانی، از صورت جلسات ستاد ارشاد مارشال فن «روندشتت» بدست آورده بود. از اطلاعات بدست آمده، احساس میشد که آلمان نازی، مدت‌های است که از جانب انگلستان خطریک در گیری عظیم را احساس کرده. این احساس متکی بر گزارشات جاسوسان آلمانی بود که دولت خود را از حمله قوای متفقین از سوی دریا باخبر کرده بودند.

ارتش آلمان بوضع دریافتی بود که بزودی، در برابر هجوم، قوای متفقین قرار خواهد گرفت روی این اصل می‌کوشید تا خطوط دفاعی و استحکامات سواحل را بیش از پیش تقویت نمایند و از رخدنگ کردن قوای دشمن بداخل خاک فرانسه جلوگیری نمایند.

در اطلاعاتی که سروان ویندهوکر آلمانی در اختیارم گذاشت، وضع و موقعیت استحکامات قوای تحت فرماندهی مارشال رومل،

دیو ار اقیانوس

بوضوح شرح داده شده بود. از تعداد توپهای دورزن ساحلی و برجهای متحرک و مجهز به توپهای ساحلی ضد هوائی و مسلسل‌های سنگین مناطق مین‌گذاری شده چه در دریا و چه در خشکی، آمار جالبی داده بود. استحکامات طول و عمق آنها در داخل خاک فرانسه نیز مشخص شده بود.

در آن هنگام کارشناسان نظامی متفقین را عقیده براین بود که هیتلر، نباید مارشال رومل را که در نبردهای صحراء بی‌نظیر بود، به فرماندهی یک قسمت از قوای آلمان در سواحل نرماندی بگمارد. ولی موافقین این انتصاب معتقد بودند که رومل سرداری بی‌همتاست و در صورت حمله متفقین به سواحل نرماندی، اوست که می‌تواند مانع از رخنه کردن قوای دشمن به خاک فرانسه شود.

کمی از ساعت سه بعداز نیمه شب گذشته بود. «لوسر» را به خانه اش رساندیم و از آنجا بطرف خانه مادلین که در واقع مخفی گاه من محسوب می‌شد رفتیم...

مقابل خانه مادلین کمر سیدیم ژان پرسید :

— بامن کاری نداری؟

گفت: چطور ممکن است با تو کاری نداشته باشم. کارمان تازه شروع شده.

— چه کار باید بکنم.

— فردا شب ساعت نه یک ملاقات دارم. تو یک ساعت زودتر بیا.

— پس تا فردا شب آزادم؟

— آزاد که نیستی. نا ساعت نه فردا شب باید بمن سر بزقی. در خلال این مدت ممکن است وضع من به مخاطره بیفتد.

گفت، فردا ناها درا باهم می‌خوریم.

امیر عشیری

— ضمناً اگر خبری که بدرد من بخورد بدست آوردم ،

بس اغم بیا ،

— همین کار را می کنم .

— شب بخیر .

— شب بخیر ژرژ .

از اتومبیل پیاده شدم ... ذنک در آپارتمن مادلین را بصد
در آوردم . کمی بعد مادلین در را گشود . تا آن وقت شب بیدار
نشسته بود . از پنجه اتاق بهزاد که توی اتومبیل نشسته بود ،
علامت دادم . او حرکت کرد ... چرا غ اتاقی که پنجه آن رو بکوچه
بود خاموش کردم . باهم با شپنخانه رفتیم . مادلین گفت :

— خیلی دیر کردی !

— گفتم ، گرفتار بودم ؟

— اتفاق بدی که نیفتقادا

— نه ، به خارج پاریس رفته بودیم .

— نگران تو بودم .

— متشکرم ولی بهتر بودم خوابیدی و خودت را ناراحت
نمیکردم .

— سعی کردم بخوابم ولی نتوانستم .

پرسیدم :

— چی هست بخورم ؟

— کمی ژامبون با پنیر داریم .

— تخم مرغ چطور ؟

— گمانم دو سه تا فی داشته باشیم .

مادلین دست بکار درست کردن نیمروشد . من روی چار پایه
نشسته بودم .

دیوار اقیانوس

پرسید :

— خارج پاریس چه کارداشتی؟

گفتم: رفته بودم بالندن تماس بگیریم.

پرسید: موفق شدی؟

— آره... مگر نمی بینی خوشحالم.

— سرنسری داری ژرژ.

— باید این کار را میکردم.

— حتی با وجود موقعیت خطرناکی که داری!..

گفتم: بله، با موقعیت خطرناکی که دارم مجبورم ماموریتم را انجام بدهم

گفت: این کارهایی که تومیکنی باعث شده که من نگران

تو باشم.

پرسیدم: چرا باید نگران باشی.

نگاهم کرد و بالحنی صادقانه گفت:

— چه دلیلی مهمتر از اینکه دوست دارم.

پوزخندی زدم گفت:

— با اینکه می دانم نباید تو و خودم را به این علاقه زود رس آلوده کنم، من هم دوست دارم ولی چه فایده؛ ها! شاید توبتوانی با این سؤال جواب بدھی.

لبخندی خفیف لبان قشنگش را از هم گشود، گفت:

— تنها جوابی که میتوانم با این سؤال بدهم و تو هماننتظار شنیدنش را داری اینست که هدف من از دوست داشتن تو ازدواج نیست. لحظه‌ای مکن کرد. و این طور ادامه داد:

— فکر می کنم این حق را داشته باشم، این را هم میدانم که ممکن است فردا از اینجا بروی و دیگر هیچ وقت ترا نبینم با

امیر عشیری

این حال از تو خوشم آمده حالا خیالت راحت شد.
گفتم: زن واقع بینی هستی.

خندید و گفت:

— فکر می کنم نیمرودی خوشمزه ای شده باشد.
— شکی نیست.

— زیاد هم مطمئن نباش.
از روی چار پایه پائین آمدم و مشغول خوردن نیمرودم..
مادلین پرسید:
— شراب هم میخواهی؟.
گفتم: نه، از مشروب صحبت نکن.
گفت: تا تو مشغول غذا خوردن هستی، من میروم جای خواب
ترا مرتب کنم.

گفتم: دیشب جای راحتی داشتم.
از بیرون آشپزخانه صدایش را شنیدم:
— امشب باید جای راحت تری داشته باشی
چند دقیقه بعد وقتی میخواستم از آشپزخانه بیرون بروم،
مادلین با یک گیلاس شراب بر گشت و گفت:
— شراب کهنه.

گیلاس شراب را از دستش گرفتم و آنرا روی میز کنار
آشپزخانه گذاشتم، گفتم:
— تا وقتی توهستی. دیگر شراب کهنه مستی نمی دهد.
— جای خوابت را مرتب کردم.
— می دانم.

باهم از آشپزخانه بیرون آمدیم.. در اتاقی که در آن با تاب
خوابش بازمی شد برای من یک تختخواب یک نفره زده بود داخل اتاق

دیوار اقیانوس

شدم. مادلین گفت:
— مثل اینکه خیلی خسته هستی;
گفتم: خیلی زیاد.
لبخندی زد; گفت،
— بهمین دلیل اتاق خوابت را جدا کرد. لبانش را بوسیدم
گفتم .
— کاش می توانستم محبت های ترا جبران کنم،
دستها یعنی را بگردانم حلقه کرد و گفت:
— همینقدر که دوستم داری برایم کافیست انتظار دیگری ندارم.
لبانمان برویهم قرار گرفت ... گرمتربا هیجانی بیشتر
همدیگر را در آغوش گرفتیم ..
گفتم، حالادرست مثل اینست که تمام یک بطر شراب کهنه را
نوشیده ام.

— نمی خواهی بخوابی.

— منتظرم تو شب بخیر بگوئی.

— شب بخیر عزیزم .

— شب بخیر مادلین قشنگ.

در سپیده دم روز اول ماه ۱۹۴۶، دومین فرستنده مخفی سازمان مقاومت ملی فرانسه، در خارج پاریس بوسیله مامورین مخفی گشتنا پو کشف و منهدم گردید ... آن فرستنده همان بود که چند ساعت قبل از خمله گشنا پو به آنجا بوسیله دستگاه «مورس» نصب شده در اتاق فرستنده، اطلاعات خودم را به لندن مخابره کرده بودم، سه تن مامور مرائب فرستنده که همان شب با آنها آشنا شده بودم، در دم کشته شده بودند.
این خبر تکان دهنده را، زان بهمن داد... پیش از ظهر بود که

امیر عشیری

او به خاتمه «مادلین» آمد. خشم چهره اش را در هم فشرده بود. وقتی از حمله گشتا پو به مخفی گاه فرستنده حرف میزد، صدایش سرشار از خشم بود. در آن حال اشک در حدقه هایش می دوید. از کشته شدن سه تن از هم پیمانها یش سخت هستا قربود تا به آن روز، اورا آنطور خشمگین و منقلب، و در عین حال متاقر نمی دیده بودم.

لحظاتی بسکوت گذشت... مادلین و من به زان خیره شده

بودیم ...

به مادلین گفتم: برای زان قهوه درست کن.

وقتی مادلین از آن اتفاق بیرون رفت پرسید:

— این خبر را از کی شنیدی؟

زان همانطور کم نگاهش نه نقطه نامعلومی بود گفت:

— از لانگون شنیدم.

— او الان کجاست؟

— قرار است بباید اینجا.

پرسیدم، گشتا پو. چطود فرستنده را کشف کرده بود؟

نگاهم کرد و گفت: نمی دانم. هیچ کس نمی داند.

پس از لحظه ای تأمل ادامه داد،

— فرستنده بجهنم، آنسه نفر را بکو که کشته شدند.

— از مامورین گشتا پو کسی کشته نشده؟

— دو نفر.

گفتم، ممکن است گشتا پو و مامورین ضد اطلاعات نازی، بوسیله

دستگاه موج گیر، محل فرستنده را کشف کرده باشند.

گفت، ممکن هم هست یکنفر به ماختیانت کرده باشد،

گفتم: یادت هست، دیشب به فیلی چه گفتی؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت،

دیواراقیانوس

— کاش آن حرف را نمی‌زدم.

گفتم؛ فراموش کن. در جنک اگر تمام افکارت را متوجه یک شکست بکنی، شکستهای بعدی بسرا غت می‌اید. بایید در فکر پیروزی باشی. توهمند اعضاي مقاومت ملی. من بسهم خودم از این فاجعه متأثرم ولی چه کارمی شود کرد. محل فرستنده را کشف کردند، آن سه نفر هم کشته شدند. قضیه تمام است.

حالا بایید در فکر فرستنده‌های دیگر بود که پای گشتا پو به آنجاها باز نشود.

زان گفت؛ هم پیمانها تصمیم گرفته‌اند بعوض هر کدام از سه نفر، سه نازی را بقتل بر سانند.

گفتم؛ اشتباه شما همین جاست که می‌خواهید تلافی بکنید، گفت؛ باید انتقام گرفت.

— من هم با شما هم عقیده هستم، پولی نه حالا.

— نباید بگذاریم خون فیلی، لوثی و پیر خشک شود.

گفتم؛ تو ورق قایمت دارید بگذار به آب میز نید.

با مشت بروی میز کو بپیدو با عصبا نیت گفت،

— نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم که آنها هر غلطی دلشان خواست بکنند.

مادلین هر اسان آمد ببیند چه خبر شده... به او گفتم؛ تو برجرد سرکارت،

بعد روکردم به زان و گفتم. اگر یک دفعه دیگر مشت روی میز بکویی. و تند صحبت کنی، از اینجا بیرون نمی‌کنم.

مادلین گفت، ممکن است سرو صدای شما بگوش همسایه‌ها برسد.

زان بالحنی ملايم گفت،

امیر عشیری

معدرت می خواهم، دست خودم نبود.
مالین رفت و کمی بعد با سه فنجان قهوه برگشت،... زان گفت:
— قهوه نمی تواند من را ساکت کند— شراب ندارید؟
مالین بهمن نکاه کرد... گفت:
— اشکالی ندارد، بهش شراب بده...
«زان» از روی صندلی بلندشد و به مالین گفت:
— تو زحمت نکش، خودم پیدا می کنم.
به اتفاق دیگر رفت. یک بطری شراب با یک گیلاس آورد، سرجایش
نشست و شروع کرد به نوشیدن شراب...
مالین رو کرد به من و گفت:
— ساعت یک بعد از ظهر است. ناهار نمی خوری؟
گفت، قرار است لانگون بیاید اینجا چند دقیقه صبر می کنیم
زان گفت:
— لانگون ناهارش را می خورد می یاد، خودش بمن گفت.
چند دقیقه بعد، مالین غذای مختصری را که درست کرده بود،
آورد و آنرا روی میز گذاشت.. مشغول غذا خوردن بودیم که صدای
زنک در بلند شد. مالین گفت،
سمیر و مدر را باز کنم.
زان گفت،
— باید لانگون باشد.
گفت، مواظب باش. شاید هم مامورین گشتاپو باشند.
مالین از اتفاق بیرون رفت.. زان اسلحه اش را کشید و پشت
در اتفاق ایستاد.. کمی بعد صدای لانگون از بیرون اتفاق شنیده شد
که باما مالین صحبت می کرد.
هر دو اراد اتفاق شدند... لانگون با خونسردی بطرف من آمد.

دیواراقیانوس

دستم را توی دستش گرفت و گفت:

— خیلی وقت است ترا ندیده ام.

با تیسم گفتم:

— باید از گشتا پو گله بکنی که نمی گذاردم اما بر احتی همدیگر را

بینیم!

لانگون رو بروی من، در آنطرف عیز نشست و گفت:

— این قصابها دست از آدمکشی بر نمی دارند..

گفتم، اگر افراد سازمان تصمیم دارند از گشتا پو انتقام بگیرند به عقیده من کار احمقانه ای می کنند. راه مبارزه این نیست که آنها انتخاب کرده اند. درحال حاضر باید قبول کنند که گشتا پو به مردم فرانسه وزندگی آنها تسلط کامل دارد و بی راهه رفتن افراد سازمان کاملا به پرسرشان تمام می شود.

لانگون گفت:

— تا الان داشتم با آنها صحبت می کردم

— راجع به چه چیز؟

— در باره نقشه ای که کشیده بودند..

— چه نقشه ای؟

گفت:

— تصمیم داشتند هتل ماژستیک را با بمب ویران کنند.

گفتم، اینطور که معلوم است گردانندگان نهضت مقاومت مغز تو کلمه شان نیست.

لانگون گفت:

— بالاخره موفق شدم آنها را از اجرای نقشه حمله به هتل ماژستیک منصرف کنم.

زان گفت:

امیر عشیری

اگر هتل ماژستیک را با بمب دیران کنیم، حداقل پا نصد افسر

آلمانی کشته می شوند.

گفتم، زان توحالت خوب نیست. جند دیققه استراحت کن.

زان گفت: هیچ موقع مثل حالا حالم خوب نبود.

گفتم:

پس دیگر راجع به هتل ماژستیک حرف نزن، فراموش کن
جهاتفاقی افتاده.

لانگون رویش را به من کرد و گفت:

تو باید مخفی گاهت را عوض کنی

تعجب کردم پرسیدم:

جزرا، مگر اتفاقی افتاده؟

مادلین گفت:

اینطرافها که خبری نیست.

لانگون گفت:

قتل آن دومامور مخفی گشتاپو و انفجار اتومبیل یکی از آنها در «بوآدو بولنی» گشتاپو را متوجه خیابان و کوچه های جنو بی «بوآدو بولنی» کرده، همین الان که مادر ایم باهم صحبت می کنیم، مامورین مخفی گشتاپو با قیافه های مختلف در حوالی اینجاد رجستجوی آن دونفری هستند که آن دومامور گشتاپو را به قتل رسازده اند.

مادلین گفت:

ولی من چیزی نشنیده ام، حتی نمیدانم آن دونفری که دو مامور گشتاپو را به قتل رسازده اند چه کاره بودند.

زان خنده ای کرد و گفت:

نباشد هم می دانستی. ولی حلامن هر دوی آنها را بهتر معرفی می کنم.

دیواراقیانوس

گفتم :

— زان هیچ می فهمی چی داری می گوئی ،

زان که هنوز لب خند بروی لبانش بود، گفت:

— چه مانعی دارد که مادلین هم آن دونفر آدم جسورد را بشناسد .

نکاهش را به مادلین دوخت و گفت:

— آن دونفر توی همین اناق نشسته اند ژرژ و من .

مادلین حیرت کرد. متوجه من شدو پرسید:

— زان درست می گوید؟

گفتم، آره، درست می گوید. زان و من، آن دو مامور گشتا پو

را کشتم چاره ای نداشتیم، والا خودمان کشته می شدیم. اسم این را
می گذارند، کشن، به خاطر زنده ماندن.

مادلین گفت:

— تو دروغ می گوئی .

زان رو کرد به مادلین و گفت:

— تواز کشته شدن آن دو گشتا پونارا حتی ؟

مادلین گفت، من بوجود تو و زرژ افتخار می کنم، ولی از این
می ترسم که گشتا پو، رد ژرژ را پیدا کند.

گفتم: گشتا پو از من و زان نشانه یا مشخصاتی ندارد.

«لانگون» به من نکاه کردو با تبسی معنی داری گفت:

— هیچ فکر نمی کردم در افسون کردن ذنها مهارت داشته باشی ا

گفتم: این را باید بحساب مهمان بوازی مادلین گذاشت.

مادلین گفت، بعقیده من، اینجا امن ترین مخفی گاه برای
زرژ است. نباید تغییر جا بدهد.

لانگون رو کرد به مادلین و گفت: موقعیت ژرژ، با همه فرق

می کند. سعی ما اینست که اورا از تیر رس گشتا پو دور نگهداریم.

امیر عشیری

اصرار تو برای ماندن ژرژ در اینجا بی فایده است.

پرسیدم: از اینجا کجا باید بروم؟

لانگون گفت: خانه عموفیلیپ.

پرسیدم: عموفیلیپ چه کاره است؟

لانگون گفت:

—عموی من مرد مسنی است که بازن و تنها دخترش در یک آپارتمان چهاراتاقه زندگی می کند. زان، ترا می برد آنجا، ترتیب کار را داده ام که عموفیلیپ یک اتاق در اختیارت پکذارد.

پرسیدم: چه وقت باید حرکت کنم؟

لانگون گفت: همین الان. حتی مادلین هم به جای دیگری باید

برود.

حدس زدم باید قضیه حادتر از آن باشد که لانگون عنوان کرده است. پرسیدم:

—چی شده، چه اتفاقی افتاده؛ واضحتر حرف بزن.

لانگون گفت: زن و شوهری که در طبقه بالا زندگی می کنند، هر دو شان از حقوق بکیران گشتاپو هستند و از فردای شبی که ژرژ به اینجا آمد، آن زن و شوهر، آپارتمان مادلین، رازیز نظر گرفته اند. گویا هنوز موفق بدبین ژرژ نشده. که مشخصات او را در اختیار گشتاپو بگذارند، بهر حال، گشتاپو آنقدر به اینجا نزدیک شده که حتما صدای پای آنها را دردناه پله همی توانیم بشنویم. تا چند دقيقه دیگر باید اینجا را ترک کنید. حتی مادلین هم نباید اینجا بماند. چون زن زیبا و ظریفی مثل او، شکنجه های گشتاپو را نمی تواند تحمل کند.

از روی صندلی بلند شدم و به مادلین گفتم:

—چرا نشسته ای؛ مگر نشیدی لانگون چی گفت؛ لوازم شخصیات را برمیز توی یک چمدان. عجله کن.

دیواراقیانوس

حرفهای لانگون مرا سخت مضطرب کرد. بگمانم صدای پای مامورین گشتاپورا در کوچه می‌شنیدم که به آپارتمان مادلین نزدیک می‌شوند. من که بارها با گشتاپو و مامورین ضداطلاعاتی نازی رو برو شده بودم و هر بار با حیله، یا بضرب گلوه از براین آنها گریخته بودم، در آن بعدازظهر، خطر را طوری احساس می‌کردم که گوئی رو در روی مامورین ضداطلاعاتی نازی قرار گرفته‌ام.

از اتاق بیرون رفتم. از پنجره به کوچه نگاه کردم. چند نفر را در لباس شخصی دیدم که دور از هم ایستاده بودند و نگاهشان به آپارتمان مادلین بود.

به اتاق بر گشتم و گفتم، خیلی دیر شده. آنها، اینجا را محاصره کرده‌اند.

لانگون خنده‌ید و گفت، آنهایی که توی کوچه ایستاده‌اند، از افراد نهضت مقاومت هستند. چند نفری هم پشت در آپارتمان گشیک می‌کشند. من آنها را به اینجا آورده‌ام که احیاناً اگر قبل از خروج ما از اینجا، مامورین گشتاپو بر سند، بتوانیم از آنها پذیرافی کنیم. نفس راحتی گشیدم و گفتم، توحصابی مراترساندی.

لانگون گفت، دو نفرهم مراقب آپارتمان آن زن و شوهر هستند. حتی سیم تلفن آنها را هم قطع کرده‌اند که نتوانند با خارج ارتباط داشته باشند.

مادلین گفت؛ من حاضرم.

زان گفت، من جلومیروم.

لانگون گفت، اتومبیل من پائون کوچه است، خیلی سریع باید خودتان را به اتومبیل برسانید.

گفتم، به این ترتیب از آپارتمان خارج می‌شویم. اول لانگون، پشت سر او «مادلین» و بعدی من. «زان» آخرین نفر خواهد بود و باید

امیر عشیری

در آپارتمان را بینند.

زان گفت: من همیشه باید سپر بلا باشم.

کفتم، بقیه حرفاً مان باشد برای وقتی که از اینجاد و رشدیم.

«لانگون» در آپارتمان را باز کرد و بیرون رفت. به مادلین

اشاره کرد که بدنبال او برود.. همینکه مادلین با چمدانش از در

آپارتمان خارج شد، صدای توقف اتومبیلی از کوچه بلند شدو کمی

بعد لانگون و مادلین، هر اسان بداخل آپارتمان برگشتند.

«لانگون» گفت: گشتا پو.

«زان» اسلحه اش را از زیر کتش کشید و گفت: حالا باید پله ها

را از خون آنها رنگین کنیم.

لانگون گفت: هم پیمانها، جلو آنها را میگیرند.

همه مان در سکوت اضطراب آوری فرو رفتیم.. صدای پای

چند نفر که بالامی آمدند شنیده شد.. ناگهان صدای آمرانه مردی از

پشت در آپارتمان برخاست:

— همانجا بایستد، والا شلیک می کنیم.

لبخندی ضعیف بروی لبان لانگون نشست و آهسته گفت،

— مامورین گشتا پو غافلگیر شدند.

زان گفت: میروم ببینم اوضاع از چه قرار است

در آپارتمان را باز کرد و بیرون رفت. کمی بعد برگشت و

گفت:

— چهار مرد مسلح روی پله ها غافلگیر شده اند. هم پیمانها از بالا و یائین لوله های اسلحه شان را رو به آنها گرفته اند.

لانگون گفت: تا دیر نشده باید برویم.

بدنبال هم از در آپارتمان بیرون آمدیم شش تن افراد مسلح

نهضت مقاومت ملی در اول پلکان ایستاده بودند و لوله اسلحه شان

دیوار اقیانوس

را رو به چهار تن مامورین مخفی کشتا پوکه لباس شخصی بتن داشتند گرفته بودند. سه نفر افراد نهضت مقاومت ملی هم در پا گرد طبقه اول ایستاده بودند. غافلگیری مامورین دشمن، که بمنظور دستکیری ما داخل ساختمان شده بودند، بحدی سریع و طبق یک نقشه پیش بینی شده انبعام گرفته بود که تصور آن قبل از اجرای نقشه، غیر ممکن مینمود.

«زان» جلوتر ازما میرفت. وقتی به آن چهار نفر رسید، با لکدبه شکم یکی از آنها کوبید. آن مرد به پشت بروی پله‌ها افتاد. رفقاًیش بخود جنبیدند. اما یکی از افراد نهضت مقاومت فریاد زد؛
— تکان نخوردید.

آنان بر جای میخکوب شدند. مردی که بالکد «زان» بروی پله‌ها افتاده بود، بهمان حال باقی ماند. به او اجازه بر خاستن ندادند.

همه‌مان از پله‌ها پائین رفتیم. من آخرین نفر گروه چهار نفری خودمان بودم.. از در ساختمان که بیرون آمدیم لانکون گفت،
— عجله کنید.

مادلین گفت، آنها چی، افراد سازمان را می‌کوییم؟
زان گفت، نگران نباش، آنها می‌دانند چه کار باشد بگفند.
لانکون گفت، خیال کنید هیچ اتفاقی نیفتاده،
ظاهر اهمانطور بود که لانکون توصیه می‌کرد. کوچه آدم و خلوت بود. گوئی در یکی از ساختمانهای آن کوچه هیچ واقعه اضطراب آوری نیفتاده بود. بین ما تنها مادلین بود که از اضطراب شدید رنج میبرد.

با اتومبیل لانکون که رسیدیم، مادلین و من روی صندلی عقب نشستیم. خود لانکون پشت فرمان اتومبیل وزان بغل دست او

امیر عشیری

نشست. لانگون خیلی سریع اتومبیل را به حرکت در آورد.
از خیابان «دولاست کلود» که بیرون آمدیم لانگون را مخاطب

فراردادم و گفتم :

— اگر هدف افراد شما کشتن آن چهارمامور گشتایویا ضد
اطلاعاتی باشد، وضع وخیم تر می شود.

لانگون گفت: هدف، کشتن آنها نیست.

گفتم: این قضیه برای من بصورت یک معما درآمد و مطمئنا
کلید آن باید پیش توباشد.

لانگون گفت: به مخفی گاه تو که رسیدیم، بیشتر توضیح
می دهم.

گفتم: اینطور که معلوم است زان می دانست چه خطری ما
را تهدید می کند.

زان خنده دید و گفت: لانگون سفارش کرده بود که حرفی
نزنم.

مادلین گفت: خیلی وحشتناک بود.

لانگون گفت: تا چند دقیقه دیگر قضیه برای تو و مادلین
روشن می شود. زان هم زیاد نمی داند.

مسیری که طی می کردیم در جهت جنوب شرقی بود. اعماقا
به خانه «فیلیپ» می برد.. طولی نکشید که به کوچه «ویکتورهوگو»
در جنوب شرقی پاریس، نزدیک رود «سن» رسیدیم، خانه ای بود
دو طبقه که در بست در اختیار عموم فیلیپ بود. در سرمهای طبقه هم کف
با عموم فیلیپ، زن و دختر جوانش آشنا شدیم. لانگون، هن و مادلین
را به طبقه فوقانی برداشت در اتاقی را باز کرد و گفت:

— این اتاق و اتاقهای دیگر این طبقه در اختیار شماست. جای
امن و راحتی است.

دیواراقیانوس

• مادلین خودش را بروی صندلی راحتی انداخت و گفت،
— آن صحنه بشدت مرا تکان داد.
گفتم، استراحت کن تا حالت خوب شود.
لانگون گفت، همینجا باشیدتا هن سری به عموفیلیپ بزنم.
گفتم، قرار بود ماجرای را برای ما تعریف کنی.
پرسید: به چیزی احتیاج ندارید؟
گفتم: نه، بگیر بشین.
گفت: الان برمی گردم.
مارا تنها گذاشت .. مادلین درحالی که دستش را به پیشانیش
کرفته بود گفت،
— برای من چقدر دردناک است که دیگر نباید به خانه ام
بر گردم .
گفتم، بفکر خودت باش.
— همه چیز آن آپارتمان را دوست داشتم .
— گاه اتفاق می افتده که آدم برای حفظ جان خودش، مجبور
به ترک وطن می شود .
— ولی چرا باید اینطور بشود، چرا ؟
بگریه افقاد، صورتش را با دستهایش پوشاند وزارزار گریست،
دستم را بروی شانه اش گذاشت و آهسته گفتم، تقصیر من بود.
— نه، تقصیر این جنک لمنتنی است .
— بهر حال در این ماجرا، مقصermen بودم
نگاهش را از پشت پرده آشک به من دوخت و گفت: ژرژ، این
حرف را نزن ، این بازی سرنوشت بود.
باتبسم گفتم، پس دیگر حرفش را هم نزن، سرنوشت از این بازیها
زیاد دارد و شاید برای تو، آخرین بازی باشد .

امیر عشیری

با خنده تلخی گفت: شاید هم تازه شروع شده باشد.
گفتم: این جور بازیهای ناموزون و وحشتناک سر نوشت،
زائیده این جنک لعنتی است،
«مادلین» بانا امیدی پرسید:

— بعقیده تو، تا آخر هفته میتوانم بر گردم سرخانه وزندگیم؛
گفتم: سوال بچگانه‌ای میکنی؛ یا اینکه نمیخواهی بفهمی در چه
وضع و موقعیتی هستی، فراموش کن کجا بودی و چطور زندگی
میکردی؛ خیال کن آن آپارتمان برایش بماران‌های هوایی تبدیل
به یکویرانه شده. ضمناً نباید فراموش کنی که گشتاپو با تمام قدرتی که
دارد سعی میکنند من و ترا پیدا کنند. بخصوص تو که مشخصات کاملات
را در اختیار دارد.

— به سوال م جواب ندادی؟

— تا وقتی آلمانیها در پاریس هستند، گونه میتوانی بر گردی
به آن آپارتمان.

— این وضع برای من در دنیا ک است.

— باید تحملش را داشته باشی،
نکاهم کرد و گفت:

— شاید توبتوانی این وضع را تحمل کنی، چون عادت کرده‌ای،
اما من نمی‌توانم.

پوزخندی زدم و گفت،

— اگر خیلی ناراحتی، میتوانی همین الان بر گردی به
آپارتمانست، مطمئناً گشتاپو هم به استقبالات می‌آید!
بابی حوصلگی گفت: «زرز» ترا بخدا سر بسرم نگذار.
گفتم: چطوری باید بعثت بفهمانم که نباید بفکر آن آپارتمان
باشی؟

دیوار اقیانوس

مادلین سکوت کرد . از قیافه گرفته اش احساس میشد که نمیتواند به خانه وزندگی از دست رفته اش فکر نکند این احساس به او دست داده بود که آواره و بی خانمان شده است و آینده برایش تاریک و مبهم است. میهم از این نظر که نمیدانست چه مدت باید دور از خانه وزندگیش بسر بردا و در خفا زندگی بکند.

آینده حتی برای آنهایی که در برابر دشمن قرار گرفته بودند و می جنگیدند، مبهم بود ، تا کی باید جنگید ،؟ این سیوالی بود برای میلیونها نفر انسانی که شعله های سوزان جنگ را بنحوی حس میکردند . حتی برای زنرالها که برجبهه های جنگ نظارت داشتند و هزاران نفر افراد تحت فرماندهی خود را رهبری میکردند. آنها فقط به این اصل معتقد بودند، باید جنگید و دشمن را به نابودی کشاندو آینده مبهم و تاریک را به آینده ای صاف و روشن مبدل کرد، و فریاد صلح و آرامش را جایگزین صدای های وحشتناک صلاح های مخرب و آتش زاساخت.

مبازه علنی و پنهانی علیه دشمن، بس طولانی و خطرناک بود. راه بازگشتم وجود نداشت. تنها راه کشتن و پیش رفتن بود. «مادلین» زنی بود با احساسات لطیف عاطفی، او هم مثل هر فرانسوی میهن پرستی به آزادی وطنش می اندیشد اما آنچه را که او ناگهان از دست داده بود، در حالت آرامش و بی خبری بود، نه در حال مبارزه . حق داشت آنچنان پریشان و افسرده خاطر نداشت، هر دو مان در سکوت فرو رفته بودیم ، مادلین به نقطه ای نامعلوم مینگریست و من به او و میلیونها نفر مثل او فکر میکرم که سر نوشی مشابه، یاد رنگانتر، از آوداشتند،
«لانگون رکتور»، برگشت پوش ما. «ژان» هم بدقیل او وارد اناق شد..

امیر عشیری

«لانگون» نکاهی به چشمان اشک آلود مادلین انداخت،

بعد متوجه من شد و پرسید:

— مادلین، چرا اگر یه کرد؟

گفتم: تو بهتر از من میدانی.

«مادلین» همانطور که نکاهش به جای دیگر بود گفت:

— برای این گریه کردم که چرا ناید سرنوشت این باشد،

لانگون به او گفت:

— باید خوشحال باشی، چون اگر بموقع فرات نداده بودیم،

همین حالا در زندان گشتنا پو، زیر شکنجه آنها بودی. و آنوقت معنی سرنوشت را میفهمیدی.

گفتم: مادلین کم کم متوجه میشود که زن خوش شانسی است.

زان بشوخي گفت: اگر مادلین ناراحت است، من حاضر م

دوباره ببر منش بهمان آپارتمن!

گفتم: من هم همین ییشنهد را کردم،

مادلین با عصبانیت گفت، از شوخي های شما خسته شدم.

لانگون، دست مادلین را گرفت، اورا به طبقه پائین بردا

هم صحبت زن و دختر عموفیلیپ باشد.

بعد برش گشت بالاواز من پرسید:

— تو که ناراحت نیستی؟

گفتم، خیلی وقت است به این جور زندگی های دلهره آور عادت

کرده ام، حالا بکیر بنشین و ما جرا را تعریف کن. روی صندلی راحتی

نشست و گفت: باید بدانی که سازمان ماهم شبکه های اطلاعاتی دارد

گفتم، این را میدانم.

لانگون گفت: شبکه های اطلاعاتی مابه قدرت و پایه سرویس

های جاسوسی متفقین نیست، بلکه در حد سازمان خودمان است.

دیوار اقیانوس

برای پیشبرد هدفهای ممان و حفظ موقعیت تشکیلات سازمان و امنیت حفاظتی افراد نهضت مقاومت ملی لازم بود در دستگاه‌های اداری و پلیس امنیتی آلمان نازی عواملی داشته باشیم. چند ماه پس از سقوط فرانسه و بوجود آمدن نهضت مقاومت، این فکر عملی شد و در حال حاضر، مادرسازمان‌های اداری نازیها، در پاریس، و حتی در در دستگاه گشتاپو که همه را بوحشت انداخته، ماموریتی داریم که برای ماکار می‌کنند.

«لانگون» بدنیا یک مکث کوتاه اینطور دارد:

چیزی که یک ساعت پیش شنیدی و بعد با مامورین مخفی گشتاپو رو بروشدی، بوسیله همان عوامل بدستمان رسید. منظورم آن زن و شوهری است که برای نازیها کار می‌کردند. قبل از آنکه «زان» به آپارتمان مادلین بیاید به او گفته بودم قضیه از جه قرار است و قبل از رسیدن او به آنجا، افراد سازمان، حفاظت آپارتمان را بعده گرفته بودند. آن زن و شوهر که در دوشان از اجیر شدگان نازی بودند، به گشتاپو اطلاع داده بودند که به آپارتمان مادلین ظنی نشده‌اند.

پرسیدم: آن زن و شوهر چه موقع به گشتاپو اطلاع داده بودند؟

لانگون گفت: چند دقیقه قبل از رسیدن زان به آپارتمان مادلین، خوشبختانه ماختیلی سریع دست‌بکار شدیم و اگر مامورین گشتاپو دیگر به آنجا رسیدند، دلیلش این بود که آنها کوچه را عوضی رفته بودند.

گفتم: مامورین اطلاعاتی شما که تا این حد سریع و منظم کار می‌کنند، چطور نتوانستند، «پلانو» را بشناسند.

«لانگون» خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

— تو انتظارداری عوامل ما به کلیه سازمان‌های جاسوسی و
امنیتی نازی‌یهارخنه کرده باشند؟

ژان گفت

— اگر «پلاتو» را قبل از ورود به پاریس شناخته بودیم،
آنوقت چطور می‌توانستیم با آدمی مثل تو آشنا شویم؟
گفتم،

— پھر حال را به پاریس می‌فرستادید،
بعد پرسیدم:

— با آن زن و شوهر چه معامله‌ای کردند؟
لانگون با خونسردی گفت،

— آنها را در آپارتمانشان کشتند. خائن در هر لباسی که هست
باید کشته شود.

گفتم: شوخی می‌کنی؟

گفت: نه، جدی‌می‌گویم. دو تن از آن افراد مسلح که مامورین
گشتایو را غافلگیر کردند، ماموریت داشتند آن زن و شوهر را در
مقابل چشم مامورین گشتایو بکشند و به آنها بفهمانند که فرانسوی‌ها
با فرانسوی خائن چه معامله‌ای می‌کنند.

شانه‌هایم را بالا بردم و گفتم:

— به این فکر نیفتاده بودم که ممکن است فرمان قتل آنها صادر
شده باشد.

لانگون با همان خونسردی گفت،

— به خائن نباید رحم کرد. حتی این مادلین قشنگ که در
توا بیجاد علاوه کرده، اگر خائن از آب در بیاید، بی رحمانه کشته
می‌شود.

دیوار اقیانوس

لجنندی زدم و گفتم:

— امیدوارم مادلین یک فرانسوی میهن پرست باقی بماند.
حالا راجع به عموفیلیپ وزن و دخترش حرف بزن. آنها چه جور
آدمهای هستند؟ می ترسم کشتاپو را به اینچاراهنماًی کنند.
لانگون گفت:

— عموفیلیپ، عمومی من است. از بازماندگان جنک اول جهانی
است، کسی است که با درجه ستوان دومی، در ستاد همین مارشال
«پتن» رئیس حکومت ویژی خدمت می کرد از همزمان او چند
نفری زنده هستند. او یک فرانسوی متعصب است و اگر تصادفاً کشتاپو
در این خانه را بزنند، برای دستگیری تو و مادلین باید از روی
جنازه های عموفیلیپ وزن و دخترش بگذرد. از این بابت خیالت
راحت باشد، اینجا از هر جای دیگر که فکر کنی امن تراست.
گفتم، از همین حالا باید در فکر یک فرستنده دیگر باشی. چون
امشب ممکن است اطلاعاتی بدستم برسد.

لانگون با تعجب پرسید:

— امشب کجا می خواهی بروی؟

زان روبه من کرد و پرسید:

— ملاقات با آن آلمانی؟

گفتم، آره با آن آلمانی که اسمش «اشپانهایم» است.

لانگون گفت:

— این ملاقات را به یک شب دیگر موکول کن. کشتاپو با
مشخصاتی که از تودارد، بشدت در تعقیب توست.
گفتم،

— شما دو نفر خیلی خوب میدانید که من برای خوشکذاری
نیامده ام پاریس. حتی اگر از لندن دستور برسد که برای بدبست اوردن

امیر عشیری

اطلاعات نظامی دشمن باشد به سواحل نرماندی بروم، مجبوردم اطاعت کنم . ملاقات با «اشپانها یم» خود ریست. نمیتوانم تاریخ ملاقات را تغییر بدهم .

لانگون پرسید،

- کجا قرار است اورا ببینی؟

گفتم؛ روی پل میرابو

- چه جای خطرناکی. ممکن است گشتاپو ترا بشناسد.

گفتم :

- پل میرابو را از این جهت انتخاب کردم که می‌دانستم در ساعت نهشص، عبور و مرور وسائل نقلیه خیلی کم است. از این گذشته، آن پل یک شاهراه نیست که محل مامورین گشتاپو باشد.

لانگون پرسید :

- روی پل توقف می‌کنید؟

گفتم؛ فقط یک لحظه که «اشپانها یم» سوار اتومبیلها یمان شود.

زان گفت :

- فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد.

لانگون گفت،

- با این همه خودم ترتیبش را میدهم که احیاناً اگر مامورین امنیتی نازی در محل ملاقات به اتومبیل شما ظنین شدید نتوانند تعقیبات کنند .

خنده‌ای کردم و گفتم:

- با این کارهایی که تومیکنی، بزودی گشتاپو برای ذنده یا مرده من جایزه تعیین می‌کنند.

لانگون بشوخر گفت،

- و اگر مبلغ جایزه زیاد بود، خودم ترا ذنده تحویلشان می‌دهم!

دیوار اقیانوس

زان به لانگون گفت:

یادت باشد که سهم مرا بالا نکشی.

لانگون از روی صندلی راحتی بلند شد و گفت:

تو همین جا باش. اگر هم دلت خواست می‌توانی بروی پائین و پای صحبت آنها بنشینی. زان و من هیرویم. ولی قول‌هی دهم «زان» قبل از ساعت نه بین گردد.

گفتم: فرستنده یادت نزود.

گفت: به زان می‌گوییم چه کار باید بکند.

لانگون وزان خدا حافظی کردند و رفتند...

«لانگون رکتور» که از رهبران موثر نهضت مقاومت بود، برای حفظ جان من اقدامات امنیتی وسیعی بعمل آورده بود. او پل میرابورا بصورت یک دژ نظامی در آورده بود. عده زیادی از افراد مسلح نهضت مقاومت ملی، در سرتاسر پل، قدم می‌زدند. عده‌ای هم دردو سر پل گمارده شده بودند. اگر وهی هم با چند اتومبیل خیابان های دو طرف پل را زیر نظر داشتند.

اگر تصادفاً بین مأمورین گشتا بو برخوردی روی میداد مطمئناً روی پل میرابو جهنمی بپامیشد. زان با اتومبیلش مرا به محل ملاقات برد. در راس ساعت نه شب «اشپانهایم» را روی پل دیدیم. زان برای یک لحظه اتومبیل را نگهداشت و همینکه «اشپانهایم» بغل دست من نشست، زان به سرعت اتومبیل را بر اه انداخت.. از پل میرابو که دور شدیم، نفس راحتی کشیدم.. اشپانهایم

پرسید:

چرا ساکتی؛ نکند دارند مارا تعقیب می‌کنند؟

گفتم: کسی مارا تعقیب نمی‌کند.

گفت: نمی‌خواهی دوستت را به من معرفی بکنی؟

امیر عشیری

گفتم: ترجیح میدهم هم دیگر را نشناشید!

خندید و گفت:

— هر طور هیل توست.

— خوب، چه اطلاعاتی برایم آورده‌ای؟

— قرارهان این نبود که برایت اطلاعاتی بیاورم!

پرسیدم: سروان ویندهوکر برای من پیغامی فرستاده؟

«اشپانها یم» گفت: محل کار سروان عوض شد. او برمی‌گردد
برلن، ولی تاریخ حرکتش هنوز معلوم نیست.

پرسیدم: مطمئنی که به او ظنین نشده‌اند؟

شانه‌ها یش را بالا آنداخت و گفت:

— نمی‌دانم. خودش هم چیزی حس نکرده.

— او الان کجاست؟

در هتل رافائل.

تحت نظر که نیست؛

«اشپانها یم» گفت ظاهرا آزاد است و کسی مراقبش نیست، ولی

از آن آدمکشها هر کاری بگوئی برمی‌اید.

پرسیدم: خبر مهم این بود؟

گفت: نه. خبر مهم پیغامی است که سروان برایت فرستاده.

۱ — حرف بزن، چه پیغامی فرستاده؟

— مرا کجاذارید می‌بینید؟

گفتم: داریم خیابانها را متوجه کنیم!

اشپانها یم گفت: خوب گوش کن ببین چه می‌گوییم ناخدا یکم
«تودینگر»، افسر رابط بین‌ستاد پیشوای آلمان و ستاد در یاسالار
«کرانکه» در پاریس، چند ساعت قبل از سواحل نرماندی وارد
پاریس شده و سحر گاه امشب با هواپیما عازم برلین می‌شود.

دیوار اقیانوس

او در ویلای محلی در کوچه «دووارن» زندگی می‌کند.

گفتم: تا اینجا که مطلب، موضوع مهم نبود.

گفت: «ویندهوکر» و قیمت شنید امشب با تو قرار ملاقات دارم.

گفت که بتو بگویم اگر بتوانی در ساعت یارده امشب وارد ویلای «تورینگر» شوی، اطلاعات نظامی مهمی از آنجا بدست خواهی آورد «تسورینگر» همین الان در ستاد دریاسالار «کرانکه» است در ساعت ده قرار است به ویلای خودش بر گرد و بعد در ضیافت دریاسالار، در هتل «رافائل» شرکت کند— او گزارشات و نقشه‌های نظامی را در گارضه مخصوصی که در آن خواهش گذاشته، می‌گذارد. سروان در منزه کاوصندوق راهنمایی فرستاده.

پرسیدم: ویلای «تورینگر» محافظت ندارد؟

«اشپانها یم» گفت: تنها محافظت با قدرت ویلای او، آشپزیست که از آلمان آورده و خیلی هم به او علاقه دارد. موقعیت از این عالیتر نمی‌شود.

پرسیدم: بجز تورینگر و آشپزش، کس دیگری در آن ویلای محل زندگی نمی‌کند؟

گفت: قادیر وز زن و دودخترش آنجا بودند، ولی حال آنها

در بر لین هستند.

— آشپزش چند سال دارد؟

— اینطور که ویندهوکر می‌گفت، باید پنجاه سال داشته باشد.

گفتم: مشکل می‌شود باور کرد که ناخدا یکم «تورینگر» کزارشات و نقشه‌های نظامی را در گارضه مخصوصی بگند.

«اشپانها یم» گفت: تورینگر آدم عجیبی است. به چکس اطمینان ندارد. ویلای او راهنمایی نمی‌داند، چون همیشه موقع شب وارد ویلایش می‌شود، یا از آنجا بیرون می‌باشد. حتی دریاسالار «کرانکه»

امیر عشیری

هم نمی داند محل سکونت «تورینگر» کجاست . اطرافیان او خیال می کنند ناخدا یکم در هتل را فائل زندگی می کند.

- گفتن ساعت یازده می توانم واردویلایش شوم؛

- آره، ساعت یازده، وقت مناسبی است.

- رمز گاو صندوق را بگو.

کاغذی از جیوبش بیرون آورد، آنرا بهمندادو گفت،

- ویندهو کر، رمز گاو صندوق را نوشته، ولی می خواهم بدانم تو

دور بین میکر و فیلم داری یانه؟

گفتم، هر نوعش را که بخواهی، دارم،

- پس کار تمام است.

- از نظر تو که کنار گودایستاده‌ای آده، کار تمام است .

گفت، در این جور کارها باید دور زیده باشی.

گفتم، بایک نقشه صحیح بله، اول باید آشیز باشی را از

سر راهم بردارم .

اشپانها یم با دست پاچکی گفت،

سمبادا بفکر کشتن آشیز تورینگر بیفتی؛

خنده‌ای کردم و گفتم، یعنی مرا انا این حد احمق فرض کرده‌ای

که آشیز را بکشم ؟

- گفتم شاید نقشه قتل اورا داری می کشی

- سعی می کنم طور دیگری از آشیز باشی پذیرائی کنم .

- خوب ، من باید بر گردم.

به «زان» گفتم، بر گرد، آقای «اشپانها یم» دیر شمی شود.

«زان» که تا آن موقع لب از روی لب برنداشته بود، برسید،

- ایشان کجا می خواهند پیاده شوند؟

«اشپانها یم» گفت ، حوالی هتل را فائل.

دیوار اقیانوس

بطرف هتل را فائل که می رفتیم، رو کردم به آشپانها یم گفتم:
— یک چیزی را که خیلی هم مهم است یادت رفت بگوئی.
گفت: هر چه می دانستم، گفتم:
گفتم، شماره ویلای ناخدا یکم را یادت رفت بگوئی.
خندید و گفت: آره، حق با توسط شماره ۷۵۵.
— حالا اطلاعاتم کامل شد.
— امیدوارم این ماموریت را با موقیت انجام بدهی.
— خود من هم امیدوارم.
— یک موضوع دیگر.
— باز دیگر چی بفکرت رسیده؟
گفت: لا بد این رامی دانی که گشتا پو سخت در جستجوی توست.
گفت: آره، خبرش را دارم.
— تنها تو نیستی.
— منظورت چیه؟
— آنها دنبال زنی با اسم «عادلین» می گردند که ترا در آپارتمانش
مخفي کرده بود.
— تو از کجا می دانی؟
خنده ای کردو گفت: به من می گویند خبر نگار.
پرسیدم: گشتا یو مشخصات «عادلین» را دارد، یا نه؟
«آشپانها یم» بر گشت، نگاهم کرد و گفت:
مشخصات زنی به اسم مادلین و مردی به اسم ژرژ، هر دو
را دارد.
گفتم: پس قضیه خیلی مهم است!
سواحل خودت باش، با احتیاط عمل کن.
سواحل خودم که هستم:

امیر عشیری

— اگر دسترسی به مادلین داری؛ بهش بگواز مخفی گاهش
خارج نشد .
پرسیدم: دیگر چه اطلاعاتی داری؟
گفت: در آن آپارتمانی که توبودی، یک زن و مرد هم
قتل رسیده‌اند .
زان گفت: آنها خائن بودند.
«اشپا نهایم» گفت:
— این را دیگر نمی‌دانستم.
گفتم، آن زن و شوهر از حقوق بگیران گشتا پو بودند همانها،
مادلین و مرد از لوداده بودند.
گفت: پس اطلاعات تو کاملتر از اطلاعات من است.
گفتم: از قول من به سروان «ویندهوکر» بگواگرفکرمی کند
گشتا پو به او ظنین شده است و مرآقبش هستند. از هتل فرار بکند.
قول می‌دهم تا پایان جنک اورا مخفی کنیم. ضمناً فردا شب ساعت
هشت جلو کلیسای «سنتر ژوف»؛ کوچه «سنتر مور»، منتظرت هستم که
از «ویندهوکر» برایم خبر بیاری .
اشپا نهایم گفت، فکر نمی‌کنم با این پیشنهاد موافقت کند.
به صورت فرد اشب می‌بینم.
گفتم، اگر «ویندهوکر» خطر را احساس کرده باشد و پیشنهادم
را قبول نکند، باید بگویم آدم احمقی است.
اشپا نهایم گفت، هنوز نتوانسته‌ام بفهمم، مامورین مخفی
گشتا پو، مرآقب سروان ویندهوکر، هستند یانه. اگر واقعاً او چنین
وضعی داشته باشد باید بگویم فراردادش از هتل را فاصل غیرممکن است.
پرسیدم: سروان راجع به تغییر سمتش و وضعی که دارد
حرفی به توفنده؟

دیواراقیانوس

گفت: من واو، فقط چند دقیقه توانستیم هم دیگر را ببینیم.
در آن مدت کوتاه او توانست اطلاعاتی راجع به سر هنک «تورینگر»
در اختیارم بگذارد حرف دیگری نزد.

گفتم: حالا که به هتل برگشته سعی کن با او تماس بگیری و
پیغام مرا بده او برسانی. اگر واقعاً تحت مراقبت بود، باید برای
فرادادنش نقشه حساب شد و دقیقی طرح کنیم. اجرای نقشه بستگی
به تصمیم او دارد من و چند تن از افراد نهضت مقاومت، میتوانیم وارد
مع رکه شویم و اورا فرار بدھیم.

— تا فردا شب، شاید بتوانم با او تماس بگیرم؟

— موقع تماس گرفتن با او، احتیاط کن.

سعواطیم.

— راجع به سر هنک تورینگر یک سوال دارم.

— برای جواب دادن آماده‌ام.

پرسیدم، روایت «تورینگر» باز نهایاً چطور است؟
اشهانها یعنی خنده دید و گفت:

— زنهای قشنگ و جذاب فرانسوی، تنها نقطه ضعف بعضی
افسران ارشد نازیست. «تورینگر» هم از آن دسته است. ولی ممنظورت
از این سوال چی بود؟

گفتم: فرداد شب که هم دیگر را دیدیم جواب را میدهم.
زان گفت:

— به حوالی هتل را فائل رسیده‌ایم،

گفتم: اشهانها یعنی همین جای پیاده میشود.

زان ترمهز کرد... اشهانها یعنی پیاده شد و بسرعت بطرف هتل
را فائل رفت...

به زان گفتم: حرکت کن. خیلی سریع باید دست بکار شویم.

امیر عشیری

وقتی اتومبیل را برآه انداخت، پرسید:

— چه کار میخواهی بکنی؟

گفتم: در درجه اول به یک زن فرانسوی قشنگ، جذاب و زریق احتیاج دارم که بتواند قسمت اول نقشه مرا اجرا کند فکر میکنم تو بتوانی زن مورد نظرم را پیدا کنی.

گفت: چرا از مادلین استفاده نمیکنی؟

گفتم: او فقط قشنگ است، ولی آن زرنگی را ندارد که بتواندوارد معن که شود.

— بگذار فکر کنم به بیسم این زنی را که تو میخواهی میتوانم پیدا کنم یا نه.

— عجله کن.

کمی بعد زان گفت:

— کسی را که دنبالش میگردی، پیدا کردم. «نانسی»، هم خوشکل است و هم زرنگ.

پرسیدم: نانسی چه جور زنی است؛ منظورم اینست که چه کاره بوده و حالا چه کار میکند وجه وضعی دارد. آیا میشود به او اطمینان داشت یا نه؟

زان گفت، قبل از حمله قوای آلمان به فرانسه. نانسی در اداره دوم نیروی هوائی در پاریس کار میگرد. بعد از سقوط فرانسه، «نانسی» مدتی ناپدیدشد. بعد بیمان ما برگشت و حالا یکی از هامورین اطلاعاتی سازمان مقاومت است. به فوت و فن این جور کارها وارد است، میداند چه کار باید بکنند.

پرسیدم: گشتا پو ادرا می‌شناسد یا نه؟

گفت: هنوز نه، بهمین دلیل آزادانه بهر کجا که دلش بخواهد میرود.

دیو ار اقیانوس

— کجا میشود اورا پیدا کرد.

— تا چند دقیقه دیگر پیدایش میکنم.

— عجله کن .

زان را به خانه‌ای در شمال شرقی پاریس برد. ساکنین آن خانه یک زن و شوهر مسن بودند. «زان» از آنها سراغ «نانسی» را گرفت. آن زن و شوهر، چند شماره تلفن در اختیار زان گذاشتند...، زان به چندجا تلفن کرد.. تا اینکه نانسی را یافته..

به عجله از آن خانه بیرون آمدیم و .. به خانه‌ای که در شمال غربی پاریس واقع بود رفتیم. آنجا یک خیاطخانه زفانه بود. تا بلو هم داشت. در خانه، رازنی مسن که معلوم بود مستخدمه آنجاست. بروی ما گشود «زان» اورا میشناخت. آن زن، مارا به اتفاقی که در پشت کارگاه خیاطی بود، راهنمائی کرد.

طولی نکشید زنی جوان و زیبا که قدمی بلند داشت، وارد اتاق شد. پس از آنکه با «زان» دست داد ، پرسید:

— اتفاقی افتاده که این وقت شب بسراغ من آمده‌ای؟
«زان» مرانشان داد و گفت:

— باز رز آشنا بشو.

بعد رو کرد به من و گفت:

— این خانم خوشگل و جذاب نانسی است. همان کسی که تعریفش رامی کردم .

«نانسی» و من دست یکدیگر را فشدیم.

«زان» به «نانسی» گفت:

— رز، کار مهمی دارد، باید برایش انجام بدھی.

نانسی تگاهش را به من دوخت و گفت:

شما باید فرانسوی باشید!

امیر عشیری

گفتم: همین طور است.

باز پرسید: از مامورین سری هتتفقین هستید؟
آهسته سرم را تکان دادم، گفتم:
درست فهمیدم.

نانسی پرسید: بدردرس افتاده اید؟

گفتم: دنبال یک کار پر دردرس هستم.

زان گفت اگر ژرژ بدردرس افتاده بود، دیگر لازم نیود
بیایم اینجا.

نانسی در حالی که نگاهش بهمن بود، پرسید:

دراین کار پر دردرس شما، من چه نقشی باید داشته باشم؟
لبخندی زدم و گفتم:

نقش یک متمن را باید بازی بکنیدا

- مرد مورد نظر شما، نظامی است یا غیر نظامی؟

- از افسران ارشد آلمانی است.

- چه کاره است؟

گفتم: بقیه حرفه امان را بین راه میز فیم. لطفاً باستان را
عوض کنید. و دستی هم بسر و صور تنان ببرید،

نانسی کمی مکث کرد، گفت:

- تا چند دقیقه دیگر بر می گردم.

: ماراتنها گذاشت... «زان» آهسته پرسید،

- چرا به او نگفتی. آن افسر آلمانی، کی و چه کاره است؟

گفتم: نباید وقتیان را اینجا تلف کنیم. بین راه قضیه را
براپش می گوییم.

چند دقیقه بعد «نانسی» که بلوز و دامن قشنگی پوشیده بود.
بر کشت پیش ما و گفت:

دیواراقیانوس

— من حاضرم .

همانطور که نگاهش میکردم ، گفتم :

— شما حتی مرا هم میتوانید تحت تاثیر زیبائی خودتان قرار

بدهید !

نانسی خندید و گفت :

— پس باید به خودم خیلی امیدوار باشم .

گفتم : شما زن زیبا و جدا بی هستید .

پرسید : باید مسلح باشم ؟

گفتم : نه ، لزومی ندارد که اسلحه داشته باشید .

زان گفت : دیرمان میشود . باید راه بیفتدیم .

هر سه مان از خیاطخانه بیرون آمدیم و با اتومبیل زان بطرف

ویلای ناخدا یکم تورینگر ، حرکت کردیم ،

نانسی گفت :

— درباره شخص مورد نظر توضیح بدهید .

گفتم : شخص مورد نظر آشپز ناخدا یکم «تورینگر» ، افسر

ستاد در یاسالار «کرانکه» است که در ویلای اربابش تنها است .

شما باید بعنوان این که با ناخدا یکم قرار ملاقات دارید ، وارد

خانه اش شوید و آشپزاو را که مرد تقریباً مسنی است ، تحت تاثیر

زیبائی خودتان قرار دهیدتا من بتوانم خودم را به اتاق خواب

«تورینگر» برسانم . بعبارت دیگر ، سه چهار دقیقه بایداورا دم در

به حرف بکشید .

نانسی پرسید : مطمئن هستید که تورینگر اسناد و مدارک

نظامی را در اتاق خوابش مخفی کرده ؟

گفتم : تقریباً مطمئن هستم .

پرسید : از کجا می دانید که در این ساعت تورینگر در خانه اش

امیر عشیری

نیست و به این زودی برنمی گردد.

گفتم : تورینگر در میهمانی در یاسالار «کرانکه» شرکت کرده است .

نانسی گفت : اطلاعات دقیقی بدهست آورده اید.

اگر غیر از این بود ، خودمان را به خطر نمی اندختیم.

- بنظر من خطری وجود ندارد.

- خطر احتمالی شاید .

پرسید : این اطلاعات را از کجا بدهست آورده اید ؟

گفتم : یکی از مامورین خودمان که در دستگاه نازنها در

پاریس کار می کند، این اطلاعات را در اختیارم گذاشت.

نانسی پرسید؛ آن مامور شما هنوز در پاریس است؟

گفتم : نه ، امشب بطرف اسپانیا حرکت کرد.

گفت : لا بد زان به شما گفته که قبل از سقوط فرانسه، کجا

کار می کردم .

نگاهش کردم و گفتم :

- بله . عضو اداره دوم ستاد نیروی هوایی فرانسه بوده اید.

نانسی گفت : در واقع حرفه هر دو مان یکی است

- بهمین دلیل امید موقیت مان خیلی زیاد است،

- من سعی خودم را می کنم.

دشن را بروی دستم گذاشت... وقتی نگاهش کردم لبخندی

بروی لبانش آورد . آهسته گفت:

شما زن زیبائی هستید.

گفت : چرا آنقدر از زیبائی من تعریف می کنید ؟

گفتم : برای این که تحت تاثیر زیبائی شما قرار گرفته ام،

زان خنده ای کردو گفت :

دیواراقیانوس

وقتی از خانه «تورینگر» بیرون آمد از این حرفها بزنید.
بشوخی گفتم :
این زان همیشه مزاحم است
نانسی رو کرد به زان و گفت ،
خیلی وقت است ترا ندیده ام این روزها با کدام گروه
کار میکنی ؟ .
زان گفت : مدت هاست که باز رز کار میکنم . زرث قول داده که
از من یک مامور مخفی بسازد .
«نانسی» ، زان را مخاطب قرار داد و گفت :
تو فقط باید یک پارتیزان باشی ، نه یک مامور مخفی .
رو به زان کردم و گفت :
منهم با نظر نانسی موافقم .
زان گفت :
از فردا بر میکرم سر کار خودم .
خنده ای کردم و گفت : تا وقتی من در باریس هستم ، تو با
من همکاری میکنی .
نانسی گفت :
سرا هم به همکاران خودت اضافه کن .
گفتم : بداشتن همکار زیبا و جذابی مثل تو ، افتخار
میکنم .

زان گفت : داریم میرسیم .
نانسی پرسید : خانه تورینگر کجاست ؟
گفتم : شماره ۷۵ ، کوچه دووارن .
بعد در باره نقشی که او باید بازی بکند ، تعلیماتی دادم ...
بیست دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود که وارد کوچه «دووارن»

امیر عشیری

شدم - ویلای شماره ۷۵ را پیدا کردم. در حدود پنجاه قدم بالاتر از ویلای تورینگر از اتومبیل پیاده شدم. به «زان» گفتم که همانجا بماند و مواطن بیرون باشد.

«نانسی» و من به نرده‌های آهن دیوار ویلای که رسیدم، از هم جدا شدیم. من از نرده‌های آهنی بالا رفتم و خودم را به آنطرف دیوار رساندم. ساختمان در حدود ده متر با نرده‌های آهنی فاصله داشت خیلی سریع خودم را به ساختمان رساندم.. کمی بعد صدای زنک در که نانسی آنرا بصدای آورده بود، از داخل ساختمان بلند شد.

طولی نکشید که مردی، از ساختان بیرون آمد و بطرف در رفت به بیند چه کسی زنک میزند، همینکه او چند قدم دور شد. خودم را بداخل ساختمان انداختم... اتاق خواب را پیدا کردم و بسرعت دست بکار شدم. رمز گاو صندوق را که سروان «ویندهوکر» نوشته بود، از جیبم بیرون آوردم و ظرف چند ثانیه توائبستم در گاو صندوق را باز کنم.. دوربین میکرو فیلم را بکار انداختم... از روی گزارشات و نقشه استحکامات، عکسبرداری کردم. آنچه که برای من مهم بود، زمان بود. از اولین پوشه که عکسبرداری کردم، بس راغ دومین پوشه رفتم. اوراق داخل پوشه دوم چندان زیاد نبود.

کارم که تمام شد پوشه‌ها را بهمان وضعی در آوردم که «تورینگر» آن دو پوشه را در گاو صندوق جا داده بود. خروج از درا اتاق خواب امکان نداشت. چون صدای پائی از توی را هر و بکوشم خورد. پنجره بطور عمودی باز و بسته میشد، آنرا بالابردم و با احتیاط، و بی آنکه بگذارم صدایی بلند شود، خودم را از پنجره بیرون بکشیدم،

دیوار اقیانوس

بعد پنجره را پائین آوردم و پارچین پارچین یک طرف ساختمان را دورزدم واز راهی که وارد آنجا شده ، بودم ، خارج شدم .

نانسی وزان توی انومبیل نشسته بودند . بغل دست «نافسی» که روی صندلی عقب نشسته بود ، نشستم و به «زان» گفتم :
— حرکت کن ...

«نافسی» پرسید : موفق شدی ؟
گفتم : اگر همکاری تو نبود ، جواب میدادم نه ، موفق نشدم .

نانسی گفت ، این موقتیت به زرنگی خودت بستگی داشت . راستش من زیاد امیدوارم نبودم بتوانی خودت را به اسناد محترمانه نظامی برسانی ، ولی باید بگوییم مامور پردل و جراتی هستی .
پرسیدم : به آشیز تورینگر چه گفتی ؟

گفت ، بهش گفتم که با کلنل تورینگر قرار ملاقات دارم ... او کمی فکر کرد بعد گفت که تورینگر راجع به ملاقات خودش با من حرفی به او نزد است ... خلاصه همانطور که گفته بودی اورا به حرف کشیدم . . ولی او با بی مولی به حرفها یعنی گوش میکرد . وقتی پرسیدم کجا میتوانم با کلنل تماس بگیرم ، گفت :

— فمیدانم .. بعد در رابروی من بست ..

گفتم : آن موقع که صدای پای اورا در راه روندیدم ، کارم تمام شده بود .

زان گفت ، ژرژ رودست ندارد .

نانسی گفت :

— با فیلمی که از روی اسناد تهیه کرده ای ، چه کار میخواهی بکنی ؟

امیر عشیری

گفتم: بالندن تماس میکیرم که میکروفیلم را به چه وسیله‌ای
به آنها برسانم.
نانسی گفت:
لازم نیست بالندن تماس بگیری. خودمن، میکروفیلم را
به لندن میرسانم.

پرسیدم: به چه وسیله؟
چه وسیله‌ای مطمئن تر از خودم!
حالا فهمیدم. تو تصمیم داری بروی انگلستان.
تصمیم نداشتیم، ولی حالا تصمیم گرفتم.
زان گفت: عالی شد، ژرژ. میکروفیلم را بده به نانسی،
گفتم: با این حال، اول باید بالندن تماس بگیرم و به
اداره خودمان اطلاع‌بدهم که منتظرت باشند. محل تحویل میکرو
فیلم را آنها باید تعیین کنند،
نانسی گفت:

در ساندن این میکروفیلم به لندن برای من کار آسانی
است، در لندن با سرویس اطلاعاتی فرانسه آزاد تماس
میکورم و بواسیله آنها میکروفیلم را به اداره شما میرسانم. با این
در صورتی است که از پاریس تا سواحل انگلستان، اتفاقی برای
من نیافتد،

گفتم: برای اینکه هیچ اتفاقی نیافتد، بهتر است بالندن
تماس بگیرم که در شب و ساعت معینی که آنها تاریخ و ساعتش
را تعیین میکنند، یک زیر دریائی به سواحل فرانسه نزدیک شود و
ترا به انگلستان ببرد.

زان پرسید: کجا باید برویم؟
گفتم: میرویم به خانه عمو فیلیپ.

دیوار اقیانوس

نانسی پرسید: عموفیلیپ چکاره است؛
گفتم: محافظه‌من‌خیگاه من.

نانسی گفت: چند سال در آداره دوم ستاد نیروی هوایی فرانسه
کار کرده‌ام. بر موز اینجور کارها آشنا هستم.

گفتم: با اینحال نمی‌خواهم توبه مخاطره بیافتد.
گفت: ولی من می‌خواهم به متفقین خدمت کنم.

گفتم: بشرط موافقت یکی از روسای نهضت خودتان، با حرکت
توبه لندن، پیشنهادت را قبول‌می‌کنم.

— اسم این شخصی که‌می‌گوئی چیست؟

— لانگون، فکر نمی‌کنم بشناسیش.

دوبار اسم لانگون را نکرار کرد، و بعد گفت:
— نه، نمی‌شناسم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— می‌دانستم، چون فقط چند نفر از هم‌پیمانها هستند که لانگون
را می‌شناسند.

نانسی، زان را مخاطب قرارداد، و پرسید:

— تو لانگون را می‌شناسی؟

زان گفت: آده، خودم موافقت لانگون را می‌گیرم.
بسته سیگارهای از جیبم بیرون آوردم و بطرف نانسی گرفتم..
گفت:

— از سیگارهای خودم می‌کشم.

پرسیدم: زان تو سیگار می‌کشی؟

گفت: خودت یک سیگار برايم آتش بزن.

نانسی دنبال چیزی می‌گشت، پرسیدم:

— دنبال چی می‌گردی؟

امیر خشیری

گفت: پیدا کردم.

خم شد. کیف نانه اش را از کف اتومبیل برداشت و اضافه کرد،

— خیال می کردم گم کرده ام.

گفتم: ولی وقتی من سوار شدم، کیف پیش خودت بود.

سیکاری که برای زان آتش زده بودم، میان لبان نانسی گذاشت

و اضافه کردم:

— حالا از سیکارهای من بکش،

بعد سیکاری برای زان، و یکی هم برای خودم آتش زدم..

نانسی پکی سیکارش زدو گفت،

— می خواهم از توجیزی بپرسم.

گفتم: بپرس.

پرسید: آن دو مامور مخفی گشتاپو که در بوآدو بولنسی کشته شدند کارت تو نبود؟

خنده ای بکردم و گفتم: چطور مگر.

— فقط پرسیدم.

— آره، زان و من کلک هر دو شان را کنديم. چاره ای نداشتيم.

پکی سیکارم زدم و پرسیدم:

— انگيزه این سؤال چه بود؟

گفت: زدنگی امشب تو، افکار من را متوجه کشته شدن آن دو مامور مخفی گشتاپو کرد.

زان گفت:

— اگر من و ذرژ، دیر جنبیده بودیم، گشتاپو هر دو مان را دستگیر می کرد.

نانسی گفت. اینطور که معلوم است گشتاپو دنبال شما دونفر می گردد.

دیوار اقیانوس

خاکستر سیگارم را زیر پایم دیختم و گفتم.

— امروز بعد از ظهر که مانده بود گشتاپو دستگیرم کند، ولی هم پیمانهای شما من و یک نفر دیگر را که ذنی با اسم «مادلین» است نجات دادند.

پرسید: مادلین هم از مامورین سری متفقین است؟
گفت: نه، او را در آپارتمانش مخفی کرده بود،
زان گفت: اینهم خانه عموفیلیپ.

گفت: اسم رمز را تو می‌دانی. وقتی در را باز کردند، نانسی و من پیاده می‌شویم.
«زان» از اتومبیل هائین رفت.. کمی بعد دختر جوان عموفیلیپ در خانه را بر روی ما باز کرد.. نانسی و من پیاده شدیم و بداخل خانه عموفیلیپ رفتیم. به «زان» گفتیم، فوراً برو «لانگون» را بیار اینجا کار مهمی با اودارم.

از «ویولت» دختر عموفیلیپ پرسیدم:

— مادلین کجاست؟

کفت: خوا بیده. لطفاً بیدارش نکنید.

نانسی پرسید:

— مادلین هم با تو کار می‌کند؟
گفت: نه. ولی چند روزی عرا در آپارتمانش مخفی کرده بود
و حالا مامورین گشتاپو در جستجوی هر دو مان هستند.

— می‌توانم یک تلفن بکنم؟

— بکنی میخواهی تلفن بکنی.

— بهمان خانه‌ای که مرد از آنجا آورد دید بیرون.
گفت: متناسب‌انه از تلفن اینخانه کسی نباید استفاده بکند.
نانسی گفت:

امیر عشیری

ـ ولی یکی از هم پیمان‌ها در خانه با نظر مراجعت من

نشسته

ـ گفت: وقتی زان بر گشت، بهش بکو سری با آن خانه بزندو بهم
پیمان توبه گوید، تو اینجا هستی.

ـ تو آدم محتاطی هستی،

ـ در وضع و موقعیت فعلی باید هم محتاط باشم.

ـ گفت، اگر قرار باشد زان برود، من هم با او می‌روم،

ـ گفت: ولی ممکن است تصمیم من عوض شود و همین امشب
می‌کروهیمها را در اختیارت بگذارم که آنها را بر سانی بلندن.
ویولت پرسید:

ـ قهوه میل دارید درست کنم؟

ـ گفت: نه، متشکرم. از طرف نانسی هم تشکرمی کنم، شما بروید
با خواهید.

ویولت گفت.

ـ تا آمدن آقای لانگون مجبورم بیدار بمانم، اگر زنگ
زدند، شمادر را بازنگنید.

ـ گفت: بله، هیچ یادم نبود که وضع ما باشما فرق نمی‌کند.

ـ ویولت با تاق خودش که در طبقه هم کف بود رفت..

ـ نانسی گفت:

ـ ویولت، خیلی خجالتی است!

ـ گفت: بعقیده من دختر مودب و آرامی است.

ـ گفت: بیش از حد مودب است و همین باعث شده که خجالتی از آب
در بیاید.

ـ گفت: بهتر است راجع به خودمان صحبت کنیم.

ـ تا آمدن لانگون حرفی نداریم بزنیم.

دیواراقیانوس

— میل دارم بدانم تو از چه را می خواهی خودت را بسواحل
انگلستان رسانی.

— از یک بندر کوچک که در اشغال نازیها نیست.

— و بکمک هم پیمانها.

— تردیدی نیست.

گفتم: اول باید لندن را در جریان ماموریت ثوبه گذارم. در
صورتی که موافقت کردند، تمویتوانی حرکت کنی.
فانسی گفت:

— پس تو شخصا نمیتوانی تصمیم بگیری.

گفتم: اگر ژان این حرف را میزد، تعجب نمیکردم چون
می دانم که بمسائل امنیتی و اطلاعاتی آشنا نی ندارد. ولی تو که ادعا
میکنی، چند سال در اداره دوم ستاد نیروی هوائی فرانسه کار کرده ای،
چرا باید این حرف را بزنی. البته که شخصا نمیتوانم تصمیم بگیرم.
چون رساندن میکر و فیلم ها به لندن، یک عمل ساده و کوچکی نیست. آنها
باید بدانند وضع از چه قرار است. باحتمال قوی، راه مطمئن تری را برای
رسیدن میکر و فیلم ها به لندن پیشنهاد میکنند.

بدنبال یک تعکت کوتاه، این طور ادامه دادم،

— حتی تو هم بدون اجازه و موافقت روای نهضت مقاومت
ملی نمیتوانی دست بکاری بزنی یا مثلا تصمیم بگیری بکمک چند تن از هم
پیمانها بیک پاسگاه کشتا پودر حومه پاریس حمله بکنی.

خنده ای کرد، و گفت:

— حرف را پس گرفتم.

گفتم: سعی می کنم بیک میکر و فیلم ها توباشی،
گفت: اگر بروم لندن؛ سعی میکنم همانجا در اداره اطلاعات
و ضد اطلاعات فرانسه آزاد مشغول کار شوم. در زمینه حرف ساقم، بهتر

امیر عشیری

می توانم فعالیت کنم .
گفتم، در این مورد هم بدلوست خودم درسازمان اطلاعات و ضد
اطلاعات فرانسه آزاد توصیه می کنم.
— اسمش را بگو بشناسم.
— سر گرد پلر، فکر نمی کنم بشناسیش.
— نه، نمی شناسم.
گفتم: پلر از روسای کارکشته قسمت ضد اطلاعات فرانسه آزاد
است .

گفت، بالآخر می شناسم
سیگار تعارض کردم.. هوچی که شعله کبریت را بسیگارش
نزدیک کرده بودم، گفتم:
— اگر قرارش بروی لندن، مدارکی را که عضویت ترا در اداره
دوم ستاد هوائی ثابت بکند، باید با خودت ببری که آنها را بسر گرد
پلر نشان بدهی.
سیگارش را آتش زد، بعد آنرا از میان لبیش برداشت و گفت،
— خوب شد، حتماً این کار امی کنم، آن مدارک را در جای امنی
مخفي کرده ام.

سیگاری هم برای خودم آتش زدم.. نکاهی ب ساعتم کردم.
نیمساعت از نیمه شب گذشته بود... گفتم:
— زان دین کرده؟
گفت، صبر می کنیم تا بیاید.
— خوابت نمیاد.

— برای همین دارم سیگار می کشم: تو چطور؟
— چند شب متولی است که نیک خواب راحت نکرده ام.
— پکی بسیگارش زد، گفت،

دیوار اقیانوس

— موقیت امشب ترا، اگر من داشتم، اصلاً احساس خستگی نمیکردم.

باتبسم گفتم:

— اگر همکاری تو نبودشاید موفق نمیشدم.

صدای زنگ در، سکوت و آرامش نسبی خانه را بهم زد.. از روی صندلی بلند شدم. در اتاق را باز کردم. همان لحظه دیولت از اتاقش بیرون آمد. بهمن نزدیک شد. گفت:

— من در را بازمیکنم.

گفتم، یادتان باشد که اول باید اسم رمز را بیرون سید.

لبخندی زد، گفت:

— متشکرم، خودم میدانستم.

بطرف در خانه رفت که آنرا باز بکند... خودم را بداخل اتاق کشافدم، در را با اندازه‌ای که بتوانم بیرون را ببینم، باز گذاشت، مسلسل دستی خود کار، تودستم سنگینی می‌کرد.

نانسی که روی صندلی نشسته بود، گفت:

— اگر مامورین گشتا پو بودند، همه‌شان را درو کن.

گفتم، جز این کار دیگری نباید کرد. حتی اگر دیولت هم قربانی شود.

گفت: این دیگر وحشتناک است.

صدای بازشدن در خانه شنیده شدو بدنبال آن صدای زان را شنیدم که ازو دیولت پرسید:

— ژرژ چاست؟

رو کردم به نانسی، گفتم،

— زان ولا نگون هستند.

بعد در اطاق را باز کردم.. لا نگون همین که چشمی من

امیر عشیری

افتاد . پرسیده :
— بازدیگر چه انفاقی افتاده ؟
گفتم، اوضاع کاملاً رو براه است.
لانگون پرسیده :
— پس برای چه مرا خواستی ؟
گفتم، ترا برای این بهاینجا دعوت کردم که راجع به موضوع
مهمی با هم صحبت کنیم.
خندید و گفت :
— نانسی از خودمان است.
باقتعجب گفتم،
— پس تو می شناسیش ؟
نانسی که صدای آشنا به گوش خورده بود، از اناق بیرون
آمد . چشم که به لانگون افتاد، گفت،
— فراناند، توهستی ؟
لانگون رو کرد به من، گفت،
— هم پیمانها مرابه اسم فراندا توال همی شناسند. این اسم
مستعار را خودم انتخاب کرده ام . فقط چند نفری هستند که اسم اصلی ام
رامی دانند، زان یکی از آن چند نفر است،
گفتم، پس چرا، زان به من خرفی نزد.
زان خندید و گفت ،
— از آقای فراندا توال، اجازه نداشتم.
گفتم، عجب حقه هائی هستید.
نانسی در حالی که نگاهش به لانگون بود، گفت،
— پس فراندا توال اسم مستعار توست، لانگون دست بزیر چانه
نانسی برد، گفت،

دیوار اقیانوس

حالا توهمن به آن چند نفری که اسم اصلی مرا می‌دانند اضافه شدی.

دیولت پرسید:

— قهوه میل دارید درست کنم!

لانگون .. صورت دیولت را بوسید. گفت،

— نه، دختر عمو، توبرو بخواب.

دیولت به اتفاقش رفت، ماهم داخل همان اتفاقی شدیم که نانسی و من در آنجا به انتظار نشسته بودیم...

لانگون به نانسی گفت،

— بالاخره ژرژ، تراهم بکار کشید.

نانسی گفت،

— کار مهمی برای ژرژ انجام ندادم.

گفتم: اگر همکاری نانسی نبود، من نمی‌توانستم براحتی وارد خانه سرهنگ توینگر بشوم و از روی اسناد نظامی گاو صندوق او عکسبرداری کنم.

لانگون گفت،

— مثل اینکه راجع به یک موضوع مهم می‌خواستی صحبت کنی.
نانسی گفت،

— موضوع مهم اینست که من دا او طلب شده ام میکر و فیلم‌های ژرژ را بر سانم به لندن. ولی ژرژ می‌خواهد اول با توصیحات کند. بعدش هم با اداره خودشان در لندن تماس بگیرد.

لانگون رو به من کرد، گفت،

— اگر تصمیم تو این باشد که نانسی میکر و فیلم‌هارا از فرانسه خارج بکند، قول می‌دهم، سازمان‌ها، تسهیلات لازم را برای رساندن او به سواحل انگلستان فراهم کند. با وسائلی که مادر اختیار داریم؛

امیر عشیری

مطمئنا میکرو و فیلم‌ها صحیح و سالم به لندن میرسد. این آرزوی همه
ماست که اطلاعات نظامی دشمن در اختیار متفقین قرار بگیرد. همین
حالاهم می‌توانی بوسیله یکی از فرستنده‌های مخفی سازمان، با اداره
خودتان در لندن تماس بگیری.

گفتم: مطالبی که نانسی عنوان کرد با آنچه که من می‌خواهد
بگویم، دو موضوع کاملاً متضاد است.
نانسی نگاهش را به من دوخت، گفت.

— مگر تو نگفتی که راجع به مأموریت من باید بالانگون
صحبت کنی!

گفتم: حرفاهاي که زدم فراموش کن و انگهی من می‌خواهم
بدانم برای چه آنقدر اصرار داری، حامل میکرو و فیلم‌ها برای لندن
باشی؟

لانگون گفت:

— هر فرد سازمان مقاومت ملی، حاضر است چنین مأموریتی
را قبول کند، نانسی هم از خودمان است.

گفتم: چطور است خود نانسی به این سیوال جواب بدهد.
نانسی گفت:

— دلیلش اینست که همه‌مان در یک جیوه علیه نازیها مبارزه
می‌کنیم.

گفتم: ما بله، ولی تونه.
لانگون گفت:

— ژرژ موضوع چیست؟

گفتم: موضوع مهم که برای شما یک واقعیت تکان دهنده و
غیرقابل تصور است، اینست که خانم نانسی که سالها در اداره دوم
ستاد نیروی هوایی خدمت می‌کرد و در حال حاضر از افراد سازمان

دیوار اقیانوس

مقاومت ملی فرانسه محسوب می شود ، نه فقط فرانسوی نیست بلکه از جاسوسان زیردست نازیها است.

رنگ از صورت نانسی یرید .. لانگون و زان از شنیدن این موضوع تکان خوردند دهانشان باز ماندو چشمها یشان گشادشد . سکوت مانند ابری تیره در فضای اناق سنگینی می کرد . زان و لانگون با واقعیت حیرت انگیزی روبرو شده بودند ازسوی دیگر ، وحشت بر چهره نانسی سایه انداخته بود ، در آن موقع که چهره واقعی نانسی را نشان دادم ، لوله مسلسل دستی را رو به او گرفته بودم . خودش هم می دانست که هیچ گونه عکس العملی نمی تواند نشان بدهد .

نانسی ، سکوت را برهم زد و با عصبا نیت گفت ،
— این دروغ است ، من جاسوس نازی ها نیستم .

لانگون که از حرفهای من در حالت بہت زدگی بسرمیبرد به نانسی گفت ،

— ساکت باش ، بگذار ژرژ حرف بن فد .

بعد نگاهش را به من دوخت پرسید ،
— به چه دلیل این حرف را میزنی ؟

گفتم ، با این دلیل که اسم اصلی این جاسوسه قشنگ ، ماریا اتیلیوست که به شماره واسمند آ.آ. ۱۲-۱۲ ، گزارشا تش را به برلین مخابره می کند و با نام نانسی نمیدانم نام خانوادگوش چیست ، سال هاست به دریا سالار کاناریس خدمت میکند .

نانسی بگریه افتاد ، گفت ،

— ژرژ دروغ می گوید ، حتماً مرا با یک زن دیگر ، عوضی گرفته .

لانگون گفت ،

— گوش کن ژرژ همینطوری که نمیشودیک نفر را متهم بـ

امیر عشیری

جاسوسی برای دشمن کرد - اگر نتوانی این موضوع را ثابت کنی نهست مقاومت همکاری خودش را با تو قطع می کند.

گفتم، اگر در لندن بودیم، این موضوع را با عکس و مدرگو، ثابت می کردم. چون عکس و مشخصات نانسی یا بهتر است بگوییم ماریا آتیلیو، با بیوگرافی کاملش در آرشیو اداره ضد جاسوسی خودمانست. امشب که ژان، نانسی را به من معرفی کرد، در نگاه اول شناختمش ولی ترجیح دادم تا پایان عملیات سکوت کنم.

مکث کوتاهی کردم، بعد اینطور گفتم،

- بین راه که بطرف پیلای سرهنگ تورینگر می رفتیم، موفق شدم دستم را به داخل کیقش ببرم. چون فکر کرده بودم او مجهز به فرستنده است، ولی اشتباه نانسی این بود که فرستنده را در خانه اش گذاشت بود. مطمئناً اگر آپارتمنش را بگردید، خیلی چیزها بیدا می کنید.

نانسی فریاد زد:

- به مزخرفاتی که ژرژ می گوید گوش ندهید،
از روی صندلی بلند شدم، بطرفش رفت و سیلی محکمی به او زدم، گفتم،

- به اینها بگو. ایتالیائی هستی و در قلود انس بدنی آمده ای،
بگو والامیکشم!

لوله هسلسل را زیر چانه اش گذاشت و اضافه کردم،
- بگو که محل فرستنده های مخفی نهضت مقاومت را به گشتاپو اطلاع داده بودی نه

ژان از جای پرید.. در حالی که صدایش سرشار از خشم بود گفت:
- اگر حرفهای ژرژ حقیقت داشته باشد بادست های خودم، نانسی را خفه می کنم.

هیواراقیانوس

لانگون آهسته از روی صندلی پلندشد. دستش را بروی لوله مسلسل من گذاشت. آنرا پائین آوردودر حالی که صدایش از نفرت می‌توزید خطاب به نانسی گفت:
—از خودت دفاع کن، ثابت کن که حرفهای ذرژ بی‌اساس است.

نانسی درحال که دست هایش را ازشدت اضطراب و ناراحتی بهم می‌فشد گفت:
—چطور باید دفاع کنم؟
لانگون گفت:
—دفاع توباید منطقی باشد.
نانسی که می‌کوشید جلواشکش را بگیرد، گفت:
—تو از من دفاع کن.
لانگون گفت،
—من در جبهه مخالف تو هستم.
زان گفت،

—ما داریم وقتمن را تلفیمیکنیم بیرون از این خانه بایک گلوه باید راحتتر کرد.
نانسی گفت،
—با این عجله درباره من تصمیم نگیرید، تحقیق پوکنید.
به لانگون گفت، اولین تحقیق باید درباره والدین نانسی باشد. باید معلوم شود پدر و مادرش اگر زنده هستند کجاذند گمی می‌کنند و اگرهم مرده‌اند از اقوامش باید بپرسید.

لانگون گفت،
—حالا یادم آمد. سروان را سپل، تنرا به سازمان مقاومت ملی معرفی کرد.

امیر عشیری

پرسیدم: سروان راسپل کجاست؟

لانگون همانطور که نگاهش به نانسی بود، در جواب سوال

من گفت:

— راسپل بدست مامورین گشتا پو کشته شد.

بعد نانسی را مخاطب قراردادو راجع به والدینش پرسید...
نانسی گفت که پدر و مادرش فوت کرده‌اند.

پرسیدم: قبر آنها کجاست؟

گفت: نمی‌دانم، درباره پدر و مادرم زیاد نمیدانم.
لانگون نتوانست جلو خودش را بگیرد چند تاسیلی به او زد و با

خشونت گفت:

— سعی نکن حقیقت قضیه را اکتمان کنی.

نانسی گفت:

— کدام حقیقت، زردزدروغ می‌گوید من یک فرانسوی هستم.
گفتم: ثابت کن فرانسوی هستی ولی نمی‌توانی. چون برای انبات‌بی‌گناهی خودت مدرکی نداری. سرویس جاسوسی آلمان، این را دیگر پیش بینی نکرده بود که بعداز چند سال ممکن است هویت اصلی تو فاش شود. چون دوران جاسوسی پر خطر تو، همان سال‌هایی بود که در اداره دوم ستاد نیروی هوایی فرانسه کار میکردی آن موقع باید ترا می‌شناختند که کی و چه کاره هستی ولی مامورین ضد اطلاعات فرانسه به توطئین شدند و سرویس جاسوسی خودتان مطمئن شد که می‌توانند ترا درجهت دیگری به کار بگیرد.

نانسی که اضطراب گلوبیش را می‌فرشد، گفت:

— اتهام تو بی اساس است.

گفتم، حالا از داستان زندگیت بگو. همان داستانی که سرویس جاسوسی آلمان برایت ساخته بود تا در قاب آن داستان خودت را

دیوار اقیانوس

فرانسوی الاصل جا بز نی.
گفت: زندگی من داستانی ندارد، من دریک صومه بزرگ
شدم. پدر و مادرم را ندیده ام.
کفتم؛ ولی همین یك دقیقه پیش گفتی که پدر و مادرت فوت
کرده اند.

آب دهانش را قورت داد، گفت:
— دروغ گفتم؛
چنک به موهای سرش زدم. سر اورا به عقب کشیدم، گفتم:
— حرف بزن بگو جاسوس نازیها هستی.
نانسی، ناگهان به حرف آمد، گفت:
— بله، من جاسوس نازیها هستم، افتخار میکنم چون خودم
یک فاشیست متعصب هستم، از مرکهم وحشتی ندارم.. خوب مگر
همین را نمی خواستید بشنوید.

موهایش را ول کردم، گفتم:
— بالاخره اعتراف کردی.
گفت، وحالا منتظرم بیهمنم این دادگاه زمان جنک، درباره
من چه تصمیمی میگیرد.
— زان گفت،
— خودت بهتر میدانی.

لانگون رو به زان کرد، گفت،
— این فاشیست متعصب را از اینجا بپرس.
زان دستمالی از جیبش بیرون آورد، دهان نانسی را بست.
داورا از روی صندلی بلند کرد و به طرف در اتاق هلش داد.. نانسی
نتوانست تعادلش را حفظ کند. با سر بدر اتاق خورد و باشتاب در اتاق
را باز کرد که بیرون بدو... زان با یک خیز خودش را بر روی او انداخت

امیر عشیری

و او را محکم گرفت.

در همان موقع سروکله مادلین پیدا شد.. از دیدن نانسی در آن حالت، نگران شد. از من پرسید:

— اینجا چه خبر شده . این زن کیست؟

گفتم، بعد برایت تعریف میکنم. حالا برو بکیر بخواب.
لانگون رو کرد به من، گفت،

— از کشف جدیدی که کردی متشرکم.
گفتم: من هم باشمامایم.

گفت، و یولت خوابیده، صحیح نیست دوبار از خواب بیدارش کنیم، توهین جا باش. صبح هم دیگر را می بینیم. تو فقط در خانه را بیند و برو راحت بکیر بخواب.

پرسیدم: نانسی را کجا می بینید؟

بالبختی که همراه با خشم و نفرتش بود گفت،

— سعی می کنیم همین امشب بفترستیمش پیش پلاتو.. راه دیگری وجود ندارد.

آهسته سرم را تکان دادم ، گفتم،

— آره.. راه دیگری وجود ندارد. باید رای دادگاه را اجرا کرد. ولی سعی کنید اورابه حرف بیاورید.

لانگون در خانه را باز کرد.. نگاهی بداخل کوچه انداخت و به زان گفت،

— برو اتو مبیل را بیار اینجا .

زان پشتاپ از در خانه بیرون رفت.

لانگون از من پرسید،

— کاری نداری که برایت انجام بدیم.
گفتم، همین امشب با یاراندن ارتباط می گرفتم ولی حالا

دیوار اقیانوس

دیگر دیر شد.

- فردا شب تر تیپش را میدهم.

- چاره‌ای نیست باید صبر کنیم.

گفت: بیست و چهار ساعت خیلی هم دیر نیست، در عوض تو به سازمان خودتان وما خدمت کردی. کشف جاسوسان دشمن و بدام انداختن آها کار آسانی نیست.

لبخندی زدم، گفتم:

- ظرف این دوازده ساعت، کارهای مهمی انجام گرفته.

لانگون خنده‌ای کرد، گفت:

- کارهای نیک.

مادلین گفت:

- اولین کار نیک این بود که خانه‌ام از دستم رفت.
لانگون اورا بوسید، گفت: همه‌چیز درست می‌شود. نگران باش.

زان با اتو مبیل بر گشت. ولی پیاده نشد، لانگون به ما شد بخیر گفت. دست نانسی را گرفت و او را از در خانه بیرون بر دارد. در خانه را بستم. کمی بعد صدای حرکت اتو مبیل آنها راشنیدیم، در همان لحظه قیافه و حشت زده نانسی در نظرم مجسم شد.. با خودم گفتم: پرونده ماریا آتیلیو مامور شماره ۱۲ نازی برای همیشه بسته شد..

مادلین و من در وضع خاصی قرار گرفته بودیم. تاروز قبیل، من آن وضع خاص را داشتم. بعده مادلین هم در آن وضع قرار گرفت. در عین حال که خودمان را آزاد حس می‌کردیم، خانه عمومی لیپ یک زندان بادیوارهای بلند و برجهای مجهز به مسلسل بتن‌نظر می‌رسید. دو دوست متفقی بودیم که دوستان متفق و هم عقیده‌مان، ما را زندانی کرده بودند. زندان ما در پاریس گمنام بود و جز دو یا سه

امیر عشیری

نفر، بقیه، حتی دوستان هم پیمان هم از وجود آن زندان بی خبر بودند.

در چنان وضع و موقعیتی، مأمورین گشتاپو و ضد اطلاعات آلمان تا حدی برای پیدا کردن ردماء، تلاش دامنه دار ووسیعی را آغاز کرده بودند.

خبرش را داشتم که دکتر «نوخن» رئیس گشتاپو در پاریس مأمورین خود را تحت فشار گذاشته بود تamen که بنام مستعار «زرز»، مأمورسری هتفقین شناخته شده بودم و «مادلین» صاحب آپارتمانی که من در آپارتمان خود مخفی کرده بود، پیدا کنند.

خطر در چند قدمی ما بود. با این حال کمترین نگرانی در خود حس نمی کردم ولی از جهت میکرو و فیلمها ناراحت بودم. اطلاعات سری نظامی دشمن که بر میکرو و فیلمها نقش بسته بود، چونی نبود که بشود آنرا با دستگاه «موردس» یا امواج رادیوئی به لندن مخابره یا یکی از مأمورین اداره خودمان از لندن کرد. باید طریق دیگری میاندیشد، مثلا خودم به لندن می رفتم یا مادرید وارد خاک فرانسه می شد و نقطه‌ای دور از پاریس، میکرو و فیلم‌هارا از من می گرفت و مراجعت می کرد. بعید بنظر می‌رسید که سرهنگ دوم «کلارک» رئیس اداره‌ای که من یکی از مأمورین آن اداره بودم با برگشت من به لندن موافقت کند، مطمئناً پیک محروم‌ها را از مأمورین مقیم مادرید انتخاب می کرد، مثلا «هیلز» یا یک نفر دیگر که من واهر دومان هم دیگر را بشناسیم.

بر نامه کار تا قبل از کشف فرستنده مخفی بوسیله مأمورین گشتاپو، دقیق و حساب شده تنظیم شده بود، بعد هم برخورد با «ماریا آتیلیو» مأمور شماره ۱۲ نازیها که بنام مستعار «نانتسی» در نهضت مقاومت ملی رخنه کرده بود، برای مدت بیست و چهار ساعت

دیوار اقیانوس

ارتباط مرا بالندن عقب انداخت.

تمام روز دوم ماه مه را در خانه عموم فیلیپ بودم «مادلين» هم در کنارم بود او کمتر از شب گذشت، در فکر خانه و زندگی ازدست رفته اش بود. خیلی زود توانست با محیط خانه عموم فیلیپ آشنا شود. شاید هم وجود من که وضعی مشابه او داشتم باعث دلگرمی اش شده بود. در آن روز، «زان» دوبار به خانه عموم فیلیپ آمد در دومین بار اطلاع داد که «نانسی» پس از یک بازجوئی دو ساعت، هیئت اجرائی نهضت مقاومت ملی، او را محکوم بمرگ کرده بود و حکم صادره در دویست کیلومتری پاریس در کنار یک گودستان متوجه، اجرا شده بود. بدین ترتیب، پرونده جاسوس شماره ۱۲ نازیها پس از چند سال بسته شد.

یادم نرفته بود که ساعت هشت همان شب با «اشپانها یم» جلو کلیسای «سنتر ژوف» قرار ملاقات دارم. به «زان» هم گفته بودم که ساعت هفت و نیم شب به خانه عموم فیلیپ بیاید تا باهم به محل ملاقات با «اشپانها یم» برویم. حتی بوسیله «زان» برای «لانگون رکفور» پیغام فرستاده بودم که در ساعت یک بعد از نیمه شب باید مرا به یکی از فرستنده‌های مخفی خودشان برسانند.

ساعت هفت و نیم شب، زان به خانه عموم فیلیپ آمد، من در حالی که یک اسلحه کمری و یک مسلسل دستی با خودم برداشته بودم، از خانه عموم فیلیپ خارج شدم، در روی صندلی عقب اتوبوسیل «زان» نشستم، و بطرف کلیسای «سنتر ژوف» حرکت کردیم.

از زان پرسیدم:

— اوضاع چطور است؟

خنده‌ای کرد و گفت:

— اوضاع کاملاً رو براه است، البته در جبهه ما. ضمناً یک خبر

امیر عشیری

هم برایت دارم .

پرسیدم: راجع به فرستنده مخفی،
کفت، نه، من بوط به خودت است.

— این خبر از کجا رسیده؟

— سازمان مقاومت ملی، یک قطعه نشان درجه یک سازمان را
برای تو در نظر گرفته.

— برای من؟

— خودت بهتر می‌دانی.

کفتم، نشان درجه یک سازمان مقاومت ملی، آنهم برای من،
ولی نکفتنی بچه دلیل.
زان گفت:

— به این دلیل که «نانسی» جاسوس شماره ۱۲ نازیها را
شناختی و تحویل دادی،
کفتم، بموقع تشکر می‌کنم، ولی این نشان را باید با موافقت
لندن به من بدهند.

کفت، شاید همین امشب که با لندن تماس می‌گیری، آنها
موافقت خودشان را اعلام کنند: لانگون ترتیب کار را داده و همین
الان که من دارم با تو صحبت می‌کنم، لندن از این موضوع خبر دارد.
کفتم، شما زرنگتر از من هستید.

— مرا به حساب نیار.

— منظورم سازمان مقاومت ملی است.

— همه کاره «لانگون» است. او پیشنهاد نشان گرده بود.
کفتم: غافلگیری کردی. چون به این سرعت نمی‌توانم عالی-
ترین کلمات را در مقابل این افتخاری که نصیبم شده بزن بیاورم.
«زان» که آدم شوخ طبیعی بود، گفت:

دیواراقیانوس

- تا آن موقع که مدار بسته بر سر دعالی ترین کلمات را پیدا
می کنی. اگر نتوانستی، من کمکت می کنم!
— آره، مگر تو کمکم کنی.
— حتماً این کار را من کنم.
— طوری برو که سر ساعت هشت جلو کلیسا باشیم.
— مواطن هستم.

پرسیدم، موقعی که نانسی را تیرباران هنی کردند، تو آنجا
بودی؟

زان گفت، آره، خوب شد پرسیدی. نانسی خاطره ماتاها را
زنده کرد. نگذاشت چشمها یش را بینندند، درست هنل یکسر بازدلاور
ایستاد دستها یش راهم به پشتیش برد و بود.
سوال کردم:

- جو خده آتش چند نفر بود؟
گفت، شش نفر. سه نفر پزانو، سه نفر ایستاده.
پرسیدم، در بازجوئی از نانسی، چه اطلاعاتی بست آمد؟
زان گفت: من آنجا نبودم از لانگون با ید بپرسی. بازجوئی
مری بود و او یکی از چند نفری بود که از نانسی باز جومی کردند.
— لانگون در اجمع به فرستنده مخفی حرفي نزدی
گفت، قرار است ساعت ده امشب ترا به محلی که «لانگون» تعیین
کرد ببرم. فرستنده مخفی در دویست کیلومتری جنوب غربی پاریس
است.

- از هارسل چه خبر؟ خیلی وقت است ندیدیمش.
— به مأموریت خارج از پاریس رفته.
— به کلیسای سنت ژوزف، چیزی نمانده؟
— داریم مهر سیم.

امیر عشیری

نکاهم به ساعتم بود. یکی دو دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود
که به محل ملاقات رسیدیم...
در روشنائی چراغهای اتومبیل، «اشپانها یم» کنار پیاده رو
ایستاده بود... «زان» جلو پای او ترمز کرد.

«اشپانها یم» درعقب را باز کرد داخل اتومبیل شد و بغل دست
من نشست. زان اتومبیل را برآهانداخت و بسرعت از کوچه «ست
مور» خارج شدیم.

از اشپانها یم پرسیدم:
— کسی تعقیبت نمی کرد؟
گفت: دو ساعت پیش از هتل بیرون آمدم. به چندجا سر زدم
که مطمئن شوم کسی تعقیب نمی کند.
زان پرسید: کجا باید برویم؟
گفتم: پاریس را دور میز نیم. ضمناً حواست به اتومبیل هائی
که از پشت سرمان می آیند، باشد.

بعد روکردم به اشپانها یم و پرسیدم:
— باسروان ویندهو کر صحبت کردی؟
سکوت کرد... حس کردم باید اتفاق بدی برای «ویندهو کر»
افتاده باشد که «اشپانها یم» سکوت کرده است.
— سوال کردم، برای ویندهو کر اتفاقی افتاده؟
بدنبال چند لحظه سکوت گفت:
— امروز صبح جسدروان را در اتفاقش پیدا کردند.
پرسیدم، خودکشی کرده بود؟
گفت: خودکشی نکرده بود. بلکه وادارش کرده بودند خودش
را بکشد. این موضوع را خودم حس کردم، البته با آشنازی به وضع
سروان که تحت نظر بود.

دیواراقیانوس

— باسیا نور خودکشی کرده بود؟
— آره، همان کپسول قتل که نازیها بکار میبرند.
— خبر وحشتناکی بود.
— هنوز نمی‌توانم قبول کنم که سروان ویندهوکر، دوست
ضمیمی و قدیمی ام خودکشی کرده باشد.
— درباره سروان ویندهوکر، اطلاعات دیگری بددست
نیاوردی . ؟

اشپانها یم گفت:
— گشتا پو، سعی دارد خودکشی ویندهوکر را مخفی نگهداشد.
و اینطور شایع کرده که سروان ویندهوکر افسر استاد مارشال روندشتد
بعلت نامعلومی خودکشی کرده است.
گفتم، همان دیشب باید او را از هتل فرار می‌دادی.
گفت، فراردادن او کار آسانی نبود.
— کاش خود من بکمک افراد نهضت مقاومت معلمی دست بکار
می‌شدم.

— در آنصورت امکان داشت عده‌ای کشته شوند، حتی
تو .

گفتم، خبر تکان دهنده‌ای بود.
اشپانها یم گفت:
— بروزنامه‌ها هم اجازه انتشار این خبر داده نشد و خیلی
سریع پرونده ویندهوکر را بستند و موضوع را بدست فراموشی
سپردند .
گفتم، حالا از خبرهای دست اولی که بدست آورده‌ای حرف
بزن .
گفت، منبع خبر، ویندهوکر بود .

امیر عشیری

- پس دست خالی آمده‌ای.
- شاید باور نکنی اگر بگویم وضع منهم به مخاطره افتاده.
- از کجا می‌دانی؟
- اشپا نهایم گفت :
- حدس می‌زنم ممکن است سروان وینده‌هوکر، در موقع بازجوئی ازاو، اسمی هم ازمن برده باشد.
- خنده‌ای کردم و گفتم :
- اگر وینده‌هوکر از تو اسمی برده بود، مأمورین آبور، ترازیر نظر می‌گرفتند، او لین کسی که این موضوع را می‌فهمید خودت بودی - بفرض اینکه حدس تو درست باشد، همان موقع که جلو کلیساي سنت ژوزف سوارا تومبیل شدی، آنها را می‌بستند که هارا هم دستگیر کنند. خودکشی سروان وینده‌هوکر به آن شکل که توحش کرده‌ای، ترا ترسانده و این فکر را به مغزت راه داده‌ای که هامورین آبور، در تعقیبت هستند باید مواطن خودت باشی.
- گفت: چطور است این آخرین ملاقات ما باشد؟
- گفتم: منهم می‌خواستم همین را بگویم. بخاطر حفظ جان تو، دیگر هم دیگر را ملاقات نمی‌کنیم.
- پس قبول کردی؟
- چرا که قبول نکنم:
- دیشب چه کار کردی، موفق شدی به خانه ناخدا یکم تورینگر بروی یانه؟
- گفتم: موقعيتی که دیشب نصیبیم شد بی‌نظیر بود.
- حدس می‌زدم موفق می‌شوی.
- شاید هم حدس میزدی با شکست روی و می‌شوم.
- گفت: سروان وینده‌هوکر، در آخرین شب حیاتش به متفقین

دیواراقیائوس

خدمت بزرگی انجام داد.
کفتم، در اولین تماس بالندن، قضیه خودکشی سروان را مخابره
می‌کنم.

اشپانها یم گفت، موضوع مهمی که امروز بعد از ظهر شنیدم و
خیلی هم محترمانه است، اینست که یکی از مأمورین سری سازمان
آبور، مفقودشده و تلاش مأمورین مخفی برای ردیابی او بعثائی
نرسیده.

— این موضوع چه ربطی به من دارد؟

— چندان بی ارتباط هم نیست.

— از چه نظر؟

اشپانها یم گفت:

— از این نظر که آن مأمور سری که زن بوده، در سازمان مقاومت
ملی فرانسه کار می‌کرده است.

درجای خود حرکتی کردم و گفتم:

— این را باید از روسای سازمان مقاومت ملی بپرسی.
پوزخندی زد و گفت:

— می‌پرسم! ولی تو که با آنها در ارتباط هستی باید بدانی.
اسم آن مأمور سری چی بود؟

گفت، اسم مستعارش «نانسی» بود.
پرسیدم، اسم اصلیش؟

— مادریا آتیلیو، مأمور شماره ۱۲ آبور.

— از اسمش پیداست که ایتالیائی بوده.
همینطور است.

— نه، من راجع به زنی به اسم نانسی چیزی نشنیده‌ام.
— فکر می‌کنی اورا کشته‌اند؟

امیر عشیری

شانه‌ها یم را بالا اند اختم و گفتم:

— نمی‌دانم. ممکن است این حدس تودرست باشد.

«اشپانها یم» برایم شرح داد که «نانسی» مأمور سازمان جاسوسی آلمان نازی، درستاد نیروی هوایی فرانسه کار می‌کرده است. بعد برای مدت کوتاهی به آلمان می‌رود و پس از مراجعت، موفق می‌شود بـ «به ازماـن: مقاومت ملی فرانسه رخنه کند.

مطلوبی که او درباره نانسی گفت، با آنچه که میدانستم، کمترین اختلافی نداشت و این ثابت می‌کرد که مأمورین ما در بدست آوردن شرح حال و فعالیت‌های جاسوسان آلمانی تاچه حد موفق بوده‌اند.

درباره نانسی، خودم را بـ اطلاع نشان دادم. دلیلی نداشت آنچه که اتفاق افتاده بود، برای اشپانها یم شرح بدهم. او از مأمورین اجیر شده سرویس جاسوسی خودمان بود و نباید به مسائلی که اصلاً به او ارتباط نداشت آگاهی می‌یافتد. زیرا که به جاسوسان اجیر شده، نمی‌شد اعتماد و اطمینان داشت، بعلاوه ماجرا‌ای بدام افتادن و کشته شدن «نانسی» چنینه امنیتی هم داشت، و آن از نقطه نظر امنیت چندم‌آمود سری متفقین بود که در زندان نازیها بسرمیبردند در صورت آگاهی «اشپانها یم» از آن‌ماجراء، این فکر درمن بوجود می‌آمد که ممکن است «اشپانها یم» تحت تأثیر محیط اطراف خود، موضوع را بـ آنکه خود متوجه باشد بازگو کند یا برای خودشیرینی از زدنگی حرفا‌ای خود برای یکی از همکارانش تعریف کند. در آن صورت تردیدی نبود که موضوع به گوش مقامات امنیتی نازی میرسید و آنها به‌این فکر می‌افتدند که کشته شدن نانسی را بنحوی وحشتناک تلالفی کنند.

اشپانها یم بازیز کی خاص یک خبرنگار، سعی کرد درباره مفقودشدن «نانسی» از من چیزی بفهمد. حس اعتماد و اطمینان مردم

دیو اراقیانوس

نسبت به خودش بازیز کی حرفه‌ای درهم آمیخته بود، و با اینکه‌می –
دانست با چه کسی طرف صحبت است، سعی داشت هرا به‌حرف بیاورد.
ولی بی‌فایده بود. با خونسردی به‌سئوالاتش جواب میدادم.
ساعت نهش بود و ماهنوز به‌دور پاریس گردش نکرده بودیم..
دیگر حرفی برای گفته‌نداشتیم بدنبال سکوتی که‌هیان‌ما نبرقرار شده
بود، اشپانها یم گفت:
– اگر موافق باشی، من‌همین گوش و کنارها، پیاده‌می‌شوم.
گفتم، بدفکری نیست، ولی باید صبر کنی که به‌یک خیابان
خلوت برسیم.

چند دقیقه بعد، «زان» وارد یکی از خیابان‌های خلوب و آرام شد... درست یادم نیست کدام یک از خیابان‌های پاریس بود که «اشپانهايم» با گفتن شب‌بخیر، از اتومبیل پیاده شد و رفت... ما برآه خودمان ادامه دادیم... از «زان» پرسیدم: «- کجا قرار است لانگون را ببینیم؟ گفت: اول بولوار دولکرک.

گفتم، در حدود یک ساعت وقت داریم. بهتر است بر گردیم به خانه عموفیلیپ و شام بخوریم.

گفت: من هم می خواستم همین را پیشنهاد بکنم.
چند دقیقه بعد، در خانه عموفیلیپ بودیم .. «ویولت» پر سید:
— شام می خوردی؟

کفته؛ اگر شام خورده بودم که برنمیگشتم. بعد پن سیدم:
— لانگون به اینجا نیامده؟
گفت: نه، حتی تلفن هم ننگرد.
—

صدای مادلین را از روی پله‌های طبقه بالا شنیدم.

امیر عشیری

— من آینجا هستم.

نگاهش کردم و گفتم:

— فکر کردم خوابیدی.

از پله‌ها پائین آمد و گفت:

— منتظرت بودم.

— شام خوردی یا نه؟

— گفتم که منتظرت بودم که باهم شام بخوریم.

زان گیلاسی از شراب پر کرد، آنرا به دستم داد و گفت:

— خودت را مشغول کن.

دستم را که گیلاسی شراب در آن بود، بالا بردم و در حالی که به

مادلین نگاه می‌کردم گفتم:

— بسلامتی تو،

لبخندی بروی لبان قشنگش آورد و گفت:

— ولی من همیشه برای سلامتی تودعا می‌کنم.

کمی شراب نوشیدم و گفتم:

— همین روزها باید ترا به یکی از صومعه‌ها معرفی کنیم.

زان گفت، اگر مادلین موافق باشد، خودم ترتیب‌دا

می‌دهم.

مادلین بالبخند گفت، کم کم به آنجاهم میرسد که به یک صومعه

پناهند شوم.

«ویولت» ظرف غذارا آورد و روی مین گذاشت ... از او

پرسیدم :

— عموفیلیپ کجاست؟

گفت، مامان و بابا هر دو شان خوابیده‌اند.

گفتم، کاش جای عمو فیلیپ بودم و میتوانستم با خیال راحت

دیوار اقیانوس

استراحت کنم.

زان گفت: ای ... ژرژ، ما وقت زیادی نداریم . غذا سرد میشود .

مالین پرسید: دیگر کجا می خواهی بروی؟
کفتم، مگر نشنیدی زان چی گفت... غذا سرد می شود.
دور میز نشستیم و مشغول شام خوردن شدیم... مالین سوال خودش را تکرار کرد... گفتم، باید یک نفر را ببینم.
گفت: توهیشه دلت می خواهد من در نکرانی و اضطراب نگهداری .

ویولت روکرد به مالین و گفت:
- جرا باید نکران باشید؟
مالین بالحنی صادقاً نگفت:
- از ژرژ بپرس.

«زان» بالبخند معنی داری گفت:
- از من هم می تواند بپرسد.
بعد روکرد به «ویولت» و گفت:
- مالین و ژرژ هم دیگر را دولت دارند.
ویولت سرش را پائین انداخت و گفت:
- خودم حدس زده بودم.
مالین به شوخی گفت:
- زان آدم فضولی است.
زان خندید و گفت: مگر غیر از اینست؟
در اینباره دیگر صحبتی نشد... به ساعتم نکاه کنندم. بیست دقیقه به ساعت د شب مانده بود.

امیر عشیری

به زان گفتم: آن تمانده شرابت را بخور، باید حرکت

کنیم.

«ویولت» از من پرسید:

— زود برمی گردید؟

گفتم: فکر نمی کنم. تومی توانی بخوابی.

گفت: پس کلید در را با خودتان ببرید.

آماده حرکت شدیم... ویولت کلید در خانه را در اختیارم

گذاشت.

در چشمهای مادلین می خواندم که انتظار یک بوسه دارد... در

حضور «زان» و «ویولت»، او را بوسیدم و بدنیال «زان» از خانه عمو

فیلیپ بیرون آمدم...



محل یکی دیگر از فرستنده های مخفی سازمان مقاومت ملی، در دویست کیلومتری جنوب غربی پاریس بود. «لانگون» و من روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودیم... کمی از نیمه شب گذشته بود که به محل فرستنده که در انبار علوفه یک خانه روستائی بود رسیدیم. آن فرستنده هم مثل فرستنده های قبلی که دیده بودم، کاملاً مجهز بود.

در جنگ دوم جهانی و آنچه که برای یک مأمور سری و سرویس اطلاعاتی حائز اهمیت بود و مهمترین عامل موقیت هر دو طرف ارتباط مأمور سری با پایگاه خودشان بود... این موضوع، یعنی برقرار کردن ارتباط با پایگاه، تا بدان حد مهم بود که کارشناسان امنیتی سعی می کردند با اختراق وسائل مخابراتی جدید که قوی و در عین حال قابل حمل برای یک مأمور، و مخفی نگهدارشتن آن باشد، ارتباط میان خود و مأمورانشان را در خاک دشمن واقعی نقاط جهان بنحو اطمینان

دیوار اقیانوس

بخشی برقرار کنند. بطوری که شبکه‌های ضد جاسوسی دشمن با در اختیار داشتن وسائل موج گیر و دیگر وسائل امنیتی، نتوانند از وجود آنکونه دستگاه‌های مخابراتی حرف در خاک خود آگاه شوند.

چه سازمانهای جاسوسی متفقین و چه متعددی‌من، به سیستم مخابراتی توجه خاصی داشتند. بعنوان مثال باید از شبکه مخابراتی سازمان جاسوسی آلمان در جنگ دوم یاد کنم که تا قبل از ۱۹۴۳ که آثارشکست در قوای آلمان ظاهر شد، شبکه مخابراتی آنها از شمال آفریقا شروع می‌شد، و در باله آن به خاور میانه، افغانستان، هندوستان کشیده می‌شد، و در برمه با شبکه مخابراتی متعدد آنها، یعنی ژاپن، شبکه واحدی را تشکیل میداد. مرکز آن شبکه سرتاسری دفتر کار دریا سالار «کاناریس» در بندر اشتراسه، بر لین بود.

پس از شکست قوای آلمان در شمال افریقا آن شبکه سرتاسری تحلیل رفت و دیگر امکان نداشت بتواند آن فعالیت گذشته را ادامه دهد. زیرا شکست در همه جا متوجه قوای آلمان شده بود و سازمان جاسوسی آلمان می‌کوشید که فعالیت خود را متوجه اروپای مرکزی و شمال فرانسه کند.

در آن موقع فرانسه، هسته مرکزی شبکه مخابراتی متفقین بود. نهضت مقاومت ملی فرانسه با دستگاه‌های فرستنده قوی که در نقاط دور از هم نصب کرده بودند، پایه‌های محکم شبکه مخابراتی متفقین را تشکیل میدادند. مأمورین سری متفقین برای رساندن اطلاعات نظامی و سیاسی دشمن به لندن، از فرستنده‌های مخفی سازمان زیرزمینی فرانسه استفاده می‌کردند.

در ساعت یک و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب پس از آنکه روی طول موج مشخص شده اسم رمز مأموریتم را مخابره کردم و بلا فاصله کوینده رادیو لندن، به رمز جواب مداد، از خوشحالی در پوست

امیر عشیری

نمی‌گنجیدم. باعجله گزارشی را که به رمز نهیه کرده بودم بوسیله دستگاه «مورسی» که مخابره آن روی همان طول موج مشخص شده رادیوئی تنظیم شده بود، مخابره کردم. صدای مورس را بر امواج رادیو، خودم هم می‌شنیدم.

گزارشی که مخابره کردم، من بوط بود به میکروفیلم‌هایی که از روی اسناد و مدارک نظامی داخل گاو صندوق ناخدا یکم «تورینگر» تهیه کرده بودم. در پایان گزارش خود، از اداره خودمان سوال کردم که میکروفیلم‌ها را به چه وسیله‌ای می‌توانم به لندن برسانم. دو دقیقه بعد، لندن به رمز جواب داد، «بردو، شب ششم ماه مه، هتل رویال گاسکنی - شماره ۲۴»، این عبارت را دوبار مخابره

کرد...
از پایی دستگاه مخابره بلندشدم، گزارشی را که مخابره کرده بودم، سوزاندم.

«لانگون» پرسید:
— لندن، برای دریافت میکروفیلم‌ها، کجا زا تعیین کرد؟

گفتم، محل دور از پاریس.
بعد آرنجش را گرفتم و باهم از زیر زمین بیرون آمدیم...

پرسید:
— آن محل دور، در چند کیلومتری پاریس است؟
گفتم، در حضور آن چند نفر، نخواستم جواب درستی داده باشم.
محل ملاقات در هتل رویال گاسکنی؛ برداشت.
لانگون گفت، آن چند نفر از افراد خودمان هستند. باید به آنها اعتماد میکردم.
پوزخندی زدم و گفتم:

دیواراقیانوس

— نانسی هم از افراد قابل اعتماد و موثر شما بود، ولی جاسوس دشمن از آب درآمد.

— حرفم را پس گرفتم.

— باید احتیاط کرد.

پرسید: چه وقت باید حرکت کنی؟

گفتم: شب ششم باید در هتل رویال گاسکنی باشم.

لانگون گفت:

— جهل و هشت ساعت وقت داری. مدعیه من باید فردا شب حرکت کنی.

گفتم: من باید طوری حرکت کنم که پس فردا شب در «بردو» باشم. البته اوایل شب تا بردو خیلی راه هست.

لانگون گفت:

— باید به من فرصت بدی که ترتیب حرکت ترا تا «بردو» بدهم، موقعیتی که داری، شبها باید حرکت کنی و روزها در محل امنی استراحت کنی.

گفتم:

— روی این حساب، من وزان فقط فردا شب را باید در راه باشیم و یکشنبه نمی توانیم خودمان را به «بردو» برسانیم، ما همین الان باید حرکت کنیم که بتوانیم شب ششم مه در «بردو» باشیم.

لانگون، زان را صد اکردن... وقتی او به ما ملحق شد، لانگون روی زان کرد و گفت:

— ژرژ باید به «بردو» برود.

زان گفت:

— من در اختیارش هستم.

لانگون گفت:

امیر عشیری

— روز را باید در محل امنی غیر از هتل مخفی شوید، مأمورین مخفی گشتاپو با مشخصاتی که از «زرز» دارند همه‌جا در جستجویش هستند.

گفتم: فردا و پس فردا را در صوامعه‌ای بین راه مخفی می‌شویم.

لانگون سرش را تکان داد و گفت:

— به این فکر نیافتاده بودم که می‌توانید در صوامعه مخفی شوید.
«زان» می‌تواند ترا را راهنمایی بکند.

پس پرسید:

— پول به اندازه کافی دارد یا نه؟

خنده‌ای کرد و گفت:

— با پولی که دارم می‌توانم چند ماهی در پاریس زندگی کنم.

زانگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— یک ربع به ساعت دو مانده، باید راه بیفتهیم.

به لانگون گفتم:

— از طرف من از مادلین، عموفیلیپ، زنش و «ویولت» خدا حافظی کن و به مادلین بگو بزودی بر می‌گردم. لانگون گفت:

— خیلی میل داشتم امشب برگردی به خانه عموفیلیپ خودت از مادلین خدا حافظی بکنم.. او واقعاً دوست دارد. به تو علاقمند شده. خودش این موضوع را بمن گفت.

گفتم:

— خودم هم این موضوع را میدانم، ولی باید وضع و موقعیت مراهم بسنجی. ما الان در دویست کیلومتری پاریس هستیم. مراجعت به خانه عموفیلیپ و دیدن مادلین یعنی تا فردا شب نباشد آنجا خارج شوم.

امیر عشیری

لانگون پرسید :

— شاید به مادلین علاقه‌ای نداری؟

گفتم :

— خودش هم می‌داند که دوستش دارم.

لانگون خنده دید و گفت :

— امیدوارم کردم. امیدوارم در اولین روزهای پایان جنگ تو، و مادلین با هم ازدواج کنند.

گفتم : بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

زان گفت :

— زرژ با ازدواج می‌انه خوبی ندارد.

لانگون گفت :

— خودم ترتیب‌ش را می‌دهم.

دست لانگون را توی دستم گرفتم. با هم از خانه روستائی بیرون آمدیم. «زان» هم با ما بود ... به لانگون گفتم :

— امیدوارم باز هم هم‌دیگر را به بینیم.

گفت : مطمئناً بزودی دیداری تازه می‌کنیم.

و اضافه کرد :

— حالا من باید دنبال وسیله‌ای بگردم که بتوانم خود را به پاریس برسانم.

زان با او گفت :

— ترن ازده کیلومتری اینجا عبور می‌کند. پیاده هم می‌توانی خودت را با استگاه برسانی.

لانگون گفت :

— در فکر من نباشد حرکت کنید و مواظب خودتان باشید. دستها یش را به گرمی فشدم . زان هم خدا حافظی کردو .. چند دقیقه بعد بطرف «بردو» حرکت کردیم ..

امیر عشیری



اولین روز را در صومعه‌ای که در چند کیلومتری شهر «مونتو آر» بود گذاراندیم . آن صومعه وابسته به کلیسای همان شهر بود. صومعه‌ای آرام و دور از غرش توبهاو هیاهوی جنک بود. در آنجا این احساس را داشتیم که بیرون از آن صومعه جنک و آدمکشی اصلا وجود ندارد . پذیرائی گرم و محبت آمیز خواهران روحانی مارا از اندیشه جنک بیرون برده بود.

غروب آنروز، دوباره به مسافت‌مان ادامه دادیم .. سعی می‌کردیم از چاده‌های اصلی عبور نکنیم . سحر گاه آن شب به صومعه‌ای در حوالی بندر «تالمون» رفتیم . در آنجا هم ازما پذیرائی کردند ...

بندر کوچک تالمون در شمال «بردو» و در مدخل شرقی خلیج واقع است . «بردو» در انتهای خلیج و در چند کیلومتری غرب آن قرار دارد. برای رسیدن به آنجا ، از طریق خشکی بايد خلیج را تامنتها ایله آن طی کرد و بعد درجهت شمال برآه ادامه داد. انتهای خلیج دو شاخه و شکل هشت، بر روی نقشه فرانسه مشخص است.

قبل از آنکه هوا تاریک شود ، حرکت کردیم .. پس از بیمودن باریکه خلیج، به شهر «سنت امیلیون» رسیدیم و از آنجا عازم «بردو» شدیم.

در حدود ساعت نه شب به بروود رسیدیم .. ماموری که در اناق شماره ۲۴ هتل رویال گاسکنی منتظر ما بود، از مامورینی بود که هر دو هم‌دیگر را می‌شناختیم. زیرا اداره خودمان در لندن ، برای برخورد با آن مامور اسم رمز ، تعیین نکرده بود . از مامورین سری اداره خودمان که در مادرید و جبل الطارق فعالیت داشتند، جندنفرشان را می‌شناختم . حدس من بیشتر متوجه «هیلز» بود که

دیواراقیانوس

یک بار او را در خاک اسپانیا ملاقات کرده بود . «هیلز» رئیس شبکه مامورین سری متفقین در مادرید بود ، و جزو مامور دیگری نمی‌توانست وارد خاک فرانسه شود ، و در «بردو» منتظر بماند.

زان پرسید:

ـ محل ملاقات کجاست ؟

ـ گفتم :

ـ هیرویم هتل رویال گاسکنی ..

زان متوجه شد و سوال کرد :

ـ در هتل گاسکنی چه کار داری ؟

ـ گفتم :

ـ کسی که باید ملاقاتش کنم ، در هتل منتظر من است.

زان اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و حیرت زده گفت:

ـ شوخی می کنی یا جدی میگوئی ؟

ـ گفتم :

ـ حرکت کن ، هیرویم هتل گاسکنی ..

زان به تندی گفت:

ـ تودیوانهای ، گمانم یادت رفته که گشتاپو ، دنبالت

ـ می کردد !

ـ نه یادم نرفته .

ـ پس چرا می خواهی برای دیدن او به هتل بروی ؟

ـ گفتم ::

ـ اگر به هتل تلفن کنم ، امکان دارد تلفن چی هتل از جاسوسان نازی باشد و به مکالمه نلفنی من باساکن اتاق شماره ۲۴ گوش بدهد ، ضمنا با این دیش بزی و سبیل پریشتی که من گذاشته ام ، حتی آن مامور آشناهم در نگاه اول مرا نخواهد شناخت.

امیر عشیری

حالا حرکت کن .

زان، اتومبیل را برای انداخت .. به خیابان «کنده» که رسیدیم، به زان گفتم؛ که آنطرف خیابان رو بروی هتل توقف کند و همانجا منتظرم بماند.

چند دقیقه بعد با همان قیاقه که داشتم یعنی باریش نزی و سبیل پر پشت و یک چمدان و کیف دستی که بین راه خریده بودیم داخل هتل شدم و از متصدی هتل یک اتاق خواستم .. وقتی دفتر ثبت اسامی را جلو می گذاشت که اسمم را بنویسم ، اسم یکی از استادان دانشگاه سوربن پاریس را که چند ماه قبل از آن تاریخ فوت کرده بودنوشتم و عبارت «استاد دانشگاه سوربن» را هم به آن اضافه کردم .. متصدی دفتر هتل وقتی چشمش به اسم و عنوان من افتاد ، خودش را جمع و جور کرد و کلید اتاق شماره ۱۶ را در اختیارم گذاشت .. یکی از مستخدمین چمدانم را برداشت و «مرا به اتاق شماره ۱۶ راهنمایی کرد .

چند دقیقه بعد، از اتاقم بیرون آمدم.. اتاق شماره ۲۴ را پیدا کردم .. چند ضربه حفیف بدر اتاق زدم ، کمی بعد در بازشد «هیلز» رو در ریمه قرار گرفت ...

— ببخشید فرمایشی داشته‌د؟

— بله آقا ، می خواستم شما را به یک گیلاس مشروب دعوت کنم .
— ولی من شما را نمی شناسم .

دیش و سبیل مصنوعی را از صور تم برداشت و گفت،
— حالا چطور؟

«هیلز» خودش را کنار کشید و گفت،

— بیا تو .

داخل اتاق شدم .. او در را بست و گفت،

دیوار اقیانوس

— منتظر تلفنت بودم.

گفتم، حالا وقت این حرفها نیست. اتومبیل ما آنطرف خیابان روبروی هتل ایستاده، ژان منتظر است. تا چند دقیقه دیگر می‌بینم.

راه افتادم که از اتاق خارج شوم، «هیلز» گفت:

— صبر کن ببینم.

گفتم، عجله کن دوست من، بیرون از اینجا بهترمی‌توانیم صحبت کنیم.

هیلز بالبخند گفت:

— تو شیطان را درس میدهی!

خنده‌ای کردم و از اتاق او بیرون آمد... در راه و کسی نبود. به اتاقم رفتم. کیف دستی را که توی آن مسلسل بود برداشتم، ولی چمدان را که پرازروزنامه بود همایجا گذاشتم. بند بیش و سیپیل مصنوعی را بصورتم چساندم، و از اتاق خارج شدم...، به سالن پائین که رسیدم، کلید اتاقم را به متصرفی هتل دادم و گفتم: — اگر کسی تلفن کرد و مرا خواست. بکوئید بباید هتل و همینجا منتظر بماند.

از درهتل بیرون آمدم... مستقیماً به آنطرف خیابان نرفتم.

کمی بطرف بالا رفتم. بعد خودم را به آنطرف خیابان رساندم...

وقتی روی صندلی عقب اتومبیلمان نشتم، «زان» پرسید:

— موفق شدی اورا ببینی؟

گفتم، توهمندی شناسیش. همان کسی است که در اسپانیا ملاقاتش کردی. آقای «هیلز» را می‌کویم.

«زان» خنده دید و گفت:

— آدم خوش شافسی هستی ژرژ.

امیر عشیری

گفتم : حواست به بیرون باشد.

چند دقیقه بعد، هیلز از عقب اتومبیل پیدا شد . آمد بالا و بغل دست من نشست .. زان اتومبیل را روشن کرد و ده مین که حرکت کردیم، زان گفت:

— شب بخیر آقای هیلز، از ملاقات شما خوشوقتم.

هیلز خنده‌ای کرد و گفت:

— شب توهمن بخیر، پارتیزان جسورد.

زان پرسید:

— کجا باید بروم؟

گفتم، گردش می‌کنیم . ملاقات هیلز من چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. بعد برمی‌گردیم پاریس.

«هیلز» رو به من کرد و پرسید؟

— میکرو فیلم‌ها اینجاست!

کفتم، مگر قرار بود کجا باشد؟

بسته سیگاری از جیب کتم بیرون آوردم آنرا بطرف هیلز گرفتم و گفتم، میکرو فیلم‌ها توی یکی از سیگارها است برای پیدا کردنش باید توتون سیگار را خالی کنم.

خنده‌ای کرد و گفت،

— خوب بود آن سیگار را علامت‌گذاری می‌کردم.

گفتم، زحمت این یکی را به عهده تو گذاشتم.

بسته سیگار را از من گرفت و پرسید،

— راجع به این میکرو فیلم‌ها صحبت کن.

گفتم، مهم‌ترین اطلاعات نظامی آلمانیها در این میکرو فیلم‌هاست.

بعد ماجرای عکسبرداری از اسناد و مدارک داخل گاو صندوق

دیوار اقیانوس

ناخدایکم «تورینگر» را برایش شرح دادم و قضیه نانسی مامور شماره ۱۲ نازیها را هم به آن اضافه کردم.

«هیلز» گفت:

— عکسپرداری از اسناد و مدارک نظامی گاو صندوق «تورینگر» و شناختن نانسی را باید از شاهکارهای این ماموریت تو بحساب آورد.

گفتم: خجالتم نده.

گفت: بهمین دلیل اداره خودمان با قبول آن نشان افتخار که نهضت مقاومت ملی برای تودر نظر گرفته، موافقت کرده است. ضمناً ماموریت تو در پاریس تمام شده. با خوشحالی گفتم:

— پس برمی گردم لندن؟
هیلز گفت:

— نه، برمی گرددی پاریس تا دستورات جدید بعثت برسد.
— منظورت اینست که ماموریت بعدی هم در پاریس خواهد بود؟

— نمی دانم. باور کن نمی دانم. شاید در پاریس، شاید هم یک جای دیگر.

— زیاد خوشحال نشدم.

هیلز گفت:

— این دستور شاید از این نظر بوده که اداره خودمان فکر کرده توبه استراحت کوتاه مدت احتیاج دارد.

پوزخندی زدم و گفتم:

— استراحت، آنهم در پاریس که گشتاپو سعی دارد پیدا می بکند!

امیر عشیری

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت،
- چه کار می‌شود کرد . این دستوریست که از لندن صادر شده .

لحظه‌ای مکث کرد . بعد این‌طور ادامه داد .
- خوب ، من باید بر گردم مادرید . بهتر است همینجا از هم خدا حافظی بکنیم . تو برمی‌گردی پاریس و من هم به مادرید . با امید دیدار مجدد .

گفت ، ترا بر می‌گردانیم هتل .
«هیلز» خطاب به «زان» گفت ،
- همینجا فکه‌دار .

«زان» کنار خیابان ترمنز کرد .. هیلز دست هرا فشد و گفت ،

- نادریافت دستورات جدید ، مواظب خودت باش .
گفتم ، تا این ساعت که این‌طور بوده .
در اتومبیل را باز کرد و با گفتن «موفق باشی» از اتومبیل پائین رفت و در را پشت سرش بست ...
من هم پیاده شدم و رفتم کنار دست «زان» نشتم و گفتم ،
- آج حرکت کن .

زان اتومبیل را به حرکت در آورد و پرسید ،
- حالا کجا باید برویم ؟
سیگاری آتش زدم و در حالی که نگاهم به بیرون بود .
گفتم ،

سیرویم خانه عمو فیلیپ ، مگر نشیدی لانگون می‌گفت
«مادلین» چشم انتظار است .
زان خندید و گفت ،

دیوار اقیانوس

ویولت دختر عموفیلیپ هم چشم انتظار من است. این راز را هیچکس نمی‌داند.

نگاهش کردم و گفتم، سعی کن مامورین مخفی گشتایو و جاسوسان نازی از این راز بوئی نبرند چون اگر بفهمند وضع متفقون به مخاطره می‌افتد.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت. چی داری می‌گوئی؟^{۱۹}
خنده‌ام گرفت.. گفت.. آدم احمقی هستی زان.

— پس شوخی می‌کردی!

— گفت که آدم احمقی هستی.

— شوخی با مزه‌ای بود، «زرز»

هر دو بصدای بلند خندهیدیم... بعد سرود ملی فرانسه را با هم شروع بخوانند کردیم... در آن موقع احساس غرور می‌کردم. زیرا آن ماموریت هم مثل ماموریت‌های گذشته‌ام با موفقیت پایان یافته بود.

پایان

آثار نویسنده این کتاب

که تاکنون به سمله «کانون معرفت» چاپ و انتشار یافته

۱	سایه اسلحه	
۲	چکمه زرد	
۳	مردیکه هرگز نبود	
۴	جاسوسه چشم آبی	
۵	معبد عاج	
۶	اعدام یک جوان ایرانی در آلمان	»
۷	نبرد در ظلمت	»
۸	جای پای شیطان	»
۹	قله مرگ (۳ جلد)	»
۱۰	رد پای یک زن	»
۱۱	قصر سیاه (۳ جلد)	»
۱۲	کار و آن مرگ (۳ جلد)	»
۱۳	فرار بسوی هیچ (۲ جلد)	»
۱۴	جاسوس دوبار میمیرد (۳ جلد)	»
۱۵	دیوار سکوت (۳ جلد)	»
۱۶	سحرگاه خونین	»
۱۷	شب زنده داران (۴ جلد)	»

۱۸-	نفر چهارم (۳ جلد)	
۱۹-	مردی از دوزخ (۲ جلد)	
۲۰-	یک گلوله برای تو (۲ جلد)	
۲۱-	نبرد جاسوسان	
۲۲-	آنسوی خط‌زد	
۲۳-	آخرین طناب	
۲۴-	خون و تصویر (۲ جلد)	
۲۵-	در مرز وحشت (۵ جلد)	
۲۶-	لبخند در مراسم تدفین (۳ جلد)	»
۲۷-	سقوط عقابها	
۲۸-	راهی در تاریکی (۲ جلد)	
۲۹-	تسمه چرمی	
۳۰-	خط قرمز (۲ جلد)	

نوشته: امیر عزیزی

۳۲ = نصموین قاتل

۳۳ = نهضه انسجار

۳۴ = سوار بر طوفان

(۰ = ۱ + ۳) = ۳۰

بزودی منتشر میشود

بها ۳۵ دیال

